

گل یخ

باسمه تعالی

سردار: اولین نیرو رو بفرست

چاوش: به دستور شما حرکت

اول چاوش حرکت کرد بقیه بچه هام پشت سرش میومدن.... آرام و تند حرکت میکردن به تپه خاکی که رسیدن....

سردار: رو

چاوش و بچه ها از رو تپه که تقریبا هم سطح بود با پشت بام خانه با سرعت و بادقت حرکت کردن هم گروهی هاش طبق نقشه سر جاهشون قرار گرفتن.... عملیات آرام در حال انجام بود

سردار: هدف یاب آماده؟

چاوش: هدف یاب آماده

سردار: هدف یاب رو

سردار: تیم زمینی آماده؟

چاوش سریع یک نگاه تیز و بادقت انداخت دید همه درست سر جاهشون هستن گفت: تیم در حرکت

چاوش و چندتا از بچه ها خم شدن و حرکت کردن پشت سرش چهارتا از هم گروهی هاش میومدن چاوش و بچه ها از جلو ساختمان رو محاصره کردن یسری از بچه هام

پشت بوم روپوشش میدادن

بچه های نیروی دو هم از پشت وارد عمل شدن وساختمان رو محاصره
کردن

سردار : به موقعیت اصلی رسیدین اعلام رو بدین

چاوش : شهاب اعلام کن

شهاب که جزء نیروهای تامین (گروه دوم) بود وبا بچه ها پشت ساختمان رو
پوشش میدادن گفت : رو

چاوش در حالی که بادقت از کنار پنجره رد میشد علامت داد بچه ها پشت
سرش بیان

سردار که منظورش چاوش بود گفت : کدچهل آماده

چاوش باسیاوش دوطرف در ایستادن گفت :آماده

بعد با پا سنگی پرتاب کرد

یکی از همون اشرا ر خارج شد چاوش سریع با انتهای اسلحه پشت گردنش
زد....

سهیل از پشت چاوش آمد کلاشش رو گذاشت رو دوشش یک دستش رو
گذاشت جلو دهن پسره یک دستش گرفت وپسره که بیهوش شده بود با
خودش می برد

سرگرد ضیایی با یکی از بچه های نوپو جلو به حالت آماده نشستن

بعد چاوش وچند تا از بچه ماسک زدن یکی از نیروهای یگان هم سریع
ضامن گاز اشک آور رو کشید داخل ساختمان انداخت

چاوش به همراه چهارتا از بچه ها داخل شدن

چاوش به دقت همه جا رو دید میزد چندتا از همون اشرار ها از شدت سرفه زمین افتاده بودن

شهاب: افراد مسلحه

چاوش و بچه سرجاهاشون سنگر گرفته بودن با حالت خم شده سریع حرکت میکردن که کم کم درگیری شروع شد از بیرون صدای سردار میومد که میگفت: این خونه در محاصره کامل قرار گرفته و...

چاوش "نه مثل این که امروز حسابی ویژست مهمونامون کوتاه بیا نیستند" بعد در حالی که همین طور یواش و بادقت جلو میرفتن خونه رو پاک سازی میکردن

سردار: کدچهل اعلام وضعیت؟؟

چاوش گوشه رو که داخل گوشش بود یک فشار داد و گفت:

قسمت جلوی خونه در محاصره کامل

شهاب: عقب درگیری بیشتر

سردار: کدچهل روبه طرف شهاب

چاوش به بچه ها اعلام وضعیت ادویه یسری گفت همراه خودش برن عقب

تا شهاب و بچه ها رو پوشش بدن

سردار: شهاب اعلام وضعیت کن

شهاب: درگیری بسیار بالا

سردار: کدچهل رو بطرف شهاب, گروه پشتیبانی رو بفرست

چاوش: گروه پشتیبانی روبه طرف شهاب

چاوش و چندتا از بچه ها از در پشتی به طرف عقب ساختمان رفتن چون
خونه ویلای بود و بزرگ چاوش و بقیه افراد پشت درخت ها هرکدام ایستادن
و یواش یواش میرفتن جلو و پاک سازی میکردن
اون منطقه رو

چاوش : شهاب و گروه پشتیبانی پاک سازی کامل ؟

شهاب : پاک سازی کامل

گروه پشتیبانی : این طرف درگیری بالاست

چاوش : شهاب به همراه تیمت رو به طرف گروه

چاوش با افرادی که بودن سریع وبا احتیاط طرف اون ها حرکت کردن

چاوش "نه جدی کوتاه بیانستن تسلیم شن خوب چی از این بهتر"

خودش چون تک تیر انداز فوق العاده ای بود لابه لای درختا سنگر گرفت

و شروع کرد به شلیک کردن

چاوش : تک تیرانداز ها رو بطرف عقب ساختمان ضلع جنوبی

بچه های تک تیر اندازی که بالای پشت بام بودن سریع رفتن و سرجاهاشون

م*س*تقر شدن

چاوش : تیم آماده؟

رضا که سردسته تک تیر اندازها بود گفت : آماده

بعد فقط صدای درگیری سنگینی بود که با اشرار ایجاد شده بود

سردار : اعلام موقعیت کن ...

چاوش : ویلا در پاک سازی کامل

بعد کل بیچه های ناجا آمدن داخل و یک تعدادی رو دستگیر وزخمی

هاروهم بردن

شهاب: پسرکارت عالی بود

چاوش: توهم همین طور افراد که زخمی نشدن؟؟

سیاوش درحالی که بازوش گرفته بود گفت: چرا جناب سروان بنده که

شانس ندارم بازم رد قبلی البته یکم پایین تر تیر خورد

چاوش لبخندی زد گفت: خسته نباشی پسر چیکار کردی باخودت کم کم

راه میفتی

سردار به جمع سه نفره اونا نزدیک شد هر سه سریع احترام نظامی گذاشتن

سردار حسینی: عالی بود بیچه ها خسته نباشی

چاوش وبقیه افراد سوار ماشین شدن و مرکزرفتن

بعد از نوشتن یک گزارش کامل رفت اتاق سرگرد سهیلی تاواردشد احترام

نظامی گذاشت

سرگرد: تموم شد سروان احمدی؟

چاوش نزدیک میز شد پرونده روگذاشت بالحنی که همیشه جدی بود گفت

: بله سرگرد یک گزارش کامل.....

سرگرد نگاهی به پرونده انداخت گفت: میتونید برید

ازدفتر سرگردکه خارج شد رفت سمت دفتر خودش پشت میزنشست

چشمش رو بست زیرلب:خدایاشکرت.

بعدنفس عمیقی کشید که ضربه ای به درخورد

چاوش : بفرمایید...

شهاب در باز کرد احترام نظامی گذاشت

چاوش : چیزی شده ؟

شهاب : نه قربان فقط سرگردگفتن مثل این که این پرونده تموم نشده چون

مدارکی پیدا شده که مربوط به این پرونده هست

چاوش بادستش گوشه چشماش رو فشارداد گفت : باشه پیگیرشم

شهاب : با اجازه . بعداحترام نظامی گذاشت ورفت

چاوش بلندشد لباس شخصی پوشید رفت خونه "خدایا چی میشه باز مامان

گیرنده"

یک ساعت بعد رسید خونه کلید انداخت رفت داخل

عسل پرید جلوش :سلام دایی قهرمانم

چاوش لبخند زد لپشو کشید گفت : سلام خانوم ریزه ,خوبی بقیه کجان؟

عسل بالحن بچه گونه ای گفت : مامانم بامامانی رفتن بیرون .من روبا امیر

خبیث تنها گذاشتن

چاوش خندیدهمین طور که بطرف درخونه میرفت گفت: چراخبیث عسل

خانوم ؟

عسل اخماش رو توهم کردوگفت : برای این که اذیتم میکنه !

چاوش لبخندی زد لپشوب *و*سید گفت : غصه خوردی الان اوخش

میکنم تا عسل خانوم رواذیت نکنه....

عسل شیرین خندید گفت : دمت گرم دایی

چاوش داخل شد دید امیر جلوتلو یزیون نشسته رفت یواش پس کله اش زد

....

امیر برگشت دید چاوش زده گفت: سلام دایی چرامیزی؟

چاوش: براین که یاد بگیری به بچه کوچیک تر از خودت زور نگی

بعد غسل گذاشت جای وسایل های بازیش تواتاق خودش رفت

داخل که شد خودشوپرت کرد روتخت و دراز کشید دکمه هاش روبازکرد

تابستون بود و هوا حسابی گرم که ضربه ای به درخورد.....

چاوش: بیاتو.....

امیر داخل شد: خوبی دایی؟

چاوش: بله کارم داشتی؟

امیر نشست رو صندلی گفت: دایی کی من میتونم مثل شما داخل گروه نوپو

بشم

چاوش دستی رو پیشونیش کشید گفت: الان حوصله ندارم برو بیرون.....

امیر روتخت نشست گفت: دایی اذیت نکن... بگودیگه... بابا که نمیگه

ازش سوال میپرسم میگه یک درصدم بخوای داخل نیرو انتظامی کارکنی مثل

خودم باید سرهنگ دایره مواد مخدر باشی

امامن دوست دارم مثل شما یک نوپوی باشم تازه الان مامان نیست، بیادگیر

میده

چاوش یواش گوشش رو گرفت: کی گیر میده؟/امامانته درست صحبت کن

!

امیر: چشم دایی بگید دیگه...

چاوش رو صندلی نشست و گفت: اولاً قدت باید بالای ۱۷۵ باشه دوما باید هیکل نسبتاً ورزیده در حد نرمال داشته باشی بعدشم داخل آزمونش شرکت میکنی وازت تست پزشکی میگیرن ودر

آخرهم باید آزمایش کامل بدی... برای ورود به نوپو باید دوسال مامور ناجا باشی وبعد رشته نوپورو انتخاب کنی خب حالا پاشو برو درم پشت سرت بیند....

امیر: دایی بگو آموزشاش چیه؟

چاوش: برو سرم درد میکنه

امیر: دایی جون بگید دیگه!

چاوش کلافه دستی تو موهاش کشید: باید آموزش های بخش نوپو رو خوب یادگیری در غیر این صورت به یگان های امداد ویا یگان ضد شورش میری!

امیر بادقت گوش میداد: خب دایی آموزشاش چیا هست؟

چاوش: پسر تو ول کن نیستی نه؟

امیر: جان من بگو دایی!

چاوش: باید آموزش های چتر بازی -سقوط آزاد -ورزش رزمی -دفاع

شخصی -بدن سازی -راپل وکلی آموزش دیگه رو ببینی

که صدای اکرم رو شنید: سلام داداش خسته نباشی

چاوش برگشت سمت در: سلام آبی خانوم ممنون... خسته نیستم... فقط

این با خودت ببر بیرون....

اکرم: .. داداش چرا این جور چیزارو بهش میگی تو بهرام کمید که اینم به

شماها اضافه شه بعد من از استرس بمیرم..!

چاوش خندید: ..! این چه حرفی اکرم خانوم درضمن پسرت دوساعته

مخ من کار گرفته... بیچت به کنه گفته زرشک

اکرم خندید: داداش بیچم کنجکاوه....

چاوش در حالی که بطرف حمام میرفت گفت: اولانکنجکاوی رد کرده..

دوما وقتی خیلی علاقه داره چیکارش داری بذاربره ...

اکرم: نه داداش همین توبهرام هستید بسه..

امیر: مامان اذیت نکن دیگه!..

چاوش دیگه واینیستاد به بحث اونا گوش کنه داخل حمام رفت

بعد یک دوش رفت داخل سالن دید اکرم همچنان باامیر درحال بحثه هستن

... خندش گرفته بود رفت داخل آشپزخونه بامزه بوکشید: به ببین مامان

مهین ماچه کرده؟؟/...

مهین: سلام عزیزمادر خوبی؟

چاوش: بادیدن شماعالی دکتر رفتین؟

مهین: آره بااکرم رفتم گفت به انژوگرافی نیازی نیست راستی روحرفام فکر

کردی؟

چاوش خوردتوبرجکش ازطرفی نمی خواست مادرش روناراحت کنه گفت

:اولوالحمدالله خوبید دوما آره مادرمن

بعدواسه این که دیگه سوال پیچ نشه سریع داخل سالن آمد...

عسل: دایی بیا این خبیث یجوری تنبیه کن دیگه من اذیت نکنه!
بعداخم بانمکی کرد بادستای کوچولوش به امیر مشت زدامیر:.....
عسل برو کنارزن ..

چاوش : تومرض داری بچه رواذیت میکنی هجده سالته ها خجالت
بکش...

امیر : خوب تقصیر من چیه ؟

اکرم : امیسییرر باز چیکار کردی بچه گیریه میکنه؟؟
چاوش زدپس کله اش وگفت :بلندشوبرو پیشش مثل بچه آدم ازش
عذرخواهی میکنی اون بچست....

امیر درحالی که بلند میشد :اههههههه
مهین هم داخل سالن آمد چاوش تادیدمادرش آمده... برای فرارتصمیم
گرفت بره داخل اتاق که ...

مهین : چاوش جان مادر بیا ..کارت دارم
چاوش : مادرمن میشه باشه واسه بعد.. الان خیلی سرم درد میکنه
مهین : همیشه صبر ...

صدای جیغ از توحیاط آمد.....
حرف تودهن مهین خانوم ماسید...باچاوش سریع داخل حیاط رفتن
چاوش داخل حیاط شدیدد عسل خیسه وداره گریه میکنه امیرم کنارش
ایستاده...

چاوش خندید بلند گفت :آبجی بیا این زلزله هاتو جمع کن سکنه کردیم
.....

امیر غش غش میخندید... عسل زارزار گریه میکرد.....
چاوش رفت عسل رو بغل کرد روبه امیر گفت: بهت گفتم باهاش آشتی
کن چکار کردی؟

امیر بیخیال شونه ای انداخت بالا وگفت: اهههههههه خیلی لوسه بهش
گفتم بیاد آشتی, بقول شما بچه اس دیگه, لوس بازی درآورد باهاش شوخی
کردم روش آب ریختم...

بعد عصبی راه افتاد داخل خونه گفت: والا لوس بودنم یک حدی داره
اگرم آمد داخل حیاط وگفت: عسل بیا مامان, نمیشه کار به کار امیر نداشته
باشی؟/

عسل: من کارش نداشتم اون منوخیس کرد.....
چاوش پیشونیش روب* و*سید موهایی سیاهش رودادکنار وگفت: دایی
جون این که گریه نداره تازه الان تابستون شمام خنک شدی.....

عسل: خب دایی بهویی داخل حوض منو انداخت
چاوش لبخندی: بذار الان باهم تلافی میکنیم

امیر: دایی شوخی بود دیگه!

چاوش: ازش درست عذرخواهی کن

زنگ دربه صدا درآمد

آقا حمید پدر چاوش داخل شد

چاوش رفت جلو بعد از سلام پدر پسر درآغوش هم رفتن.....

مهین: من تاکی باید نگران شما دوتا باشم هر روز که هر دو تا تون میرید تازمانی
که بر میگرددید از استرس صدبار میمیرم و زنده میشم

حمید لبخندی زد رویه چاوش گفت: الفرار الان مامانت شروع میکنه
بدبخت میشیم

مهین بادلخورگفت: بله بایدم فرار کنید بنده کجای زندگیم!
حمید لبخندی زد گفت: اختیار دارین مهین خانوم آخ که دلم واسه غرزذانات
تنگ شده

*چاوش دستی تو موهاش کشید همیشه پدرش خوب درکش میکرد... چون
خود پدرش هم نظامی بود پدرش هم کم نگفت نرو نیرو انتظامی اما چاوش
ما پیله تراز این حرفاس یک کاری که تصمیم

بگیره انجام بده تا آخرش میره.. مادرشم روزی نیست که نگرانش نباشه
بالاخره مادر هست و یک مادر هم همیشه خدانگران بچه هاش هست
مخصوصا چاوش که شغل پرازهیجان و خطری روداره

شغلی که شاید شماها کمتر اسمش روشنیده باشید درسته نیرو انتظامی اما
یک قسمتی که کمتر کسی میتونه وارد بشه ولی حتما داخل تلویزیون دیدید که
مامورهای باماشین های مشکی

و نقاب و هیکل های ورزیده که برای ماموریت های خاص اعزام میشن
و یکشغلی که با جوشون سرکاردارن*

مهین: چاوش جان بیا نهار بخوریم... بعدش که باید دیدن آقا جون
بریم.....

چاوش: باشه مادر من شما برو منم میام...

چاوش پیشونی عسل روب*و*سید گفت: دایی قربونت، الان بریم سر وقت
نهار قول میدم حال امیررو بگیرم تا خانم کوچولو مارو دیگه اذیت
نکنه.....

عسل: قول دادی!

چاوش خندیدگفت: قول کوچولو.....

سرمیزنهار بودن باشوخی خنده غذارو میخوردن که صدای زنگ گوشی
چاوش بلندشد.

چاوش درحالی که آخرین قاشق غذاش رو میخوردگفت: قربون دستت بشم
مامان من رفتم.....

حتی صبر نکرد جواب بگیره منتظر تلفن یکی از همکارانش بود.....

چاوش رفت گوشیش رو برداشت دید تماس از خاله اش هست سریع جواب
داد.....

صدآگریه خاله نسرینش بود.....

نگران گفت: خاله خوبی؟

نسرین باگریه گفت: چاوش جان.... بازگریه میکرد.....

چاوش که از نگرانی عصبی شده بودگفت: خاله چی شده گریه نکن... خاله
جواب بده.....

نسرین بازهق هق گریش رفت هواگفت: چاوش خاله به مامانت چیزی نگی
یعنی بگو اما...

چاوش کلافه دستی داخل موهاش کشید و گفت: خاله بگو دیونه ام کردی چی شده؟

نسرین گریه اش شدت گرفت و گفت: آقاجون فوت کردش .. همین چند لحظه پیش تموم کرد ... خاله اول به حمید بگو زودم بگو بیاد این جا کسی نیست

بوق ... ممتد ...

چاوش: خاله جان ...

گوشی رو قطع کردم و ندیده بود چی کارکنه به داخل آشپز خانه نگاه کرد دید همه گی شوخی میکنند و میخندن

سریع داخل آشپزخونه رفت متوجه حال خودش نبود که رنگ پریده است.....

اکرم: داداش چیزی شده؟ خوبی؟ تو چرا این شکلی هستی؟

چاوش مثل همیشه که قضیه ایی پیش میومد جدی شد اخمی کرد و روبه اکرم گفت: نه چه چیزی میخواد بشه

روبه پدرش گفت: بابا یک لحظه بامن بیاید

مهین: چاوش چی شده؟

چاوش: هیچی مادر من با پدر کار دارم

آقا حمید بلند شد گفت: بریم چاوش خان آگه گذاشتی از غرغر کردن مامانت لذت ببرم

مهین: حمییییید..... اصلا به من چه والــــا.....

حمید خندید رفت سمت چاوش گفت: بریم

چاوش با پدرش داخل اتاق رفتند

خودش روی صندلی جلوی کامپیوتر نشست باپاش ضرب گرفت.....
حمیدنگاهی به چاوش که کاملا جدی و نگران و عصبی بود انداخت و گفت
:بگوچاوش چی شده؟

چاوش سر بلند کرد به پدرش نگاه کرد و گفت :بابا از تون میخوام آروم آروم به
مامان بگید که

حمید رو تخت نشست گفت :پسرم حرفت رو بگو.....
چاوش نگاهی انداخت به پدرش بعد سرش رو انداخت پایین با صدای بم
مردونه و آرومی گفت :آقا جون فوت کرده ...

حمید تا شنید سر بلند کرد گفت : چی گفتی ؟
چاوش در حالی که بلند می شد تالباس بیوشه گفت : الان خاله نسرين تماس
گرفت و گفت آقا جون چند لحظه پیش فوت کرده همین حالا هم باید بریم
پیشش نمی دونم چرا تنها ست ... من میرم

پیش خاله شما هر جور که صلاح میدونی به مامان بگو بعد در حالی که
تند تند دکمه های لباس مشکیش رومیست گفت : من رفتم زودتر شما هم
بیا.....

حمید نفس عمیقی کشید بلند شد و گفت : چی برم به مامانت چی بگم
... چطوری بگم آقا جونت مرده ... سخته میکنه

چاوش در حالی که سوئیچ ماشین رو بر میداشت گفت : نمیونم هر طور که بهتر
میدونید ... من برم نگران خالم چرا آخه باید تنها باشه

به سرعت از اتاق خارج شد که دید مادرش واکرم مشکوک نگاش میکنند.....

اکرم: چرا لباس مشکی تنت تو چی شده؟... کجا بابا این عجله میری؟
چاوش دستی داخل موهای سیاهش کشید..... سریع رفت سمت روچیزی نگفت.....

مهین: چاوش سرظهری کجاداری میری؟... چاوش باتوهستم...
چاوش ایستادنگاهی به مادرش انداخت... برگشت... چیزی نگفت....
اکرم: داداش اگر چیزی شده بگو... همه رویارفتارت نگران کردی.....

چاوش: چیزی نشده که نگران بشید من برام کاری پیش آمده فعلا خداحافظ همگی

دیگه بیش تر از این منتظر نموند تا سوال پیچ بشه... سریع ماشین رواداخل حیاط بردیرون باریموت دررو بست... پاش روپدال گاز گذاشت وسرعتش رویشتر کرد

هنوز خودشم توشوک این ماجرا بود باخودش گفت "چرا باید آقا جون فوت بشه دیروز که سرحال بود... خاله چرا تنهاست مگه بهرام کجارفته؟... بابا چطور میخواد بگه به مامان شانس بیاریم چیزیش نشه..."

زیر لب غرید: لعنتی همین ترافیک رو کم داشتم به خشکی شانس... بادست روفرمون زد... سرش اذ درد داشت میترکید... سرش روبه فرمون گذاشت بادوتا دستاش سرش روگرفت... چشماش

رو بست... با صدای ممتد بوق که از ماشین پشت سرش بود سر بلند کرد
تا حرکت کنه

جلودر خونه نگه داشت پایین آمد... بدجور استرس داشت نگران بود بالای
سر خاله اش آمده باشه... باز در زد ولی انگار کسی نبود در رو باز کنه... تو یک
حرکت حرفه ای رفت بالای در نگاه کرد به داخل

خونه... درسکوت مطلق بود... پرید پایین قدم های محکم برداشت به
سمت داخل خونه... در ورودی به سالن باز بود با احتیاط داخل شد بلندگفت
: خاله جان کجا هستید شما؟ خاله... رفت داخل

اتاق پدر بزرگش دید پدر بزرگش روتخت دراز کشیده و یک پارچه سفید
روش انداخته شده... چشمش رو بست سرش رو به طرفین تیکون داد یک قطره
اشک مزاحم که تا الان جلوی آمدنش رو گرفته

بود افتاد پایین... رفت نزدیک تر آهسته قدم برمیداشت یک ترس و استرس
خاصی داشت با این که دیدنه جنازه براش چیز خاصی نبود اما این جنازه
پدر بزرگش بود... با احتیاط پارچه رو برداشت چهره

دلنشین آقا بزرگ که زیر کمی ریش سفید بود نمایان شد... چشمش بسته بود
رنگ صورتش سفید شده بود... یهو پارچه از دستش افتاد عقب عقب رفت
... چاوش... برگشت سمت صدا درست

خودش بود که... گوشه سالن افتاده بود مثل بید میلرزید اشکاشم همین
طور میومدن پایین... خاله خوبی چراتنهایی پارسا کدوم گوریه... چه اتفاقی
افتاد دقیق؟؟... نسرین میلرزید انگار یک لرزش

هیستریک تموم بدنش رو گرفته بود... چاوش دستی چلوی چشمای گریان
و پریشان نسرين تکون داد... خاله نسرين خوبی؟ جواب بده خاله
...سرنسرين افتاد رو دستش... خاله... بغلش

کرد سریع حرکت کرد طرف در حیاط... همین طور که نسرين رو میداشت
صندلی عقب گوشیش رو در آورد و به پدرش تماس گرفت.....

حمید: سلام بابا تو کجاهستی؟

چاوش عصبی گفت: سلام بابا دارم خاله رو میبرم بیمارستان شما کجای
جنازه... هنوز داشت حرف میزد که صدای شیون مادرش و اکرم روشنید
حرف تو دهنش موند.....

حمید نگران گفت: چاوش کج رفتی چی شده؟؟.. بین وقت ندارم صحبت
کنم من تماس گرفتم به بچه ها تانبال کارا باشن مواظب خاله نسرين هم
باش باید برم جای مهین خدا حافظ.....

چاوش گوشی رو قطع کرد داخل ماشین نشست به سرعت حرکت
کرد.....

هنوز هم اون چهره نورای و پراز آرامش آقا جون جلوش بود... چشمش بسته
بود عینک و قرآنش کنار سرش بود... دستای یخ و خشک شده آقا جون
تو دستاش بود.. چون جنازه مدتی بیرون بوده مثل

چوب خشک شده بود... سرش رو روی فرمون گذاشت... تصویر چند لحظه
پیش جلوی چشمش بود رو صندلی کنار تخت نشست... باورش سخت بود
براش حسایی هم سخت بود... تموم

خاطراتش واسه یک لحظه جلوش رژه رفتن... اونم چه رژه ای همش

..بدون هیچ کم کاستی.....

چاوش نگاه کرد به نسرين که حالا به هوش آمده بود... صورتشم هنوز رنگ

به رونداشت صداسش با بغض بود... چاوش:

...بله خاله جان

نسرين: منو جای آقا جون ببر.....

چاوش: نمیشه خاله جان اولاً شما اصلاً در شرایطش نیستین دوما منم بخوام

دکتر نمیداره سوما الان بقیه به آقا جون دارن میرسن شمانگران نباش می

برمتون.....

نسرين با بیقراری گفت: نه خاله من همین الان باید برم حرف دکتر و بقیه

حالیم نیست.....

چاوش دستی به گردنش کشید... مونده بود چیکار کنه نسرين روبیره یانبره

؟؟... روبه نسرين گفت: ببینید خاله جون..

.نسرين آمد وسط حرفش با چشمای قهوای رنگش زل زد به چشمای سیاه

چاوش با لحن جدی.. گفت: همین حالا بریم از این بیمارستان من باید کنار

بابام باشم.....

چاوش دید نمیتونه حریفش بشه وهی اصرار میکنه با لحن کاملاً جدی

گفت: چشم خاله اما این روبگم که باید سرمتون تموم بشه بعد میبرمتون....

نسرین نگاهی به سرم انداخت دیدتا نصفه آمده زیر لب گفت : الهی بترکی
چاوش.. کوتا این تموم بشه شانس ندارم بین من روبا کدوم یکی خواهرزاده
هام فرستادن خجالتم نمیکشه بزرگ تر

شم.... جوری حرف میزنه انگار متهمی چیزیم...آی بابا
کجایی... "بازگیش مثل قبل شدید شد....."

چاوش که صدای نسرین روشنیده بود گفت : خاله نسرین ناراحت شدی
باورکنید برای خودتون گفتم تو این وضعیت شما خوب نیست ... حالا می
برمتون... اما این سرم کاملا باید تموم بشه

نسرین : خوبه حالا توام من حالم خوبه درضمن کدوم وضعیت ؟ من
خوبم.....

چاوش از تعجب ابروی دادبالا گفت : اا...مگه حامله نبودین . همین دیروز از
لابه لای حرفاتون بااکرم شنیدم شما بچه دارین

نسرین بامزه اخمی کرد گفت : اولاً نباید این حرفای زنونه روگوش میدادی
دوما فضولی کار درستی نیست خجالت داره

چاوش خنده ی تلخی سردادوگفت : خاله همچین میگی فضولی کردم انگار
چیکارکردم خوب تقصیر من چیه؟؟؟ این وسط... اکرم بلند صحبت میکرد
هرکس دیگه ایم بودمیشنید.. درضمن حالاچی

شده مگه... شما بچه دارین .. خیلی چیزی هم نیست ها

نسرین چشم غره ای بهش رفت.....

*نسرین خاله کوچیکش بود که تازه یک سال از ازدواجش میگذشت و تازه حامله شده بود و اختلاف سنیش با چاوش ۵ سال بود برای همین زیاد شوخی میکردن و سر به سرهم میداشتن *

نسرین: نگاش کن چه سر به زیر شد آفرین چه خواهرزاده گلی زودمتنبه شد نه خوشم آمد اما خیلی فضول و بی تربیتی ها

چاوش جدی نگاه کرد و گفت: خاله مگه چی شده؟ چیکار کردم خودم خبر ندارم؟؟؟؟.....

نسرین: چرا اونجوری گفتمی پارسا کدوم گوریه؟ خوبه شوهرم از تو بزرگتره دیگه تکرار نشه

چاوش لبخندی زد و گفت: خوب خاله وقتی دیدم شما روتو این وضعیت ول کرده و نیست خیر سرم شوهرتونم هست حرصم گرفت... بعد باز لبخندی زد و گفت: خاله حرص نخوری ها ریلکس باش

نسرین میون گریه ای که تالان قطع نشده بود باز دوباره چشم غره ای به چاوش رفت

چاوش دیگه چیزی نگفت.....

بعد از مدتی چاوش نگاهش رواز سنگ فرش بیمارستان گرفت و به سرم نگاه کرد دید آخراش هست یک نگاه هم به نسرین انداخت دید همچنان مثل ابر بهار گریه میکنه.... ساکت آروم

چاوش خودشم حال درستی نداشت... یاد شوخی ها و حرف های آقا جون افتاد... سرش روبه طرفین تیکون داد نفسش رو پوف کرد دستاش رو توجیباش کرد و رفت سمت درتا از اتاق خارج بشه

بر آخرین بار برگشت به نسرین نگاه کرد دید آروم مثل قبل داره گریه میکنه... برگشت از اتاق خارج شد تو سالن بیمارستان قدم های بی هدف رو برمیداشت... سرش در حال انفجار بود بس که سرش درد میکرد فشار عصبی زیادی داشت ...

راه افتاد سمت ایستگاه پرستاری بعد از توضیح دادن در مورد وضعیت نسرین و این که سرمش تموم شده از پرستار خواست تا کار های مربوط رو انجام بده تا بتونه نسرین رو بیره.. خودش هم بعد صندوق بیمارستان رفت... بعد از کارهای ترخیص رفت داخل اتاق شد.....

نسرین: چاوش چرا زودتر نیومدی زود باش خاله دیر شده
چاوش حرفی نزد رفت سمتش دستش رو گرفت کمکش کرد تا از تخت پایین بیاد

نسرین: خاله مامانت خوبه نگرانشم
چاوش لبخندی زد گفت: شما نگران و مواظب خودت باش ...
نسرین مثل همیشه باز یک چشم غره بهش رفت ..

چاوش اخمی کرد گفت: خاله مگه چی گفتم هرچی میگم براسلامتی خودتون هست مامان منم خوبه، این چشم غره هارو هم برامن نرو بازم میگم هرچی میگم برا خودتون هست همین و بس

نسرین: خوبه حالا پنج سال از تو بزرگترم ها... روتو کم کن
چاوش: لاله الا الله... خاله من که چیزی نگفتم ای خدا...
نسرین تو گریه لبخندی تلخی زدو گفت: چادرم کجاست؟
چاوش: ببخشید داخل خونه که از حال رفتین سریع فقط مانتو و روسری
سرتون کردم وقت نبود دنبال چادر باشم الانم برا این که معذب نباشید ماشین
روهمین نزدیک در بیمارستان پارک کردم بریم
نسرین: باشه بریم
چاوش: خاله خوبی شما؟ حالتون بهترهست؟؟؟
نسرین: آره من خوبم بریم
به گوشی که خاموش روشن میشد نگاه کرد دید پدرش هست
چاوش: سلام پدرجان
حمید: سلام کجای تو زودتر بیا
چاوش از اون طرف صدای لاله الا الله و صلوات های که میفرستادن
رو میشنید
چاوش: پدر شما کجایی؟
حمید: هیچی الان زنگ زدیم آمبولانس بیاد کم کم داریم کارهارو انجام
میدیم توهم زودتر بیا الانم باز باید برم.. خدا حافظ
چاوش بعد از خدا حافظی قطع کرد سریع داخل شست و حرکت کرد
نسرین: چاوش خاله مامانت خوب بود؟؟....

چاوش اخم کرده بودم*س*تقیم جلورونگاه میکرد گفت: نه خاله جان یعنی راستش نمیدونم شماکه خوید؟

نسرین نفسش رویرون داد اشکاش همین طور میومدن گفت: آره خداروشکر من خوبم....

بعداز چهل پنج دقیقه رسیدن.....

چاوش ماشین روسرکوچه پارک کرد کمک کردنسین پیاده شه

چاوش نگاهش به درورودی بود یک جمعیت بودن که آقاجون روبرف آمبولانس میبردن

بانگاه دنبال مادرش گشت...دید که داخل حیاط از شدت گریه نشسته وچادرش روتاصورتش پایین کشیده وبقیه خانوم ها درحالی که سعی دارن آرومش کنند دورش نشستن

سریع بانسین ازلابه لای جمعیت گذشت وداخل خونه رفت

دم دربه محض ورود سینا پسرعموش آمد جلوگفت: سلام چاوش..تسلیت میگم ازاون موقع کجابودی؟

چاوش سری تیکون داد رفت سمتی که مادرش بود...دنبال اکرم بود

که دید غسل وحشت کرده درحالی که ازترس داره گریه میکنه چسبیده به دیوار...طفلی از شدت ترس نفسش مثل حالت سسکه بیرون میومد

رفت سمتش گفت: قربون غسل خانوم بشم من مامان اکرم کجاست؟؟کوچولوی من.....

عسل اشکاش روپاک کرد بالحن شیرینی ودرحالی که صداش میلزید گفت: وقتی آمدیم مامانی خودشو میزد بعدمامانم هم بلند گریه میکرد....

چاوش دید حساسی ترسیده و تندتند هرچی روکه دیده داره بر اش می‌گه واسه این که آرومش کنه سریع بغلش کرد گفت: دایی قریون اون چشمای گریون آبی رنگت بشه آروم باش خانوم کوچولو

... بعدگونه اش روب* و* سید اشکاش روپاک کرد... نگاهش کرد دید هنوز اون ترس روداره قلب کوچیکش چنان تند میزد که چاوش هم این تپش تند رو حس میکرد سرعسل برد زیر گردنش تادیکه چیزی

نیبینه بلکه آروم شه همین طور آروم گفت: عسل خانوم چشماتوببند، دایی جون نگاه نکن... بعد باچشم باز دنبال اکرم گشت که چشمش خورد به گل ناز دختر دایی رضاش که کنار در ورودی

ایستاده بود. یک نگاه کامل بهش انداخت دید با یک شلوار مشکی و تونیک مشکی بلند که تازانوهایش هست رو پوشیده و یک شال مشکی تور هم روسرش هست... با این که خوشش نمی آمد

بره پیشش اما مجبور بود رفت سمتش گفت: گل ناز

گل ناز عینک دودیش رو برداشت گفت: سلام چاوش خوبی؟

چاوش مثل همیشه خدا جدی شد و گفت: سلام، اکرم ماروندیدی کجاست؟

گل ناز: نه ندیدمش میخوای عسل روبده به من برو تودنبالش باش
چاوش آمد عسل رو جداکنه از خودش که عسل دستاش رو محکم کرد دورگردن چاوش و گفت: نه دایی پیش خودت باشم مامان که انگار منو ول کرده اصلا نیست... دایی جون من پیش شما باشم؟

چاوش نگاهش کرد دید بچه باز وحشت کرده با لحن مهربانی گفت: جانم
دایی با خودم باش

بعد روبه گل ناز گفت: ممنون عسل با خودم هست فقط اگر اکرم رودیدی
بگو بهش که من حتما کارش دارم

گل ناز ابروی داد بالا و گفت: میگم باشه... بعد کیفش رو روی شونش جابه
جا کرد همراه با برادرش سپهر بیرون رفت

چاوش مونده بود چه کنه نه اکرم بود نه پدرش... که یهو صدای بلند مادرش
روشنید که بی تایی میگرد... داشت می رفت سمت مادرش حسابی عصبی
و نگران بود اخم غلیظی هم داشت

... عسل دستاشو محکم کرد و برگردنش با استرس و ترس خاصی گفت
:دایی میترسم چرا مامانی این جور میکنه؟ مامانم چرانسته؟... دایی چه
خبره بریم از این جا بیرون به قول لیلی که
تو مهدمون بود گر خریدم دارم سخته میکنم

چاوش لبخندی زد و اسه عوض کردن حال عسل بالحن بانمکی گفت: ااا...
نبینم عسل خانوم بگرخه قربون اون چشمای آبی رنگت که باز خیس داره
میشه بشم... باشه دایی بریم

اما همین طور نمیتونست بره دنبال یک آشنا بود که مامان رو بسپره بهش که
حتما مراقبش باشه... چشمش خورد به زن دایی رضاش, نیلو خانوم, رفت
جلو گفت: سلام نیلو خانوم

میشه مامان رو آروم کنی من که نمیتونم برم جلوتر از این عسل میترسه
اکرم هم که معلوم نیست کجا غییش زده

نیلواشکش رو بادستمالی که دستش بود پاک کردشالش روجلوتر کشید
گفت: سلام چاوش جان تو بروخیالت راحت باشه هوا مامانت رودارم
...اکرم هم فکرکنم با پدرتون رفتن البته نگفتن

کجا میرن اما دایی رضات هم همراهشون رفت
چاوش نفس عمیقی کشید برگشت تا بره یک جای خلوت تا تماس بگیره با
اکرم ویا پدرش عسل هنوز هم میترسید سرش رو درگردن چاوش فروکرده
بود چیزی نبینه!

چاوش همین طورکه میرفت سمت ماشین گفت: عسل دایی ببین
ازاونجا آمدیم بیرون راحت باش بیا برو داخل ماشین باعروسکت بازی کن

عسل: نه نه من جایی نمیرم شمام مثل مامان غیب میشین
چاوش خندید گفت: نه کوچولو جایی نمیرم بدو برو تو ماشین بشین
عسل نگاه کرد توچشمای چاوش گفت: نمیرم نمیرم... اصلا مامان اکرم من
کجاست؟ چرا تنهام گذاشت؟ چرا همه اونا لباس مشکی تنشون هست
؟ مامانی چرا بلندگریه میکرد؟ حتی اون امیر

خبیث هم گریه میکرد بلند.... چرا؟ مگه چی شده الان منم باید گریه کنم
مثل بقیه؟

چاوش لبخندی زد گفت: دایی قربونت کی گفته شما گریه کنی درضمن
آقا چون روکه یادت هست

عسل سرش رو بالا پایین کردبه معنی آر

چاوش: خوب آفرین دختر خوب بین الان آقاجون رفته پیش خدا همه ناراحت شدن

عسل بامزه گفت: !... خوب برمیگرده دیگه!!! چراگریه میکنند
چاوش یواش خندید گفت: نه دایی جون آقاجون برنمیگرده رفته یک
سفر طولانی پیش خدا دیگه اصلا برنمیگرده همه ناراحت شدن
عسل: !... خوب ماهمگی می ریم دیدنش... بعد انگار که خودش حرف
خودش روتاییدکنه گفت: آره مامیریم مگه نه دایی
چاوش نفسش رو فوت کردگت: آره دایی ماهم میریم پیشه آقاجون دیدنش
حالا برو داخل ماشین منم زنگ بز نم بینم مامان اکرمت کجاست ...
چاوش: مادر من آرام باش ..

مهین در حالی که صورتش حسابی قرمز شده بود و اشکاش بی مهابا میومدن
گفت: چاوش چطور آرام باشم وقتی پدرم ...
چاوش دستی تو موهاش کشید گفت: مادر من زشته آرام تر مگه یادتون رفته
آقاجون خوش نداشت صدازن برسه گوش مرد..... یادت رفته چقدر به
شما و خاله نسیرین میگفت صداتون گوش
مردنا محرم نرسه، صداگریه ها و بیقرار یاتون، حرفاتون.....

مهین انگار یاد حرفای پدرش افتاده باشه یکم آرام تر شده بود اما این آرام
بودن تنها به دلیل این بود که دیگه بلندپدرش رو صدانزنه، بلندبیقراری نکنه
، اشکاش صدبرار شده بودن

صدالاله الاالله روکه میگفتن چاوش بلندشد ایستاد دید آقاجون رودارن از غسل خانه میارن همین طورانگاردارن جنازه روتلقین میدن وهی تابوت روروی زمین میداشتن وباز بعداز ذکرالاله.....

جنازه روبطرف قبر میاوردن

چاوش نگاهش افتاد به قبری که درست پایین پای مادر بزرگش درست کرده بودن

مادرش هم مابین دوتا قبرنشسته بود

صدامادرش روشنید که میگفت: مامان جونم امشب مهمون داری، مامان امشب بابا هم داره میاد پیش تو شوهر خودتم داره میاد پیشت امشب شب اولشه مامان تنهاس نذاری

چاوش چشمش رویست نگاش رویک سمت دیگه گرفت تا نبینه بیقرای های مادرش رو... نگاه کرد به مهین سرش روروی قبر مادرش گذاشته بود گریه میکرد

تادیدمادرش باز شروع کرده رفت کنارش گفت: مامان خانوم نداشتیم ها به همین زودی یادتون رفت آره این همه میگفت دوست ندارم... باز مادرش آروم گرفت

جنازه روآوردن گذاشتن کنار قبر... بوی صدروکافور همراه با نم خاک پیچیده بود ...

صدا همهمه ای توگوشش پیچیده بود باعث شده بود بدتر سردرد بشه
...نگاه کرددید جنازه پدربزرگش حالا کاملا آماده شده که داخل قبر
بره....خانه ابدیش...

صدامردی گورکن روشنید که گفت: نزدیکانش بیان واسه وداع آخر فقط
یادتون باشه یک قطره اشک هم روی میت نریزه که مجبور به غسل دوباره
نشیم

اولین نفری که رفت جلو خودش بود
بالای تابوت نشست پارچه روداد کنار

صورت سفید آقاجون جلوش ظاهر شدهچشمش روبسته بودن وهمین
طور گوش هاش ودهنش ...باوجود اون پارچه ها آقاجون وحشت ناک شده
بوداما ترسی برای چاوش نداشت خم شد

صورتش روب*و*سید زیر لب یک قسمت از متنی که برای تلقین میخوندند
روخوند...بلند شد رفت عقب که صدای بلند جیغ عسل روشنید...پدرش
وامیر از پشت سردنبالش بودن...چاوش تویک

حرکت سریع ازجلوش درآمد....سرش روبلند کرد دید عسل توبغلش مثل
بید میلرزه...چنان ترسیده بود که فک پایین وبالاش به هم برخورد میکرد
...اشکاش هم همین طور رون بود

چاوش:هیش عسل دایی آروم باش کوچولو ی دایی

حرفش هیچ تاثیری براش نداشت لرزشش بیشترشده بود

چاوش نگاه بدجور عصبی به امیر که جلوش ایستاده بود کرد بالحن بدی گفت: کجا رفتی؟!.. مگه قرار نشد مواظب عسل باشی از ماشین خارج نشه... آخه احمق جون من به توچی بگم بچه

کپ کرده از ترس نفسش بالا نیامد

امیر حول کرده بود مونده بود چی باید بگه؟!...!!!.....

چاوش بالحن قبلی گفت: دیونه زبونش بندآمده از ترس... امیر.. امیر.. از جلوم زود برو یک دقیقه دیگه این جا باشی ...

امیر دیگه واینستاد سریع رفت

چاوش نگاش کرد دید عسل رنگ به رونداره... فقط به یک نقطه خیره شده بس ترسیده میلرزه

چاوش همین طور که عسل بغلش بود از جمعیت فاصله گرفت حسابی دور شد

هوا هم حسابی گرم بود... عصر بود نورهای نارنجی بنفش که پرتوهای خورشید بودن از لابه لای کاج های سوزنی میتابیدن روقبرها

چاوش رو صندلی نشست نگاه کرده عسل دید دریغ از این که یک میلیم تغییر کرده باشه

"نکنه انقدری شکه شده باشه که جدی جدی زبونش بندآمده باشه لا

اله..... آی امیر من به توچی بگم پسر، عسل بابا خوبی... لعنتی"

چتری های جلوموهاش روداد کنار گفت: عسل خانوم بادایی قهری آره قربون چشمایی آیت بشم

عسل درحالی که از شدت ترس فکش میلرزید واشکاش گونه هاش
رومیشست گفت: ددد... ااا... یی... یی... ممم... گگ... هه... نن... نن...
گگ... گگ... ففففف... تت... یی... آق... آق... آق...

چاوش این طوری دیدش محکم بغلش کردگفت: جون دایی این جور
حرف نزن دیگه... بعدروش روگرفت یک سمت دیگه
عسل: آق... آق... اااااا... ج... ج... ج... ووو... نن... ممی... یی... ره... پ...
یی... ششش... خخ... ددد... ااااا... ل... نن... ککک... هه... تت...
وووو... خخ... کک... ممم... ذذذ... اششتت... ن...

چاوش گونش روب*و*سید گفت: نه دایی آقا جون رفته پیش خدا*واسه
گول زدنش ودرآوردن از این حال روزش مجبور شد دروغ بگه*درضمن
دایی قربونت بشه تو اشتباه دیدی الان یک فرشته

خوشگل میاد آقا جون روبا خودش میبره همین عسل دایی
یهو تمام خاطرات اون روز آمد جلوش... صدای جیغ ستایش توگوشش
موند... روشنا... اکرم... سوگند... لعنتی... لعنتی... سرش روبا لا گرفت
نفس عمیقی کشید

چاوش "نه ستایش نیست!!... کاش بود... الان اگر میبود... هم سن عسل
بود... همسن دختر عمه اش عسل... مشتی زد روی صندلی آهنی..."
عسل روهمین طورکه بغلش بود برد به طرف ماشین...

خاطره اون روز از سال... اون ساعت... اون لحظه... حتی اون ثانیه آخر... ول
کنش نبودکه نبود... عسل رو داخل ماشین گذاشت. خوابش برده بود... بس
فکروخیال توذهنش بود کم آورده بود

... نفهمید کی زانوهایش خم شد

... روزانواپیستاده بود... دستاش رومشت کرده بود.. چشماش روبسته

بود... چشماش رومحکم بسته بود برای راه فراری.. فراری برای بلکه

اون لحظه ها ... اون ثانیه های... شوم ونحس

از جلوش برن ... اما دریغ ... بلندشد

... بازم قدم های بی هدف ... روبه غروب خورشید ...

ر*ق*ص* پرتوهای خورشید .. که ازلابلای .. کاج های سوزنی .. سروهای

بلند .. بید مجنون ها همه وهمه باز یاد آور اون روز سیاه بود ... روزگار

بد جوربراش نقشه کشیده بود

انگار تمام عالم جمع شده بودن که اون روز روبراش تداعی کنند ... حتی

صدای کلاغ سیاه وشومی که روی سروها نشسته بود... یادآوراون ثانیه بود

...

نفهمید کی رسید به اخر گورستون سرش روبلند کرد به آسمون نگاه کرد

... نگاهش روبه آسمونی گرفت که حالا نارنجی رنگ

شده بود ...

گاهی اوقات آدم یک حس هاس داره که تقریبا همیشه گفت غیر قابل توصیف

.....

یک حس غریب وآشنا .. یک حس مالکیت اما نداشتن

یک آرامش مرموز و خاصی رونسبت به لحظات قبلی خودش گرفته بود

ذهنش ازاون خاطره

های شوم و نحس خالی شده بود

تا چند ثانیه پیش ذهنش جای اون اتفاقات نحس بود و بعد روزهای

نحس تری که به

دنبالش بود

همون طور که نگاهش به آسمون بود زیر لب زمزمه کرد : خدایا کاش بود

... بامن

... امانبودنشم زیاد سخت نیست چون نمی خوام بابودنش کنارم سختی

بکشه

خدایا شکر ت

خونه حسابی شلوغ بود

چاوش درحالی که دکمه های سرآستین لباس مشکیش روباز می کرد بلند

شد ...

تقه ای به دراتاق خورد و بعد مکثی کوتاه دربازشد

اکرم : داداش چرا تو تاریکی هستی ؟ کجا سیر میکردی تنها تنها ها ؟ اصلا لپ

مطلب چیکار میکنی ؟

چاوش دستی به پیشونیش کشید

* اوصولا از آدمای فضول حسابی بدش میومد اکرم هم تا چیزی ببینه ول کن

نیست تا نفهمه

قضیه چی هست *

بطرف دستشوی رفت جلو دست شور ایستاد همین طور که شیر آب روباز

میکرد گفت : چیزی شده کارم داری ؟ می خوام نماز بخونم

اکرم چراغ رو روشن کرد ...

چاوش: چراغ رو خاموشش کن اگر کاری نداری میتونی رفع زحمت کنی
و پشت سرت لطف کنی در روهم ببندی

اکرم چشمش گرد شد وگفت: چاوش چیزی شده ازمن ناراحتی آره؟

چاوش درحالی که صورتش رو با حوله خشک میکرد رفت روبه روی اکرم
ایستاد یک چیزی که تومایه های لبخند باشه به روی لبش آورد وگفت: یک
سردرد سریش دارم که ول کن

نیست.... راستی مامان خوبه بهتر شده؟

اکرم نگران گفت: داداش تاتونماز بخونی من میرم ازپایین برات قرص میارم
درضمن مامانهم باآرام بخشی که دایی رضا زد خوابیده خیلی بی قراری
میکرد

چاوش جانماز سرمه ای رنگ مخمل رو بازکرد وگفت: خب الحمد الله که
بهترشده حالش.... حداقل باآرام بخش... ببین عسل هنوزم همون
طور حرف میزنه یا....

دراتاق باز شد عسل آمد داخل دوید سمت چاوش بااون ریزه میزگیش
پاهای چاوش بغل کرد

عسل: دایی اون آقا که ریش داره یک عالمه بایک خانوم و آقای دیگه ای آمدن
باشماکاردارن

چاوش خندید گفت: عسل دایی چی میگه؟؟.... اون آقای که ریش داره
کیه؟

عسل رفت عقب تر به صورت چاوش نگاه کرد بامزه هر حرکتی رو که از آقای سلیمانی دیده بود رو اجرا کرد بعد در آخر هم گفت: واییییییی دایی نمیدونی چه وحشت ناک بود

چاوش خندید بغلش کرد گفت: عسل خانوم ریزه میزه چی میگی شما؟! اون آقای که ریش داره اسم داره نمیدونی کیه؟! درضمن میدونستی خیلی ترسو شدی من خواهر زاده ترسو

دوست ندارم ها خواهر زاده من باید حسابی شجاع باشه
اکرم رفت جلو گونه عسل رو بب*و*سه که عسل بالحن تندو بیچگونه خودش
گفت: مامان خانوم برو کنار حالا یادت افتاده منم هستم بقول امیر
احساساتون قلمبه شده که بجسبونید به

لپ من اما من نمیذارم درضمن باهاتون قهرم
چاوش روبه عسل ابرویی داد بالا گفت: ا... عسل دایی این چه کاری بود؟
اکرم: مامان قریونت بشه بیخشید ...

عسل پرید وسط حرفش گفت: مامان هر کار کنی بازم قهرم... که جابودی وقتی
داشتم سخته می کردم

اکرم و چاوش همزمان زدن زیر خنده... امیر هم به جمعشون اضافه شد
امیر: مامان، دایی بیاین دیگه اون دوست بابا که داخل سازمان عقیدتی
سیاسی بود آمده راستی فامیلش چی بود؟

چاوش: آقای سلیمانی رومیگی؟
امیر: آره، آره خودش هست زودترین پایین پیش مهمونا براگفتن تسلیت
آمدن منتظرن الان برید

چاوش غسل رو گذاشت روتخت برگشت سر جانمازش و گفت: من که نماز بخونم میام...

اکرم هم در حالی که به غسل نگاه میکرد و لبخند زده بود گفت: منم وقتی عزیز مامان آشتی کنه میام.....

امیر: ... همیشه که برین پایین زود

اکرم چشم ابرو آمد برا امیر که همه کارا فور مالیتس تا غسل کوتاه بیاد

اکرم روبه چاوش گفت: ببین بابا و بهرام کجان هستن؟؟ من که از وقتی آمدم خونه ندیدمشون میدونی کجا هستند؟

چاوش در حالی که ساعت مچیش رو میبست گفت: بابا و بهرام رفتن دنبال خریدنقل و خرما و این جور چیزا و همین طور واسه فردا تا هفتم حسینه ای علی اکبری رو واسه مجلس ختم بگیرن و مجلس

اونجا باشه.. تو و امیر هم برید پیش مهمونا منم الان میام

اکرم: باشه... بعد طرف غسل آمد

عسل: مامان قهرم بیخودی شیرین بازی در نیار...

امیر و چاوش یواش خندیدن چاوش تو خنده نگاهی به عسل انداخت گفت: داییزشته تو که با مامانت.....

عسل باز پرید وسط حرفش گفت: مامانم چی؟ ظهری انگار نه انگار که منم هستم...

اکرم رفت جلو دستای کوچولو غسل روب* و* سید گفت: مامان بگم ببخشید اشتباه کردم خوبه... حله دیگه.. با مامان آشتی میکنی؟؟

عسل بانمک ابروی انداخت بالاگفت: نچ باید اون خرس بزرگ سفیده ای
که داخل بازار چند روز پیش دیدیمش رو برام بگیری.....
اکرم: چشم عسلی مامان حالا اشته دیگه؟؟
امیر: کاش مامان بامنم قهر بود می گفتم باید برام یک لپ تاپ apple بگیره
تا آشتی کنم.....
عسل: اولاً رودل میکنی این طوری دوما یک درصدم قهر باشی کسی محل
نمیده ...

اکرم: امیر برو بیرون.....
امیر حسابی تعجب کرده بودگفت: براچی باید برم؟
اکرم: چون حوصله بحث بین تو عسل روندارم
امیر خندیدگفت: مامان به جوجه ات چیزی نمیگم
عسل اخم کردگفت: جوجه خودتی جوجه فکلی.....
چاوش واکرم به بحث بین اونا میخندیدن.....
چاوش: پاشین برین پایین زشته الان فقط دایی رضاوزندایی هستن

نماز روسلام دادنگاهش روتختش ثابت موند...دید عسل اونجا خوابش
برده...بلندشد جانماز روجمع کرد رفت نزدیک تخت پتوروشید روعسل
"ای خوش به حالت عسل دایی که راحت خوابیدی
کی بره جای مهمون ها"... از اتاق خارج شد...

از پله هامیرفت پایین که صدا گل ناز دختر دایی اش روشنید که داشت میگفت
:سوگند گریه نکن قسمت هرچی باشه همون میشه چرا خودتواذیت
میکنی؟؟

این طوری که چیزی درست نمیشه باتوام ها میفهمی حرفام رو آره
..... میفهمی؟؟

صدا حق گریه سوگند همچنان بود

گل ناز :خیلی دیونه ای تو اصلا از کجا میدونی تقصیر اون بدبخت بوده هان
؟

سوگند اگر همچنان بخوای آبغوره بگیری من میدونم با توتوموش کن دیگه
.چاوش کنجکاو شده بود حسابی سریع آمد پایین از پله ها دید گل ناز
وسوگند نزدیک راه پله ها ایستادن

چاوش :سوگند چی شده

سوگند باعصبانیت اشکاش رو پاک کرد یک نگاه پر از نفرت به چاوش
انداخت با صدای که از شدت بغض میلرزید گفت :هیچ چیز مهمی نیست
حالا من شما برو به کارهای خودت برس

گل ناز سریع گفت :سوگند خوب مثل بچه آدم بگو حرفت رو این جور که
نمیشه یک طرفه به قاضی بری ...

چاوش اخم کرده بود باز من مثل همیشه جدی شده بود خیلی خوب متوجه
رفتار سوگند و نگاه پراز نفرتش شده بود بر اش حسابی مهم شده بود بفهمه
قضیه چی هست؟؟.....

چاوش بالحن جدی گفت: سوگند راحت باش... بگو حرفت چی هست؟

...بحث بیخودی درست نمیکنی پس حرفت روبزن ..

سوگند بالحن تندی گفت: نمیخوام حتی باتوی...

چاوش پرید وسط حرفش بالحن تندی گفت: بامن چی هان؟ بجایی این

مسخره بازی هامثل آدم بیاحرفت روبزن .. بدبخت بیچاره منم نمیخوام

صحبت کنم باهات اما تنهادلیلی که دارم واسه این

که این جا ایستادم این هست که بفهمم این حرفا ونگاهت برای چی هست

؟؟..البته نگاهتم برام اهمیت نداره فقط فقط میخوام بفهمم موضوع چی

هست؟ اگر که موضوع مهمی باشه جوابت

رومیدم .. الانم انقدرسرم دردمیکنه که حوصله تویکی روندارم ...

گل ناز: .. چاوش چرااین طوری میگی؟ بابا درست صحبت کنید باهم

ناسلامتی دختر عمو پسرعمو هستید . شما دوتا دارید بارفتارتون گندمیزنید

به روابط فامیلی ...

چاوش بدون تغییری درلحنش گفت: حوصله حرفای زنونه و صدمن یک غاز

ندارم مشکلی هست حرفی هست خوب بگید ..

سوگند: تا حالا کسی بهت گفته خیلی پستی؟

چاوش: ببین حرفت روبزن باردوم که میگم این جا هستم تافقط حرفای

چرت توروگوش کنم تا هنوز گندی بالا نیاوردی حرفت رویگو...

سوگند: چرا باخو.....

صدا زن عموش بلند شد که گفت: ساکت باش سوگند لازم نکرده توچیزی

بگی حالام برو خداحافظی کن بایدبریم

چاوش: نه صبر کنید زن عمو من باید بدونم به چی متهم شدم.. علت این رفتارها چی هست؟ غیر از این که من به خواست خودش عمل کردم ...

ناهدید زن عموش تند گفت: توحته لایق نیستی من بخوام حرفی بزنم ..واین که الان این جاهستم فقط برای تسلیت هست

چاوش عصبی گفت: پس شماهم این رو بدونید که منم زیاد مشتاق نیستم از بودن شما و شنیدن حرفاتون ... درضمن این رو هم بدونید که خود شما باعث شدید احترام ها شکسته شه وقتی خودتون منطقی ندارید که بفهمید باید درست صحبت کنید مکثی کرد .. در آخر هم باید بگم براتون متاسفم

سوگند: مامان سریع بریم .

.بعد روبه چاوش گفت :تنها کلمه ای که برازنده توهست کلمه نامرد فهمیدی

چاوش پوزخندی زدگفت :کوچولو تو برو بشین به نقاشیت برس تومسانلی که برای بزرگتراس کوچیک تراشرکت نمیکنند

سوگند :برات متاسفم تاهمین چند لحظه پیش کوچیک نبودم ومیگفتی حرفم روبگم

چاوش بازم پوزخند حرص دراری زدگفت :خانوم انیشتین اون برازمانی بود که نمیدونستم باز باحرفات دوره برداشتی میخواستم قبل ازاین که حرفی ازاون مغز پوکت خارج بشه وایجاد مشکل کنی

جلوش رو بگیرم ..اما میبینم خوب دور برداشتی برای خودت.....

چاوش نگاهش افتاد به اکرم که نگران بود... حتی آقای سلیمانی هم که داخل سالن بود دیگه حرف نمیزد وساکت بود انگار دیدن وگوش دادن دعوا رودوست داشت... تاهمین الانم عمویاسرش

فقط نگاه میکرد وهمینم باعث شد صدای زن عموش دربیاد

ناهدید: یاسر توچیژی نمی خوای به این پسره بگی؟

یاسر تسبیح سبزش رودردستش دورداد دستی لابلای موهای سفید مشکیش

کشید حرفی نزد... بعدمکثی گفت: ناهید، سوگند بریم

ناهدید وسوگند چادرهاشون روسرشون میکردن که... همزمان زنگ خونه

روزدن وبعد ازچندلحظه حمید وبهرام داخل شدن

حمید به همگی سلام کرد وروبه یاسر گفت: داداش کجا میری بشین

جوسنگینی ایجادشده بود صدای کسی درنمیومد....

بالاخره صدای یاسر بلند شد که گفت: نه داداش ماهم بریم خیلی زحمت

دادیم شما هم خسته هستیدبه استراحت نیاز دارید....

حمیدنگاه کردبه چاوش وبانگاه پرسید چه خبرشده؟

چاوش دستاش روداخل جیبش کرد سرش رو پایین انداخت

حمید تاته ماجراوخواند بازم بحث هایی که از هفت سال پیش بود ومثل

آتیشی بودن که روش نفت پاشن وباز شعله ورتتر بشه وهرروز این آتیش به

جای این که کم بشه قدرت بیشتری میگرفتبرای شعله ورتتر شدن... درست

این

ماجراها هم زمانی شروع شد که روشنا رفت و بعدش سوگند آمد... البته تا قبلش روشنا زیاد آتیش بیار معرکه نبود... اما اون اواخر... حالام که سوگند جاش رو پر کرده بود...

چاوش سر بلند کرد دید خانواده عموش رفتند... آقای سلیمانی و گفت:
تسلیمیت میگم آقای احمدی انشالله که غم آخرتون باشه.....
بعد از صحبت های آقای سلیمانی و رفتنش....

بهرام روبه اکرم و گفت: اکرم باز چی شده بود؟ سوگند چی گفته بود؟
اکرم در حالی که فنجون های چایی رو جمع میکرد از روی میز گفت: نمیدونم
والا باز آمده بود چهارتا حرف بیهوده که ماهم علتش رونمیدونیم زد و رفت
...آمده بود آتیش بسوزونه....

چاوش عصبی بود حسابی از روی میل بلند شد رفت بالا داخل اتاقش شد
..دید عسل هنوز خوابه رفت بغلش کرد.. اتاق اکرم و بهرام بردش... رو تخت
دراز کشید خاطره های اون روز باز آمده بودن جلوش.. همون روز اول
.. حرفاش

.. کاراش.... دقیقاً ذهنش رفت به هفت سال پیش.....

روشنا: چاوش باورکن ...

چاوش با دادگفت: چی رو باورکنم هان؟ تواز اول همه چیز رو در مورد من
میدونستی بعد از دو سال زندگی مشترک با وجود ستایش یادت آمده شغل من
چی هست!...

روشنا: ببین نمیتونم باهات باشم....

چاوش عصبی نگاش کرد گفت: باشه اما ستایش با من می مونه... حالا هر جادلت خواست میتونی بری

روشنا در حالی که اشکاش رو گونه اش مینشست گفت: چاوش من ... چاوش مثل قبل باداد گفت: تو چی هان؟ ... طلاقتم میدم ... اما این روهم میدونم که این فقط یک بهانه است برای این که جدابشی ... منم مشکلی ندارم برو ...

روشنا کیفش رو از روی میز برداشت ... شونه هاش از شدت گریه میلرزید ... چاوش دستاش رو در جیبش کرده بود از پنجره اتاق روشنا به خیابون شلوغ و آدمایی که بسرعت می رفتن نگاه میکرد ... اما فکرش جای رفتارهای جدید روشنا بود

روشنا نگاه کرد بهش دید خیلی عصبی هست ... وحشت کرده بود میترسید ازش تا حالا این طور عصبی ندیده بودش ... یواش جلوتر رفت

چاوش با صدای محکم و جدی گفت: میتونی بری همون طور که گفتم ستایش با من میمونه

روشنا توهق هق گریه گفت: چاوش بین من

چاوش برگشت سمتش زل زد تو چشمای سبز روشنش گفت: تو چی هان؟ بقیه حرفت رو بزن مکث برای چی کردی؟

روشنا به چشمای سیاه چاوش نگاه کرد گفت: چاوش این طوری برخورد نکن ازت می ترسم

چاوش این حرف رو شنید زد زیر خنده روشنا محو خنده مردونه اش شد ...

چاوش یک خنده تلخ سرداد بعد گفت: باشه تظاهر می کنیم همه چی آرومه .. همه چی خوش .. زندگی ما هم بارفتارات رو هوا نیست .. حالا منم ریلکسم میگم باشه بیا بریم طلاق بدم

بعد یهو لحنش فوق العاده جدی شد و محکم گفت: فقط میخوام بدونم بعد من باکی هستی؟ ... کدوم آدمی قراره

روشنا پرید وسط حرفش گفت: نه به جون خودم اشتباه میکنی

چاوش نزدیک تر شد بهش و گفت: فقط یک دلیل منطقی بیار بعد برو .. منطقی باشه حرفت میگم باشه .. بعد دوتای بریم بساط طلاق رو آماده کنیم .. اینا رو که میگفت نگاهش م*س* تقیم به چشمای روشنا بود .. روشنا دسته کیفش که دستش بود رو

تو دستش فشار داد .. بعد مکتی با صدای گرفته گفت: قبلا گفت

چاوش قدمی برداشت نشست روی مبل گفت: بله میدونم خانوم دوباره بگو یک باردیگه باهم علت رو بررسی کنیم بعد تک خنده تلخ مردونه ای کرد ..

روشنا: ببین این جور نباش دیگه!

چاوش: چطوری نباشم؟

روشنا: خودت میدونی!

چاوش لبخندی زد گفت: باشه حرفت رو بگو یک باردیگه ...

روشنا: خب ببین خلاصه این که نمی تونم باهات باشم .. به خاطر شغلت

....

چاوش پوزخندی زد پاروی پانداخت گفت: فقط همین انه من دوست دارم
دلیل اصلیت روبدونم .. این حرفای مسخره روهم تحویل من نده .. خودت
از اول موقعیت من رو میدونستی و خودت بودی
که قبول کردی .. حالا که قبول کردی وهستی باید باشی .. تا آخرم باشی
.... بعد بلند شد .. سمت دراتاق رفت

روشنا: چاوش , چاوش ببین یک لحظه گوش کن
چاوش باداد گفت: بسه هرچی به چرت و پرت هات گوش دادم .. این
حرفهای مسخره رو برای یک بچه بگو ... تواز دیروز رفتارت تغییر کرده نکنه
دیشب خوابیدی صبح بلند شدی با خودت گفتمی من میخوام با ی
روشنا درحالی که از شدت گریه میلرزید واشکاش رون بودن .. دستاش
رو گذاشت رو گوش هاش گفت: جون من داد نزن داری اشتباه میکنی
... داد نزن

چاوش نگاهش کرد دید مثل جوجه داره میلرزه اشکاشم که از اول میومد بیشتر
قدرت گرفته بودن

چاوش با لحنی که تلاش میکرد آروم باشه گفت: آروم وبا خنده ازت سوال
میپرسم درست جواب نمیدی ... تقصیر من چیه؟؟ .. درست حرفت روبزن
انقدر رواعصاب منم راه نرو ... در ضمن هر زمان تصمیم گرفتی دلیل
اصلیت رو برای من بگی
بگو پیام تا حرف بز نیم

چاوش به طرف دراتاق رفت.. هنوز از درخارج نشده بود که روشنا آمدسمتش بازوش روگرفت برش گردوند سرش روسینه چاوش گذاشت ...اشکاشم شدت گرفته بودن

چاوش لبخندی زد گفت: دختر تودیونه ای بس تو همین دوران دانشجوئی دیدن آدمای روان پریش بردنت رفتاراونا روت اثر گذاشته ...

روشنا اخم کرد دستش رومشت کرد به بازوی چاوش زد

چاوش برای این که حال وهواش روعوض کنه گفت: که دست روشوهرت بلند میکنی آره ؟.....

روشنا: حقت بود.. بچه پرو ...بعد سرش روتکیه دادبه سینه اش آرام ومحزون گفت: چاوش.....

چاوش: هان؟!!

روشنا بااخم زل زدتوچشمای چاوش وگفت: هان؟؟؟؟

چاوش واسه شوخی گفت: هوم؟؟؟؟

روشنا اخمش پررنگ ترشد گفت: هوم؟؟؟؟؟؟؟؟!!!هان؟؟؟؟!!!

چاوش یک دستش رودورشونش حلقه کردگفت: ها؟؟؟؟!هوم؟؟؟؟!هان؟؟؟؟؟؟؟؟

روشنا خندش گرفته بودلبش روگزید تا نخندهاخمشم پرنگتر کرد یک نفس عمیق کشید دوباره گفت: چاوش ...

چاوش بازم سربه سرش گذاشت کشیده گفت: ها|||||ان؟؟

روشنا بلندتر گفت: چا|||||اوششش

چاوش بالحن خاصی گفت :هاااااان؟؟؟؟هوووومم؟؟؟؟
روشنا :میزنم لهت میکنم ها

چاوش بامزه گفت :جان من راست میگی بزن ببینم

روشنا دست به سینه جلوش ایستاد گفت :توسنگییی!!!

چاوش غش غش خندید گفت :دستت دردکنه دیگه چی؟؟؟

روشنا بااخم گفت :علاوه براین که سنگی هرکولم هستی

چاوش خندش بیشترشدوگفت :جانم چه صفاتی ممنون خانوم کوچولو

.....

روشنا آروم گفت :چاوش

چاوش:هاااااانننن؟؟؟؟

روشنا باجیغ بنفش گفت :چااو

روشنا باجیغ بنفش گفت :چااااااوش

چاوش خندید بادستش گوشش رو دست کشید گفت :دختر کرشدم

.....قبلا جغجغه نبودى کهخوب حرفت روبگو

روشنا تهدید آمیز گفت :که جغجغه شدم هان ؟.....بعد بازم بااخم گفت

:اصلا انتظار ندارم بگی جانمجونمچی عشقمتومعمولی

بگی بله کفایت میکنه ...هان

نگو میدونی بدم میادیکى درجوابم بگه هانهومهاخوش

میگذره اذیت میکنى

چاوش به شوخیش ادامه دادوگفت :آخیییییییخوبجونم ...بله

عزیزدلمحالا دلیل اصلیت روبگو

روشناسرش روانداخت پایین گفت: خب ببین هیچ وقت نیستی .. توکارت غرق شدی روزای که باید آماده باش باشی ... توطول اون بیست روز میمیرم وزنده میشم

... بعدمکث طولانی رک گفت:دیگه نمی خوام باهات باشم

چاوش کلافه شده بودنفسش روفوت کردبیرون گفت: بسه دیگه حرف اصلیت روبزن چطورودو سال روباشرایط ویژه ای که داشتم موندی حالانمیتونی؟ بسه هرچی

حرف مفت زدی... همین طورکه حرفاش رومیگفت صدش روی بالامیبرد
روشنا: چاوش میدونستی صدات داره بازواج میگیره جان من دادزن
چاوش: دختربرام اعصاب نمیداری بعدنگاه کردبه سرتاپاش گفت
گاهی دوست دارم بزخم لهت کنم چشمای روشنا گردشدازتعجب به
صورت چاوش نگاه کرد ...

هیچی ازاون چشمای سیاه نفهمید یواش گفت: چاوش ...

چاوش نگاش کرددیدبازم ترسیده ... بازم کلافه گفت: روشنا یعنی چی ازمن
میترسی؟ دوما اون دلیل گفتنی روبگو

روشنا من منی کردگفت: خب چرا باورنمیکنی ... هرروز که عملیات میری
بنده از ترس واسترس تالب مرگ میرم ومیام اون بیست روزی که باید
آماده باش باشی واكثر

اوقات نیستی ... تنهائش سخته مخصوصا با وجودستایش ..

چاوش لبخندی زد دست روشنا روب*و*سید گفت: بازم میگم این اون چیزی نبود که من بخوام بشنوم.....

روشنا بااعتراض گفت: چاوش بود...

چاوش خندش گرفته بود اما جدی گفت: کوفت چاوش.. نبود.. اگر دلیل دیگت رونمیخوای بگی من برم

روشنا چشمش مثل پرژکتور شده بود تا حالا این جوری نگفته بود.. نگاه کرده چشمای چاوش... متوجه شد برای شوخی گفته نیشش شل شد

چاوش دیداره ریز ریز می خنده گفت: چه خوششم میاد بهش بگی کوفت..... خانومم بگو من رودق نده با رفتارت.. کارات...

روشنا: دیگه نمیخوام باهات باشم دلیلشم گفتم.... بعد سرش رو تکیه داد به سینه چاوش...

چاوش جدی وآروم کنارگوشش گفت: اولاً وقتی نمیخوای با کسی که به این صراحت گفتمی نمیخوام باهات باشم باشی پس سرت رو به سینه تکیه نده.. دوما منتظرم اصل کاری رو بشنوم متوجه ای خانومم

تفه ای به دراتاق خورد... چاوش از افکارش آمد بیرون... روی تخت دراز کشیده بود... نور ماه روی قالی پشمی افتاده بود... بعد مکثی گفت: بفرمایید دراتاق باز شد بهرام آمد تو چارچوب در ایستاد.. خواست چراغ روشن کنه که چاوش گفت: بهرام چراغ رو روشن نکن..

بهرام: کجای تو این تاریکی نمیبینمت؟

چاوش روی تخت نشست گفت: بیا داخل اتاق چرا اون جایستادی؟...

بهرام آمد داخل اتاق وگفت: برنامه ات برای فردا چی هست؟
باید برم مرکز و برنامه ام تغییر کرده.. یک روز درمیون میرم. برای چی مگه
کاری داری؟

بهرام: آره اتفاقا منم باید برم اداره چون فردا نمیخوام تو مجلس ختم یاسر رو
بینم

چاوش همین طور که از پارچی که روی میز بود آب میریخت داخل لیوان
گفت: چرا؟ مگه اون دختره پاچه گیر حرفی زده یا خودیاسر چیزی گفته؟
بهرام پوزخندی زد گفت: هههه دختره، کی محل میده به اون فکرکنم
اصلا کسی داخل آدم حسابش کنه. میدونی چندروز پیش که چندتا ازین
خورده فروش های مواد مخدر رو گرفتیم تو اعتراف

هاشون حرفای زده بودن که احتمال میدم یاسر هم یکی از سردسته هاباشه
.نمیخوام چشم تو چشم بشم باهاش الانم آدمم بگم تو مجلس فردا من
نیستم....

چاوش سری تیکون دادگفت: باشه راستی بابامیدونه؟

بهرام: نه چیزی نگفتم این جورى بهتره

چاوش: باشه... به ساعت نگاه کرد ۲ نصفه شب بود... نفسش را فوت کرد
دکمه های لباس را باز کرد و طبق عادت همیشه بدون پیراهن خوابید.

ساعت ۳۰/۶ دقیقه بود دست و صورتش را شست لباس شخصی پوشید و
به سرعت از پله ها پایین آمد. مادرش که داخل آشپز خانه بود با دیدن
چاوش که با عجله از پله ها پایین می آمد گفت

:چاوش جان چیزی شده؟

چاوش: نه مادر جان فقط دیرم شده.....

وارد مرکز که شد کارتش روزد وبعد داخل شد سریرعا یونیفرم مشکی و کلاه

کج مشکیش روسرش کرد وبعد رفت درصاف قرارگرفت سرگرد امیری

قرآن روتلاوت کرد ... بعد ازانجام

مراسم صبح گاهی نظامی

سجاد: به سلام داش چاوش منور کردی مجلس رو

چاوش: سلام ..کم نمک بریز

بعد به عادت همیشه چون دوستای صمیمی بودن یک دستشون رومشت

کردن به هم زدن

سجاد: چه میکنی داش چاوش!

چاوش: داری میبینی که

سجاد: آه، شهیدشی توهم بااین گند اخلاقیات آدمپشیمون میشه حرف بزنه

باتو... نمیگیری مثل آدم درست برخوردکنی ...

چاوش: بریم سرتمرینات ..چه نازک نارنجی؟

سجاد: باهات حرف نزنم بهتره! امروز ناخوشی؟ بریم تمرین امروز زدمت!

سهیل هم که یکی از همکاران چاوش بود به اون ها نزدیک شد

سهیل ازپشت سر گفت: به سلام به همکاران!

سهیل: سجاد تو میخوای بزنی؟ سرتمرینات یک سره کتک خوره تو بودی

البته تاجای که من یادمه

سجاد: میمیری تو ذوق نزنی؟

چاوش تادید سرهنگ زمانی داره نزدیک میشه احترام نظامی گذاشت
...سجاد وسهیل هم به تبعیت از چاوش وبادیدن سرهنگ احترام گذاشتن
سرهنگ زمانی هم سرش روتیکون داد ازکنارشون ردشد رفت جایگاه
سخنرانی ...

همه سربازای یگان ،آماده باش درحالی که اسلحه های mp5 رودردست
داشتن به صورت آرایش نظامی ایستادن وبه صحبت های سرهنگ که
درمورد عملیات ها بود گوش دادن

بعد ازسخنرانی سرهنگ ورفتنش سهیل خندید گفت :سجاد حرفات روبه
چاوش شنیدم .ولش کن بابا این کی مثل آدم برخورد کرد
چاوش یک نگاه عصبی وخشن ول کرد سمت سهیلسهیل درلحظه
خفه شد ..

سجاد درحالی که میرفت سمت جایگاه تمرین گفت :هوی بت زهرمار این
نگاهاتو جمع کن من مثل سهیل ساکت نمیشم ها بگو چرا گرفته ای ؟
چاوش دستی به گردنش کشید گفت :دوتاتون خیلی حرف میزنید ها!....
سهیل نیشخندی زد یهو دستش روگرفت از پشت پیچوند...

چاوش هم نامردی نکرد باپایک زیر پای زد به سهیل رفت پشتش با پا لگد
زد به پشت زانوش دستش روپیچوند

سجاد دیدشون خندید گفت :بزنین همو یکم بخندم مناما خوب بزیند
ها اساسی همو مشت مال بدین خدا روچهدیدی شاید یکتون یک چیزپیش
شد من کیف کردم

چاوش لبخند مرموزی زد درحالی که به سهیل نزدیک میشد به سجاد هم خودشو نزدیک کرد... نزدیک که شد با تیغه دست زد تو گردنش بعد خندید گفت: بریم تمرین؟

سجاد و سهیل داشتن حرکات نظامی روتمرین میکردن.. چاوش و شهاب هم با یک دیگتر تمرین میکردن

صدای آژیر بلند شد و این نشون دهنده این بود باید آماده شن برای عملیات

.....

چاوش سریع داخل اتاق تجهیزات شد روی یونیفرمش , جلیقه ضد گلوله تن کرد . بعد کلاه مشکی نقاب دار رو سرش کرد یک اسلحه رمینگتون برداشت با هم گروهیاش سوار ماشین ون مشکی رنگی شدبقیه بچه های یگان هم آمدن بعد به محل

اعزام شده رفتن... یک بیمارستان مخروبه بود... سربازای یگان پیاده شدن و پشت سربیک دیگتر قرارگرفتن... رهبری گروه با چاوش بود

چاوش یک نگاه تیز و دقیق کرد... نیروهای ناجا آمده بودن اما وارد نشده بودن... بعد از این که ساختمان رو از نظرگذروند به گروه تامین (گروه دوم)

علامت داد تا از ضلع جنوبی وارد بشن

خودشم به همراه چند تا از سربازان به آرامی وارد شدن... عملیات گروگان گیری بود.. پشت سرچاوش سه تا از سربازان دنبالش بودن...

گروه بچه های تک تیرانداز هم پخش شدن عده ای بالای پشت بام رفتن عده ای هم در جاهای مشخص شده کمین گرفتن.

چاوش آرام حرکت کرد جلوتر رفت.... علامت دادسربازای پشت سرشم بیان..... چون بیمارستان بود و یک منطقه مخروبه... برای پاک سازی نیاز به نیروی بیشتری بود.. گروه پشتیبانی هم اضافه شد... بادقت تمام اتاق ها رو سربازای

یگان میرفتن.....

چاوش جلوتر از همه حرکت میکرد با یک نگاه دقیق کل اطراف رو دید زد.... صدای جیغ یک بچه روشنید.... متوجه شد دارن به هدف نزدیک میشن.... علامت دادبه افراد پشت سرش تا ریتم حرکت رو سریع کنند اما همان بی سرصدای و آرام

بودن رو همراه داشته باشن.....

صدای گریه بچه یک لحظه قطع نشده بود.....

_هیش کوچولو چیزی که نبود فقط ناخن یکی از انگشت های کوچولوت کشیده شد.....

چاوش "حیون آشغال".. صدا تو گوشش پیچید بازم یادآورون روز نحس.....

_هی هی حمید بلند شو, بلند شو مامورا ریختن.. بلند شو تا داخل نیومدن دربریم....

چاوش دستور داد سریع حرکت کنند تا افراد رو غافلگیر کنند.... صدای شلیک بلند شد.. یکی از همون افراد گروگان گیر بود که از پنجره به بچه های ناجا که بیرون بودن شلیک میکرد..

_حمید همه چی تموم شد مثل موروملخ ریختن کل ساختمان روگرفتن
،لعنتی ولسون کن باید بریم ...

حمید :هادی خفه شو ..این بچه رو بردار از درمخفی میریم
سهیل به دیوار کنار دراتاق تکیه داده بود فقط منتظر خروج آن ها بودتا
اولین نفر خارج شد با انتهای اسلحه زد پشت گردنشبفیه سربازای
یگان داخل شدنچاوش که رهبر گروه بود جلوتر از همه بود وداخل
شد

هادی :نزدیک بشی زدمش و ..بچه ای که در دستش بود بالاتر گرفت
چاوش نگاهش کرد دید یک مرد میانسال لاغر اندامی است که یک دختر
بچه هفت یا هشت ساله رو در دست دارهترس روتوی چشماش دید
..اماریسکش بالابودکه جلوتر بخواد بره

بقیه بچه های یگان هم تمام سراسلحه هاشون روبه طرف مرد گرفته بودن
تاباکوچک ترین حرکتی تیر خلاصش روبزنندبچه هم از شدت درد
وترس بیهوش شده بود از انگشت کوچیکش خون میومد

چاوش نگاهش افتاد به پنجرهسیاوش که جزء سربازای تک تیر انداز بود
درست در جای م*س*تقر شده بود که اتاق کاملاً در تیر راسش بود ...
سیاوش خودش متوجه نگاه چاوش و اوضاع شد دور بین اسلحه دراگونفش
روتنظیم کرد

تیرم*س*تقیم خورد تو سرش ..از شدت ضرب گلوله تیر از طرف دیگه
مغزش خارج شد ..قطرات خون و کمی از محتویات مغزش پاشیده شد به
درو دیوار و اطراف

شهاب: مثل این که عقب ساختمان برای قاچاق مواد مخدر صنعتی بوده
، درگیری بالا.....

چاوش گوشه داخلی گوشش رو فشار داد و به گروه امداد گفت بیان داخل
ساختمان ضلع شمالی.....

به همراه سربازای که همراهش بودن خارج شد تا به پشتیبانی شهاب بروند
.....

چاوش سریع گوشه داخلی گوشش رو فشار داد و گفت: سیاوش و دیگر بچه
های تک تیرانداز رو بطرف ضلع جنوبی، هدف پوشش دادن شهاب.....
کم کم به قسمت پشتی ساختمان نزدیک شدن.... چاوش به سربازان پشت
سرش علامت داد تا همه پخش بشن....

چاوش اسلحه رو کاملاً نزدیک صورتش کرد... آرام و بادقت جلو میرفت.....
متوجه شد سه تا از قاچاقچیان پشت آمبولانس هستن.. نشون گیر اسلحه
رو روی سینه فرد گرفت... در لحظه مرد... دیگر قاچاقچیان که در کنار
دوستشان که حالا مرده بود، به سمت چاوش برگشتن و شروع کردن به شلیک
....

چاوش سریع خودش رو کشید پشت بشکه بزرگ فلزای... صدای بلند گلوله
های دراگونف روشنید... متوجه شد سربازای تک تیرانداز اون قاچاقچیان
روزدن

سیاوش: چاوش اعلام وضعیت کن...

چاوش یک نگاه تیز و دقیق انداخت به اطراف....هنوز افراد زیادی بودن که تلاش داشتن مقاومت کنند.....همین طور که به یکی از قاچاقچیان که در حال سنگر گرفتن بود شلیک میکرد گفت: همه تک تیر اندازه پیش روی کنند به سمت

ضلع جنوب غربی ساختمان....

"چون بیشتر درگیری در آن سمت بود....."

در حالی که سریع حرکت میکرد به طرف شهاب که پشت یک سنگ بزرگ سنگر گرفته بود... تیری م*م*س*تقیم بر روی سینه اش خورد...سریع تر حرکت کرد.....چون جلیقه ضد گلوله داشت تیره بدنش برخورد نکرد.....

شهاب: خوبی؟

چاوش انگار که صدایش رونمیشنید فقط با نشون گیر اسلحه اش هدف میگرفت....وتیر خلاص آدماي که آخر خط بودن رو میزد

نقاب مشکی رنگ رو که روی صورتش بود روتا بالای پیشونیش بالا کشید...نفس عمیقی کشید.....اسلحه زمینگتون رو روی شونه اش گذاشت....

به سربازان تیم خودش نگاه کرد....سه نفرشون مجروح شده بودن....

رفت سمت اردلان...یکی از سربازای یگان بود که به تازه گی وارد شده بود

.....

اردلان در حالی که دستش روی بازوش بود.....بادیدن چاوش که بطرفش

می آمد صاف ایستاد واحترام نظامی گذاشت.....چون درجه اردلان

گروهبانی بود.....

چاوش دست زد روی شونه اش وگفت: راحت باش

اردلان: خسته نباشید جناب سروان

چاوش اوصولا باکسایی که تازه وارد بودن گرم میگرفت تا یکم از جو جدی یگان کاسته شه **

چاوش لبخندی زد وگفت: از کی تا حالا شدم جناب سروان ... دقیقا تا همین دیروز داش چاوش شما بودم

اردلان خندید مشتش زد تو بازی چاوش گفت: خیر سرم میخواستم فضای کاری رویکم جدی کنم ...

چاوش مردونه خندید گفت: آفرین پسر خوب به این جدی بودن ادامه بده از آدمای شیرین بیزارم

سجاد که پشت سر چاوش بود گفت: دستت درد نکنه الان بصورت غیر م*س*تقیم گفتمی که منظورت منم, دستت درد نکنه جناب سروان, رفاقت این طوریه؟ بی معرفت!

اردلان: سجاد چی میگی مواظب حرف زدنت باش خارج از جو کاری

چاوش پرید وسط حرفش گفت: جمع کنید این بساط رو, ... روبه اردلان گفت: انقدر جو, جو, نکن راحت باش ...

روبه سجاد گفت: سرتم رینات دفاع شخصی از خجالتت درمیامم یک دل سیر کتک رو خوردی

سجاد: به به چه عجب نطقت باز شد, نه بهت امیدوار شدم, از صبح که مثل مجسمه بودی, بت زهر مار ...

چاوش در حالی که دست میکشید به پیشونیش و به طرف سربازای دیگر
میرفت گفت: مثل همیشه زیاد حرف میزنی! برو بین بجزء همین سه نفر
چندتا دیگه مجروح داریم

نگاهش افتاد به نیروی ناجا که داشتن عده ای از افراد رو که زخم سطحی
داشتن رو دستگیر میکردن و میبردن... چند آمبولانس هم آمده بود تا مجروح
ها و یا جنازه بعضی از قاچاقچیان رو ببرن...

همین طور که جلو میرفت... نگاهش روی دختر بچه که تو بغل یکی از
نیروهای ناجا بود و به سمت آمبولانس برده میشد ثابت موند.... جلوتر رفت
.. صورت مظلوم دختر بچه کاملاً سفید شده بود از انگشت کوچولوش
همچنان خون میومد

... قسمتی از گوشت و پوست دستش کنده شده بود چون بطور وحشیانه ای
ناخنش رو کشیده بودن لعنت... لعنت.. روش رو برگردوند... حسابی
عصبی بود....

ناخودآگاه یک خشاب کامل از اسلحه اش رو تیر هوای زد... اتفاقات اون
روز جلوش نقش بسته بود.... حرکات روشنا..... جیغ بلند ستایش... گریه
های شدید مادرش, روشنا... همه وهمه

سهیل: هی سجاد چاوش چش شده؟ میترسم داغون شه آخر با این افکارش
....

سجاد: آره. هنوزم بعد از هفت سال نتونسته باموضوع کنار بیاد.. ساخته
حسابی هم ساخته.. من بجاش بودم تا الان دیونه شده بودم... روحیه قوی

و محکمی داره. انقدر که تونسته چیزی نگه و سرپا باشه... بعد نفس عمیقی کشید...

اردلان: مگه جناب سروان احمدی چه مشکلی دارن؟

چاوش از پشت سر با لحن کمی جدی گفت: حسامی برو جای گروه امداد تا بهت رسیدگی کنند... بعد تو جلد جدی و خشک خودش کاملاً فرورفت و گفت: دخالت هات تکرار نشه متوجه ای که؟.....

سجاد و سهیل از این تغییر لحن تعجب کردن... اردلان احترام نظامی گذاشت و رفت

سهیل نگاهش کرد و گفت: چاوش خوبی؟ این دیگه چه لحنی بود؟ اردلان تازه داشت یخش و امیشد... تو که زدی تو پربچه!!!!.....

چاوش درحالی که میرفت سمت ماشین یک نگاه از اونا که معنیش میشه خفه شوول کرد سمت سهیل بعد رفت

داخل مرکز که شد سریع یک گزارش کامل از عملیات نوشت و برای سرگرد سهیلی برد.....

بعد رفت داخل اتاق خودش.... کی این ذهن اشفته اروم میشه؟؟..... داغونم خدا داغون!!... تقه ای به دراتاق خورد.... بعد از بفرمایید

چاوش سجاد داخل شد و گفت: چاوش بریم تمرین؟

چاوش: هوم بریم...

سجاد: ببین یک چیزی فهمیدم!!

چاوش سرش رو بلند کرد نگاهش کرد و گفت: چی فهمیدی؟

سجاد: این که بعد از این همه سال ما رو رفیق خودت نمیدونی واون چیزی رو که سال هاست داره ازارت میده رو به هیچ کس نمیگی تو دار بودن کار خوبی چون یک مرد باید تودار باشه اگر نباشه که مرد نیست .. اما آقای مرد اینو بدون که

یک چیزی رو که خیلی ازارت میده رو نباید زیاد پیش خودت نگه داری متوجه ای مرد !!!!!!!!!!!!!!!.. مواظب باش کمتر خم نشه زیر بار حرفا وفکرات فهمیدی جناب مرد؟...

.. بعد لبخندی زد گفت: آها جای آجی روشنا خالی که مردشو ببینه ومثل همیشه که تو رو میدید ذوق زده بشه ومثل بچه ها هی بگه مرد من مثل کوه استوار... وقوی بعدم قربون صدقه ات بره .. یادته تاز ازدواج کرده بودی آمده بودیم

خونت از لابلای حرفاش اینا رومیگفت .. راستی چی شد مدت هاست که دیگه باتونمییمنمش ... یک اتفاقی افتاده مگه نه ؟..... دقیقاً هفت ساله رفیقت هستم ,اما نیستی !فکر کنم بنده فقط اسم رفیق با معرفت رو یدک میکشم

مرد بگو اون چیزی که هفت ساله داره ازارت میده .. مثل خوره افتاده به جونت داره مخت رو مثل موریانه از بین میبره به هر حال دوست داشتی رومنی که بحساب رفیقتم حساب کن وبگو ,انقدر مرام ومعرفت داریم که دستتو بگیریم

متوجه ای جناب مرد !

چاوش هیچی نگفت.... سجاد یکی از صمیمی ترین دوستانش بود که از اول با هم وارد این یگان شدن.. ترفیع درجه هاشون رو باهم بودن ویکی بودن... تقریبا مثل برادر بودن برای هم.... سر بلند کرد خواست حرفی بزنه که سجاد گفت

:آهان جناب مرد بریم تا هنوز سرگرد سهیلی نیومده... نطقم دیگه تموم شد.... سخنرانی دیگه نداریم ...

چاوش خندید.... یکی از اخلاق های باحال سجاد همین حرفاش بود که باعث میشد جو جدی و خشک یگان بهتر بشه ...

البته چاوش کمی تعجب کرده بود... تا حالا به کسی چیزی نگفته بود... یادش آمد که چون رفت آمد به خونه هم دارن حتما از پدر خودش پرسیده... البته بازم خیالش جمع بود که سجاد از کل ماجرا خبر نداره و ماجرای این هفت سال روخیلی خلاصه از زبون پدرش شنیده

چاوش به نظرت این قشنگه؟!

چاوش سر بلند کرد نگاه کرد بهش دیدیک لباس شب سفید کوتاه پوشیده.. جواب داد: بدنیست اما اگر یک درصد توفکری که این لباس رو واسه مهمونی

مامانت بپوشی باید بگم بیخیال این لباس ش

روشنا لبخندی زد و گفت: باشه هرچی آقامون اینا بگن

چاوش خندید لپشوکشید گفت: آخ.. آخ.. آخ.. ببین کار درستی نمیکنی ها!!!

روشنا چشمش گرد شد و گفت: چه کاری!!!

چاوش غش غش خندید گفت: روشنا خیلی بانمکی دوست دارم، درضمن خودتو به اون راه نزن !!!!

روشنا کپ کرده بود تو این مدت دوساله زندگی باچاوش یک بارهم این جمله نشنیده بود ازش اما بارفتارش مصداق این جمله روانجام داده بو
چاوش قیافه تعجبی و بانمک روشنا رو دید گفت: ...آخ.. بییش جون من ..
چه شکلی شده .. بیا بغل عمویک ماچ بده کوچلو چقدر تعجب کردی
!!!!!!!؟

روشنا از لحن بامزه چاوش خندید ...

ستایش آمد سمت پای روشنا و یک جورای میخواست که روشنا بغلش کنه
..... روشنا لبخندش بیشتر شد خم شد ستایش رو بغل کرد گفت: جیگر تو
عسل مامان .. قربون اون چشمای مشکیت بشم من ...
چاوش از پشت دوتایشون رو بغل کرد گفت: آها الان بصورت غیر
م*س*تقیم گفتی قربون چشمای من ... نه !!

روشنا لبخندی زد و گفت: چه اعتماد بنفسی دارن آقامون اینا !!!!!
چاوش واسه شوخی باهاش به ستایش نگاه کرد و گفت: میبینی چه مامانی
داری یک سره منو اذیت میکنه ...

ستایش با صورت گرد و بانمکش به چاوش با تعجب نگاه میکرد
روشنا خندید گونه ستایش رو ب*و*سید .. روبه چاوش گفت: ببین انقدر که
نیستی بچه اصلا تورونمیشناسه !!

چاوش به ستایش نگاه کرد و گفت: دختره عزیز من بابارونمیشناسه ؟!!

ستایش خیلی بامزه چهار انگشت یک دستش روداخل دهنش کرده بود
و باچشمای گردشده به چاوش نگاه میکرد.. بعد مکشی دست و پا شکسته
گفت: با.. با

چاوش لپشوب* و*سید گفت: روشنا خانوم دیدی؟ مگه میشه ستایش بابا
من روشناسه؟

روشنا: خداروشکر شناختت اگر چیزی نمیگفت ناامید میشدم و مجبور
میکردم ده روزتو خونه باش

چاوش این روشنید غش غش خندید... پیشونیش روب* و*سید گفت: برو
لباس تن ستایش کن بریم بیرون خودتم خواهشا سریع آماده شو وزود بیان.
باز دوساعت صبر نکنم ها!

روشنا: میخوای پیام باید صبر کنی هرچقدرم که طول بکشه!

چاوش لبخندی زدوگفت چشم حالابرو....

روشنا جلوش ایستاد لبخندی زدوگفت: قربون هیکل آرنولدی آقامون اینا
بشم, تشریف ببرید بی زحمت حالا که خونه هستین ظرف های ناهار
رو بشورید تا من ودخلمم آماده شی

چاوش نیشخندی زدوگفت: آخ آخ نیچ نیچ... بعد روبه ستایش گفت: میبینی
هروقت کارداره قربون صدقه میره.. بعد ستایش روبغل کردوگفت: آخ که
چقدر خوشبختم من!!!

روشنا لبخندی زد وگفت: نه خوشم آمد! میگفتی بدبختم لهت میکردم!

چاوش: بگم بدبختم چیکار میکنی؟

روشنا: میتونی امتحان کنی؟

چاوش: خب بدبخت شدم!!

روشنا لبخند پلیدی زد بازوش روگاز گرفت: چاوش غش غش خندید واسه

حرص دادنش گفت: چه دندونای اوخ اوخ.. بعد باز خندی

روشنا: واقعی میزنمت ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

چاوش: بزن خانوم, من که حرفی ندارم... گردن ما ازمو باریک تره....

روشنا لبخندی زدوگفت: چه مظلومنمای هم میکنه!!

چاوش: یعنی نبودم؟

روشنا: نه اصلا!!!

چاوش روی مبل چرمی قهوای سوخته نشست ستایش روهم روی پاش

گذاشت وگفت: درسته تو کارم یک جوردیگم اما در خانواده ام.....

روشنا پرید وسط حرفش وگفت: داداون روز روفراموش نکردم.....

چاوش لبخندی زدوگفت: اگر دادنمیزدم که سرعقل نمیومدی وبازم

فکرمزخرف میکردی... زندگیت روبه امون خدا ول میکردی میرفتی...

روشنا مکثی کردوگفت: هنوزم سرحرفم هستم!!

چاوش اخم غلیظی کرد ورفت سمتش وگفت: فقط یک باردیگه بگو.....

روشنا نگاهش کردوگفت اگر میبینی چیزی نمیگم واسه این که فرصت

فکرکردن داشته باشی درضمن دیروز رفتم احضاریه نوشتم آمدمم

در.....

از درد بازوش چشمش رو بست

روشنا: چاوش دستم!!!!!!

چاوش: از زندگی من همین الان برو یک ثانیه صبر کنی بیچارت کردم!
روشنا اشک توچشماش جمع شده بود... به چهره جدی و عصبی چاوش
نگاه کرد و گفت: باشه آقامون اینا!!!!

چاوش کلافه بلند گفت: مثل آدم حرفت رو بزن اگر طلاق میخوای گفتن این
آقامون اینا یعنی چی؟ هان یعنی چی؟ خودتم نمیدونی چی میخوای؟ چی
درسته؟ کوچولوی دیگه.. عقلت نمیرس

روشنا تند و عصبی گفت: به شعور من توهین نکن.

چاوش پوزخندی زد زیر لب گفت: لاله الاالله... یک چیزی میگم ها!! آخه
دختر اگه تو عقل داشتی که تورو من و اینمیستادی ورک و پوست کنده بدون
دلیل بگی طلاق میخوام داره باورم میشه نکنه یکی دیگه...

روشنا باداد گفت: بس کن دیگه پای هیچ نرخری وسط نیست.. متاسفم
برات بعد از این همه مدت منو نشناختی؟ من به تو متعهدم بعد تو میگی
بایکی دیگه باشم.. من از توکه شوهر می بچه دارم بعد بایکی دیگه باشم
.. برات متاسفم!!!!

چاوش این روفقط گفته بود بلکه روشنا تحریک شه و دلیل اصلی روبگه اما
روشنا همچنان دهن باز نمیکر

بلند شد رفت داخل اتاق روی تیشرت سورمه ای رنگ یک گرمکن هم رنگ
تنش کرد آمد بیرون از اتاق مطمئن بود نره روشنا میره... سویچ رواز جا
کلیدی برداش

روشنا میدونست بدجور عصبی هست و اگر باماشین بره عصبانیتش روسره گزادادن به ماشینخالی میکنه... رفت جلوتر دستش روگرفت وگفت: صبرک چاوش باختم نگاهش کرد... دستش روکشید بیرون خم شد کفش هاش روپوش

روشنا از پشت بغلش کرد درحالی سعی میکرد گریه نکنه گفت: جون روشنا نرو

چاوش صدای بغض کرده اش روشنید خندید وگفت: روشنا شیش وهشت میزنی فقط یاد گرفتی با اعصاب نداشته من بازی کنی؟ روشنا تو بغض خندید وگفت: آره دوست دارم رواعصابت راه برم.. حرصت بدم.. خیلی قشنگ حرص میخوری.....

چاوش نگاه کرد تو چشماش وگفت: این کارت آخر عاقبت خوبی نداره ها!!!!!!

روشنا بامزه گفت: فوقش سخته میکنی دیگه مگه نه؟

چاوش: راضی هستی به سخته کردن؟

روشنا بالحن قبلی گفت: امممممم, گ*ن*ا*ه داری دیگه.... بعد بالحن خنده داری گفت: بعد از مدتی یک دونه شوهر گیر مون آمد اونم با نذر نیاز... عشوه وناز... اممم راضی نیستم به سخته کردنت موهات بریزه برام کافیه

چاوش خندید وگفت: امروز پی بردم تو دیونه شدی!!!

روشنا اخم کرد وگفت: توهم وحشی البته از قبل تر هم میدونست

چاوش: کی وحشی ای؟

روشنا: مدیونی فکرکنی آقامون اینا روگفتم همین طوری گفتم بخندی

چاوش ریز خندید وگفت: چرا میترسی اوخت نمیکنم ریزه میزه!!
روشنا به بازوش که قرمز شده بود نگاه کرد وگفت: مطمئنی؟؟؟؟
چاوش متوجه شد خندید وگفت: بعضی اوقات لازمه؟؟
روشنا: یک لازمه ای نشونت بدم که صدا تا از بغلش درا
چاوش لبخندی زد وگفت: میگی یا برم؟؟؟؟
روشنا سرش روانداخت پایین وگفت: ببین ناراحت نشی ها... دادنمیزی
ها...!!

چاوش پیشونیش روب*و*سید گفت: بگو....

روشنا: یکم سخته!!!

چاوش لبخندی زد وگفت: داری با شوهرت حرف میزنی ها...!!

روشنا: سخته خب!!

چاوش: مامان کوچولو بگو... میخوای برام بنویسی؟

روشنا حول گفت: نه اونجوری که بدتره تا تو بخونی من میمیرم!

چاوش خندید گفت: نگرانم میکنی... فکر کن من نیستم بگو...

روشنا خندید وگفت: بنویسم؟؟؟؟

چاوش پیشونیش روب*و*سید وگفت: بنویس

روشنا: ناراحت شدی؟؟

چاوش نفسش رو فوت کرد بیرون وگفت: نه درسته زن و شوهریم اما گاهی

یک سری حرفا هست که البته خانوم ها فکر میکنند گفتنش سخته.. ولش

کن ناراحت نمیشم و نیستم فقط زود برام بنوی

روشنا: نوشتم این جا نمیخونی ها ||

چاوش: باشه

صدای گریه ستایش بلند شد... دوتای نگاه کردن به ستایش که سعی داشت

وسط اونها بایست

روشنا: الهی من فدای دخیل نازم بشم.. بعد بغلش کر

چاوش خندید وگفت: کوچولوی بابایکم دیرتر میومدی.. بامامانت داشتیم

به جاهای خوب, خوب میرسیدیم... الان باز میزنه به سرش بلند میشه میره

ها|||

روشنا باختم نگاهش کرد..

چاوش: الفرار... بنویسی ها.. آمدم نوشته باشی

.بعد ستایش رو بغل کرد وگفت: عزیزبابا بدوبریم بیرون...

روشنا: چاوش...

چاوش همین طور که لب ستایش رومیب* و* سید گفت: بله

روشنا: باستایش کجا میری؟ منم میام

چاوش: ستایش با من یک ساعت هست تو برو بنویس

روشنا: جوری حرف میزنی انگار متهم هستم!!

چاوش: هستی حالا برو

روشنا: چاوش این جوری نباش دیگه

چاوش: روشنا برو

روشنا: از زندگی؟

چاوش خندید گفت: دختر داری منم دیونه میکنی برو بشین قصه هزارویک

شبت روبنویس

روشنا: داری مسخره میکنی؟

چاوش: وای روشنا بسه دیگه چه زود رنج شدی شوخی میکنم به حساب

دیگه میداری

روشنا: الان از من خسته شدی؟؟؟

چاوش خندید گفت: تا الان که نه اما اگر یک دقیقه دیگه این جا باشی خسته

میشم

روشنا: چاوش عوض شدی، تهدید چرا میکنی؟

چاوش کلافه بود حسابی ستایش رو برد داخل اتاق خودش گذاشت

.. برگشت دست روشنا رو گرفت روی مبل روبه روی خودش نشوند وگفت

: از چی رنجیدی؟ مشکل کجاست؟ از چیزی دلخوری؟ چرا از حرفام یک

چیز دیگه برداشت میکنی؟... البته اینم بدون که تازمانی که بهم نگی اجازه

نمیدم بری

روشنا: چاوش خیلی جدی شدی ها!!!

چاوش نفسش رو پوف کرد گفت: ببین میگم زود رنج شدی همینه.. خب

خانومم تا زمانی که من بفهمم مشکل کجاست باید منطقی صحبت کنیم

روشنا: ببین منطقی ما خانوما مثل شما مردا خشک و جدی نیست

چاوش لبخندی زد وگفت: مشکل چی خانومم؟

روشنا لبشو گزید .. سرش روانداخت پایین با انگشت های دستش از
استرس به مبل چرمی چنگ زد

چاوش نگاهش کرددید ترسیده واز استرس مبل روچنگ میزنهبلند شد
دست روشنا روگرفت روی پاش نشوندش بالحن آرومی گفت : بگو من
منتظرم

روشنا تپش قلبش زیاد شده بود از عکس العملای چاوش
میترسید.....

چاوش سرش روبه مبل تکیه دادوگفت : بین خانومم خودت میدونی من
امروز ساعت چهار صبح آدم خونہ و فقط سه ساعت استراحت کردم خسته
ام حسابی اما باورکن این سکوت تو خستگی منو صدبرابر میکنه واون
آرامشی که من نیاز دارم تااز محیط خونہ ام داشته باشم رومیگیره چرا من که
محرمتم رو نامحرم خودت میدونی حرفات رومن نباید بدونم تاجای که
یادم میاد من و تو هیچ حرفی نداشتیم که نگفته باشیم به هم بگواون چیزی
رو که اذیتت میکنه

روشنا یخ کرده بود حسابی وحشت زیادی داشت ازحقیقت گفتن
چاوش دستش روگرفت وگفت : خانومم بگو چرا یخ کردی ؟ روشنا خوبی ؟
روشنا به هق هق افتاده بود گریش غیر قابل کنترل بود ... چطور میتونیست به
شوهرش واقعیت روبگه ... میلرزید وگریه میکرد

چاوش مونده بود چطور آرومش کنه حسابی نگران شده بود

چاوش : خانومم بگو داری داغون میشی

روشنا بدون این که سربلند کنه دهن باز کرد حرف بزنه ... باصدای که
میلرزید گفت : من دیروز رفتم رفتم .. گریه اش امون صحبت کردن
نمیداد

چاوش نگران تر از قبل گفت : چچی خانومم دیروز کجا رفتی ؟ چچی شده
؟ بگودیکه.....

روشنا : ببین تقصیر من نبوده

یهو ترسش صدبرابر شد از روی پاهاش بلند شد گفت : تو رو خدا قسمت
میدم جداشسیم ... ببین نمیتونم بگم .. خواهش میکنم ازت .. بذار جداشسیم
ازهم ..

چاوش نگاهش کرد .. کلافه بود حسابی ... نگرانش صدبرابر شده بود
.... هرراهی رو برای جواب گرفتن از روشا امتحان کرده بود ... درمونده بود
حسابی نگاهش روی روشنا ثابت موند ... یک نگاه پراز رنجش
... نگرانگی مردونه ای .. برای فهمیدن این که چه چیزی زندگیش رواز هم
پاشیده .. که این طور همسرش یک شبه بگه طلاق میخواد

قدم هایم آرام شده بود دیگر آن شوق و اشتیاق رانداشتم ... از خود
فرودگاه تاهمین جا با اشتیاق آمدم اما حالا.....

تمام این خانه برایم خاطره است... خاطره های که درطول این هفت سال
یک روزش راهم از یازد نبرده ام خدایا توانم بده بتوانم داخل شوم
به آرامی از بین زنانی که برای تسلیت گفتن آمده بودن گذشتم و وارد حیاط
شدم خدایا کسی مرانبیند خدایا!.....

لعنت به این قلب من هنوز هم بعد از هفت سال هیجان دارد و خودش رابه درودیوار میکوبد... چنان که گاهی روی سینه ام درد میگیرد و هر لحظه حس میکنم که زمان مرگم فرارسیده است....

از شدت ترس به عادت همیشه ام پوست لبم رامیچوم دردل فقط خدا, خدا میکنم کسی مراندریده باشد.. واردخانه میشوم هرثانیه که میگردد برای من به اندازه یک قرن میگردد... سرم راتا انجا که میتوانستم پایین گرفتم... کاش به حرف پدرم نمیگردد وبه مجلس ختم آقا چون نیامدم .. بازهم گند زدی روشنا....

نگاهم کشیده میشود به خانوم های که بر روی صندلی نشسته اند و... ههههه خانوم ها .. خاله هایم چه شکسته تر شدند ...". نکه خودت شاداب مانده ای... لعنتی برای چه آمدی" ... درونم هنوز درجدل بود بین آمدن و نیامدن اما دیر شده است بازهم مثل همیشه حرف دل لعنتی را پذیرفته بودم ...

متوجه نشدم کی خاله مهینم به من نزدیک شد صورت سفید و چاق ش استخوانی شده بود چشمان سیاهش بی فروغ.... کنار گوشم گفت :خوش آمدی خاله جان

ازاین همه مهربانی خاله به وجدآمده بودم .. کاش هنوز هم میتوانستم مامان صدایش زرم ... خودش پس از عقدم گفت مادر صدایش زرم چه دل بزرگی دارد چطور مرابخشیده و درآغوشم میگیرد و سرم رامیب* و*سد ... کاش مادرم بودی

مامان مهینم .. کاش میتوانستم عروست بمانم .. توبهترین مادر دنیا بودی
برایم .. هیچگاه در هیچ بحثی بین من و چاوش شرکت نکرد ... کاش و .. ای
کاش

نگاهم رفت سمت خاله نسرینم .. شنیده بودم ازدواج کرده روی رفتن به
سمت خاله نسرین وزن دایی رضا راکه دم در و کنار خاله مهین بودن نداشتم
... بالاخره بعد از مدتی از آغوش مادرانه خاله مهینم دل کندم خدایا
شکرت خاله

نسرین وزندای رفته بودن آشپزخانه سریع وارد سالن شدم دلم
خواست بروم داخل اتاقش شوم و عطر حضورش را حس کنم ... لعنت به
این دل ... در گوشه ای در آخر سالن نشستم شال مشکی روی سرم را مرتب
کردم چقدر دلم برای
شنیدن صدای مردانه اش تنگ شده بود

باز هم ذهنی که دیگر افسارش رانداشتم رفت به هفت سال پیش ...
همراه با مردم و نازنین دخترم در خیابان قدم میزدیم .. جزء معدود روزهای بود
که چاوش باشد و با جمع خانواده سه نفریمان بیرون برویم ... دستم را دور
بازویش حلقه کرده بودم .. عاشقش بودم ... دیوانه وار ...

داخل پارک شدیم .. من روی صندلی نزدیک وسیله بازی بچه ها نشستم و به
مرد خودم و کودکم نگاه میکردم ... به خندهای شیرین واز ته دل ستایشم
دختر نازنینم و مردی که نفسم بسته بود به نفس هایش مردی که بابودنش
بودم

.... "هههههههههه حالا راببین لعنت به تو روشنا لعنت " نمیخواهم به آن

روز فکر کنم اما نمیشود ذهن آشفته ام رادیگر نمیتوانم کنترل کنم

خندهای ستایشم یک لحظه قطع نشده بود بالبخند و سرم *س*تی

نگاهشان میکردم ... پدر و دختر دست در دست هم میامدن

ستایشم بخاطر بازی قرمز شده بود لباس سفید عروسکی اش خراب شده

بود

"خدایا دیگر طاقت ندارم ... باچه روی آمده ای روشنا باچه روی لعنت به

همه آن ها که زندگیم را آتش زدن من انتقامم را خواهم گرفت "

در برابر چشمانم فرزندم را عزیز تنمرا تیر باران کرد .. نه یک تیر نه دو تیر سینه

کوچک دخترکم را تیر باران کردن ستایشم را جیگر گوشه ام را تیر باران

کردن

انقدر بلند بلند گریه میکردم که خانوم های که در کنارم بودن سعی در آرام

کردن من داشتن ... هههه آرام کردن دردی که هفت سال است را کسی

نتوانسته آرام کند آتش کینه و انتقامم را نتوانسته خاموش کند ... اگر همان

نیمه ایمان را به خدا

نداشتم معلوم نبود چه برسرم میامد تمام این سال ها رادرسر کردم از خدا

خواستم صبرم دهد تا حداقل قبل از مرگم انتقام دخترک یک ساله

بیگ *ن* *ا* هم را بگیرم ..

دیگر حال خود را نفهمیدم رفتم جلوتر میخواستم فرزندم را که حالا در خون

غلت میزد رادراغوش بگیرم .. ضجه میزدم ... ناله هایم را حواله خدا میکردم

سرم روبه آسمان بود مویه میکردم اشک میریختم.... به چه گ*ن*ا*هی
..چرا دخترم؟؟....

دیدم که مردهمیشه استوار من شکست ..چون کوهی ریزش کرد... ستایش
رادربغل داشت واز ته دل دادمیزد و میدوید به طرف بیمارستان ..همین طور
مدام بالحن آرامی صدایش میزد ستایش بابا ..ستایش من

انقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی بیهوش شد
چشمانم را باز کردم اولین کسی که دیدم ..ودرکنارم بود ..خاله مهبینم بود
..دستی برپیشانیم کشید وگفت :خوبی عزیز خاله ؟

انقدر برایم نقش مادر را بازی کرده بود که اگر دستش رانمیب*و*سیدم نمی
دانستم چطور جبران کنم ..دستم را لا به لای انگشتان سفید وکشیده اش
فرستادم وپشت دستش راب*و*سیدم ...

لبخند فوق العاده مهربونی زدوپیشانیم راب*و*سیدوگفت :خاله خیلی
خوش حالم که برگشتی ایران ...بعد مکثی که مطمئنا مانده بود حرفش
رابزندیا نزند گفت :خاله دوباره که نمیخوای برگردی ؟.... پدرت آقارسل تو
این سال های که تونبودی

شکست کمرش خم شد همیشه نگران تو بود تمام سرمایه اش را از فروش
فروشی که داشت برای تومیفرستاد ...حالا زندگی خوبی داشتی ؟

لبخندی زدم وگفتم :آره خاله جان خداروشکر باپولی که بابامیفرستاد ومطبی
که خودم زده بودم زندگی آروم وخوبی داشتم خداروشکر که موقع انتخاب

رشته ام دانشگاه های بین المللی رازدم چون به راحتی توانستم مطب بزمن
ودولت امریکا

من روبه عنوان یک پزشک قبول کرد اگر بامدرک دانشگاه های ایرانی
معمولی میرفتم من روپزشک حساب نمیکردن... "عجب دروغ گویی
خوبی شده بودم... ههه"

خاله لبخند عمیقی زد وگفت: خیلی خوش حالم که زندگی خوبی روداری
.. اماخاله نرو دیگه فقط برای پدرتنهات بمون برای او که حالا به تونیاز داره
بمون ...

دیگر حرف های خاله رامتوجه نشدم.. چطور بمانم؟؟.. نمیتوانم حتی زندگی
درزیر آسمانی که مردمن هم باشد... ممنوعه... کاش تا قبل ازرفتم بینمش
.....

تقه ای به دراتاق خورد.. بعد از بفرمایید خاله مهین.. زندایی رضا به همراه
خاله نسرين داخل شدن ...

نسرين بغض کرده بود وسط اتاق ایستاده بود.. آرام گفت: روشنا خودتی
دختر خواهر گلم سيمين.. خودتی؟

بغض درگلو مانده ام بزرگتر شد لبانم رامحکم بروی هم گذاشتم تا اشکی
درنیاید.. آرام آمد جلوتر سرم رادرآغوش گرفت.... ههههههههههه چقدر
موفق بودم لعنت به این اشک که از گوشه ای چشمم سر خوردن وخودنمایی
کردن

سرم رادر آغوش گرفت وگفت :خاله کجایودی ؟..خاله توهم هفت سال
مانند چاوش نه حرفی زدی فقط رفتی چراخاله مگه ماها غریبه بودیم ؟یعنی
انقدر غریبه بودیم که نتونستی خبربدی که داری آمریکا میری
چقدر به آغوش با صفا وپراز محبت صادقانه اش احتیاج داشتم ..روزی
نبود که به خانواده ام ودرراس همه آن ها به مردخودم فکر نکنم
خاله با گریه گفت :ازت خواهش میکنم نگو که قراره بازم برگردی ..بمون
خاله ..برگرد وبا چاوش باش"این یک آرزومیمونه ..همین قدر که
خوبست و سالم است کافیه ..خیلی ناپرهیزی کرده ام آمده ام درخاکی که
آسمانش هم بالای سر مردمن است ..."

باورت همیشه اگر بگم چه شکلی شده فقط زمانی که باعسل وامیر ومادرش
هستن خوب برخورد میکنه ..بعد لبخندی زد وگفت :وبامن هم گاهی خوبه
..بابقیه مثل یک تیکه سنگ رفتار میکنه ..هفت ساله که چشماش مثل
دوتیکه یخ هستن

..زمانی هم که میره توجلد کاملاجدی وخشکش که دیگه اصلا نمیشه
باهاش حرف زد ..اون این طوری کرد ..توهم که رفتی بمون خاله اصلا برای
پدرت نه برای کس دیگری ...

نمیدانستم چه بگویم باورم نمیشد که مردمن چاوش من که فقط درکارفوق
العاده جدی بود این گونه شده باشد .".لعنت به تو روشنا چه کردی با مردت

"

چاوش

چاوش، چاوش، هی پسر باتوام.....

چاوش نگاهش کرد دید بهرام کنارش روی پله هانشسته.. عصبی و بی حوصله گفت: چیزی گفتی..

بهرام پوفی کرد و گفت: ده باره بیشتر دارم صدات میزنم کجا بودی؟..

چاوش چیزی نگفت نگاهش به انتهای حیاط بزرگ و زیبای آقا بزرگ ثابت موند.....

بهرام یک دستش رو روی شونه چاوش گذاشت و گفت: هی پسر کجای تو.. به چی فکر میکنی؟

چاوش با چشمای سیاهش که برق یخ رو همیشه داشت به بهرام نگاه کرد.....

بهرام: بس نیست بنظرت مادرت نگرانته!!!

چاوش پوزخندی زد و گفت: ببین بیست ونه سالمه.... بلند شو برو مزاحم

نشو.. ده دقیقه یک بار حرف میزنی رشته افکارم رو پاره میکنی

بهرام: تو از لحاظ مادرت هنوز هم یک پسر بچه ای ...

چاوش عصبی گفت: اون مادرمه نگرانمه.... تو چیکار می هان؟ بلند شو برو

امروز همون یک ریزه اعصاب قبلارو هم ندارم یک چیزی میگم باز تو پرت

میخوره.....

بهرام: نامرد رفیقتم ها!!!

چاوش پوزخندی زد و گفت: من رفیق نخوام باید کی روببینم؟... بعد زمزمه

کرد: امروز چه همه حس رفیق بودنشون گل کرده.... ههه رفیق....

بهرام شنید چیزی نگفت بالاخره توانسته بود بعد از هفت سال این دیوار را بشکند و بیشتر از حرفای معمولی "سلام خوبی" "منم خوبم" و..... پیش روی کند

چاوش ذهنش جای حرف های امروز صبح پدرش بود که گفته بود دارن مدارکی از اون سال پیدا میکنند.....

بهرام : ده حرف بزنی، هفت ساله سکوت کردی کافی نبوده؟ تنها خودت دنبال کارات بودی. به جای رسیدی؟ پیداشون کردی؟

چاوش چیزی نگفت... مثل همیشه خدا سردرد داشت...

بهرام دید بازم از سلاح سکوت استفاده میکنه عصبی گفت : به چی فکر میکنی؟

چاوش غرید : بگم میتونی کاری انجام بدی؟ هان؟

بهرام نگاهش کرد و گفت : بگو میتونم

چاوش پوزخند صداداری زد و یکی از اون نگاه های سرد و شیشه ای روول کرد سمت بهرام و گفت : بی خودی حرف نزن!!!... بعد دستانش رادر جیبش کرد شروع کرد به قدم زدن.....

بهرام "خدایا این نابود میشه آخر... خدایا قفل ذهنش بشکنه... خدایا بحرف بیاد...."

بهرام : چاوش

چاوش صدایش روشنید محل نداد....

بهرام : به چی فکر میکنی؟

چاوش با چشمای که از عصبانیت تنگ شده بودن گفت: بلند شو برو
... حسابی سرم درد میکنه .. عصبی ام یک چیزی بهت میگم
بهرام زیر لب گفت: خدا کنه تو یک چیزی بگی فراتر از حرفای معمولی
.....

بهرام دوباره تکرار کرد: به چی فکر میکنی؟

چاوش دستی لابه لای موهای سیاهش کشید و گفت: روشنا!!!!!!!

بهبازد لبخندی زد "خداروشکر" گفت: هنوزم دوسش داری!!!!

چاوش یکی از اون نگاه یخی ول کرد سمت بهرام و گفت: نه اصلا فقط
دوست دارم بدونم چرا رفت همین ... به تنها ترین کسی که هیچ حسی
نسبت بهش ندارم روشناست ...

بهرام نفس عمیقی کشید خوش حال بود تونسته بعد از هفت سال چهار کلمه
بیشتر با چاوش صحبت کنه .. چون بعد از اون اتفاق هیچ کس نتونسته بود
حرفی بزنه! ... البته بجزء حرفای معمولی
بهرام میترسید باز سر صحبت راباز کند و چاوش حرفی نزند .. برای
تحریکش گفت: چرا خودتو باختی؟ چرا تنهای میری دنبال کاری که مطمئنا
نمیتونی انجامش بدی؟

چاوش: ببین آقا بهرام سعی نکن باگفتن این حرفا بخوای عصبی ام کنی که
جوابت رو بدم ... هههه تلاشت بیهوده است

بهرام لبخندی زد گفت: ماشاالله هوش و ذکاوت
چاوش پوزخندی زد

بهرام: ببین شاید زود بفهمی معنی و حرکت کارهارو اما

چاوش عصبی وکلافه بلند گفت: بسه هر چی زرزدی برای خودت
...تونستی جای من نمیتونی درک کنی..... برو نذار دهن باز کنم یک چیزی
بگم که

بهرام ریلکس گفت: هر چی میخوای بگی بگو من جای نمیرم ..
چاوش عصبی دستانش رامشت کرد وگفت: چیه امروز خیلی دوروبرم
میپلکی... ادعا داری که هم دردی کنی.... دلعتی تو نمیتونی درک کنی
..تونمیتونی درک کنی چقدر سخته از کارت و خودت یکی که همدم
زندگیت ازت یک اسطوره

بسازه... و تونستی حفاظت و پاسداری کنی از خانواده خودت... تونمیدونی
چقدر سخته همدم زندگیت تو رو محرم خودت ندونه و علت طلاقش رو
نگه... میدونی بعد از مرگ ستایش طرفش که میرفتم که آرومش کنم.. مثل
این جزامی ها ازم

دور میشد حرف دهنش یک کلمه بود.. میدونی چی؟... این که تقصیر منه
..همش بخاطر شغل منه... اما من میدیدم مشکل یک چیز دیگه است اما
نمیتونستم چیزی بگم.... باخودم گفتم اگر این دوری بهترش میکنه باشه
طلاق میدم

...تونمیتونی درک کنی چقدر سخته جلو چشمتا فرزندتو به طرز وحشیانه
ای تیر بارون کنند و تو ندونی کارکی بوده... میدونی هفت سال تو برزخ
بودن یعنی چی؟.... نه نمیتونی بفهمی.. بعد باصدای فوق العاده بلندی
گفت: حالا فهمیدی

بهرام خندید وگفت: دارم ناامید میشم یعنی من بوقم نهههههههه
اکرم غش غش خندید گفت: خجالت بکش حسود.. خب داداشمه ..
بهرام یواش خندید وگفت: کاش داداشت بودم البته دراین مورد فقط.....
مدیونی فکرکنی تنها شیم خواهرمی!!!
اکرم غش غش خندید گفت: نه دیگه داداش ما همه جوانب رودر نظر
میگیریم.. داداشی با داداش چاوشم زودبیای میخوام غافل گیرت کنم البته
بیشتر چاوش رو
که صدای گفت: اکرم جون زودیا حالش بد شده تماس قطع شد ..
بهرام حسابی نگران شد
چاوش صدای شوخی هاشون روشنید یاد روشنا افتاد باتیککلام های خاص
خودش ... یک سره میگفت: آقاموناینا .. یا مردمن ... یا زیر لب گفت
: هفت ساله نیستی .. تو بد برزخی من رو گذاشتی هفت ساله نمیدونم
کی فرزندمو کشته اما تو میدونی .. رفتی بدون هیچ نشونی .. لعنتی
بهرام: چاوش بلند شو بریم خونه مثل این که اتفاقی افتاده
بازهم گوشه زنگ خورد .. سریع جواب داد: جانم اکرم خانوم .. حال کی
بد شده؟ ..
چاوش هم نگران شده بود درد دل گفت: خدایا مامان نباشه
بهرام: جدی میگی باشه .. باشه الان میایم
چاوش کلافه تر شده بود

بهرام: باشه میام بیمارستان نزدیک خونه... اما باورم نمیشه.. خب مواظبش باشید ها... آمدم.

چاوش: کی حالش بد شده؟

بهرام لبخندی زوگفت: بدوبریم..

چاوش بادادگفت: میگم حال کی بد شده بعد تودرجواب میخندی میگی بریم

بهرام لبخندش پرنگ ترشد وگفت: آره میخندم زود باش بریم....

چاوش: هرگوری میری برو.. فقط مامان مهین که خوبه آخه احتمال سخته کردنش هست

بهرام: مامان خوبه!

چاوش دستی لابه لای موهاش کشید وگفت: باشه حالا هر جا میخوای برو
بهرام مکثی کردوگفت: میدونی الان اکرم گفت روشنا برگشته وحالش بد شده بیمارستان بردنش....

چاوش: چی؟؟ حال کی بد شده؟ روشنا!!!

بهرام: آره درسته روشنا برگشته والان بیمارستان هست

چاوش دوید سمت در خروجی...

بهرام دستش روگرفت وگفت: توکه دوسش نداشتی وبرات اهمیت نداشت؟؟؟

چاوش: هنوزم میگم علاقه ای بهش ندارم... فقط میخوام بینمش حرفامو بهش بگم وازش بپرسم قضیه اصلی چی بوده... بعدش حتی اگر راهی قبرستونم شد برام اهمیت نداره.. حتی...".دیگه حرفی نزد

بهرام: هی چی میگی اون زنت بوده!

چاوش پوزخندی زد وگفت: خوبه خودت داری میگی بوده!! پس الان نیست
..الان دختر باباشه

بهرام: به جبران اون دوسال زندگی بازم تو مسئولی!! درضمن الان دختر
باباشه!! زندگیش درست میشه.. الان واقعی دختره که دوباره زندگیش
رو بسازه.. اون هر دلیلی هم که داشته باشه برای جدای بازم نباید این طوری
باهاش برخورد شه

چاوش: من مسولش نیستم واسه اون دوسال هم که بود مهریه اش رودادم
...درضمن انقدر سخنرانی نکن بلند شو برو

بهرام: ببین درسته آدم باید محکم باشه و احساسات روزیاد نشون نده.. اما
اگر حداقل با دل خودت میخوای صاف باشی.. پای معادلات اون احساس
های که سعی داری خفه شون کنی باش... میفهمی چی میگم یا بازم
عکسالعملت اون پوزخند های حرص آورته

چاوش روی تخته چوبی نشست وگفت: میتونی بری.. اگر خبر مرگش بود
بگو پیام تا...

مشت بهرام رفت پای صورتش... بهرام: بفهم چی میگی.. درسته روشنا زن
توی... لااله الاالله... اما هنوز دختر عموی من هست.. نذار دهن باز کنم.
چاوش بازم یکی از اون پوزخندهای حرص درار زد وگفت: اما جدی اگر
نمرد بگو پیام.. اگر مرد که مُرده دیگه

..بعد زیر لب گفت: به جهنم که مُرد... دست کشید به جای که بهرام زده بود ...

بهرام سری به معنای تاسف تکون داد و درآهنی خانه رو محکم بهم ز
چاوش بلند شد ..بازهم قدم های بی هدف ... ایستاد باداد گفت
:خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!...چنان دادزد که رگ های گردنش متورم شده بود ..خنجره
اش سوخت ...دیگه خونی لابه لای انگشت های مشت شده اش نبود
..دوباره ...خدا!!!!!!!!!!!!...سه باره..خدا!!!!!!!!!!!!..انگار رنجش این هفت سال
..درداین هفت سال میرفتزیرلب گفت :روشناتو چیکار کردی
بازندگیمون؟؟؟؟؟؟؟؟

از خونه خارج شدسوار ماشین شد ..راه افتاد ...بازم این ترافیک لعنتی
...طاقت نداشت پشت ترافیک باشه .چند مشت بر روی فرمون زد سریع
پیاده شدفقط میدوید به سمت بیمارستان نزدیک خونههر لحظه
تصویر مرگ

فرزندش جلوش ظاهر میشد ..دقیق همون لحظه های که ستایش غرق
خونش رو درآغوش داشت ..وفقط میدوید به سمت بیمارستان ..بااین که
مطمئن بود ستایشش زنده نیست ..با همون تیر اول که م*س*تقیم به قلب
کوچکش خورده بود تموم

کرده بود ...هرلحظه فکر میکرد یکی روشنا رازده ...قدم هایش سرعت
بیشتری گرفته بودن ...بازهم صورت خونی ستایشش جلوش آمد ..انقدر که
تیر بارانش کرده بودن خون از دست و پای کوچکش میامد ...سینه کوچکش
پر بود از

گلوله های داغ و سوزاننده... با این که میدانست دیگر ستایشش نیست
با عجز میگفت: فقط یک بار دیگه بگو بابا.. ستایشم نازنینم.... صورتش رو
ب* و *سه باران کرد.. صورت غرق خورش رو.... ستایش رو محکم تر
در آغوش میگرفت و سریع تر میدوید.....

داخل بیمارستان شد... مثل همون روز که برای ستایش دنبال یک دکتر بود
.. با این که باور این واقعیت تلخ و سوزاننده که دیگر ستایشش نیست اما
باز هم دنبال بود.. به محض ورود به بخش در تک اتاق ها روباز میکرد
..... پرستار

ورودی دنبالش بود و مدام میگفت: آقای محترم چیکار میکنید
؟... آقا باشما هستم... مجبور میشم حراست بیمارستان رو خبر کنم... بلندتر
گفت: آقا باشما هستم.....

چشمش بهرام رو دید که سرش روبه دیوار تکیه داده بود و چشمانش رابسته
بود.... موند جلوتر بره یانه ؟؟؟؟

.. همان جا ایستاد..... با خود گفت: یعنی مُرده ؟؟؟

بهرام

با صدای بلند پرستار لای یکی از چشمانم راباز کردم.. دیدم چاوش با چهره
نگران زل زده به روبه رو متوجه حالش شدم بدون این که بخوام نزدیکش
بشم و یا حرفی بزنم رفتم داخل محوطه بیمارستان..... هلاک بودم
از خستگی کاش زود ترا کردم و بقیه بیان.....

چاوش

تا دیدم بهرام بلند شد و بیرون رفت مطمئن شدم خداروشکر اتفاقی نیفتاده... رفتم جلوتر.. "اه که این پرستاره چقدر روعصاب من رژه میره".... به تندی برگشتم به طرف پرستار و خیلی محکم و جدی گفتم: فقط آدم یک سری بزnm وبرم زودتر از اون چیزی که شما فکر کنی هم میرم ...

پرستاره یکم جا خورد و گفت: همیشه این جاسی سی یو هست همیشه..... دستم روبه نشانه این که حرف نزنه بالا آوردم "میترسیدم آخر یک چیزی به این پرستاره بگم آخ که چقدر صدای جیغ جیغوش روعصابم خط می انداخت"..... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میدونم شما مسولیت دارید اما سریع میرم خیالتون جمع باشه.. بعد پوزخندی هم زدم و ادامه دادم.. خوبه خودتون میدونید این جا بیمارستان و بیمارها نیاز به آرامش دارن مخصوصا این بخش که خیلی ویژه است و برای بیمارای که مشکل قلبی دارن هست..... بعد مکثی باهمان پوزخند گفتم: همیشه صداتون روسرتون میندازید من که از اول ورودم حرفی نزدm.. اما عجب صدای دارید گوشم نابود شد نگاهش کردم... کارد میزدی خونس در نمی آمد حسابی جوش آورده بود.. این را از صورت سرخش فهمیدم..... با لحن آرام تری گفتم: فکرکنم من از شما بهتر میدونم این بخش باید توسکوت باشه پس اجازه بدین من برم چون سکوت این جا روبهم نمیزnm

بازهم امپرجسبونده بود... از حرص لبانش رومحکم روی هم فشار داد خودکار درون دستش را فشار محکمی داد با حرصی که در صدایش موج میزد گفت: بفرمایید اما پنج دقیقه دیگه باید برید..... تنها سرم راتکان دادم و رفتم.

از پشت شیشه نگاهش کردم... چقدر شکسته تر شده بود.. لباس صورتی بیمارستان برتن داشت و یک سری سیم های روبه بدنش وصل کرده بودن... از مانیتور بالای سرش فهمیدم همه علایمش عادی ضربانش، تپش قلبش، ریتم نفس کشیدنش.... یک لحظه حس کردم بیدار است....

روشنا

چشم باز کردم.. یک لحظه درد دل گفتم چه میشد الان این جامی بود.... حس کردم چیزی از پشت شیشه عقب رفت... اما فقط یک حس بود.... اما حسم دروغ نمی گوید خودش بود... مردمن.. چاوش من.... کاش بذاره بینمش... "لعنتی برای چه؟؟ برای کی؟؟ چرا آمدی؟؟"

زیر لب با خود میگویم: چقدر بدبخت شدی روشنا حتی حاضر نیست تو را ببیند.... درد دل برای خودم پوزخند میزنم و میگویم: انتظار داشتی الان با گل و شربینی داخل بیاد... ههههههههه

اشک هایم روان شد زیر لب تکرار کردم: خدا... خدا... خدا... خدا... بغضی به سخت گلویم رامیفشرد.... لعنتبه این بغض که هفت سال است مرارها نکرده و دارد نابودم میکند.... دلم تنگ است.... تاکی باید با این بغض های لعنتی باشم.... بغض مادرانه ای برای نبودن جیگر گوشه ام.... بغض زنانه ای برای نبودن مردم..... بعضی برای بدبختی خودم

.....

به سقف سفید خیره شده بودم... کاش روح منم این قدر سفید میبود بدون هیچ نقطه سیاه و تاریکی... اشک هایم مثل همیشه تنها مسکنم بودن

....بلند بلند مثل هزار بار دیگر برای تنهای و بدبختی خودم گریه کردم و مثل هزاران بار دیگر تمام اشک وآه ام را حواله خدا کردم باخودش درددل کردم ... حس تنهای ربا تک تک سلول هایم حس میکردم ... حس این که هیچ آدمی نباشه که همدمت باشه ... هههه ..همدم ...

کلافه و خسته بودم ... حوصله این تشکیلات بیمارستانی و مراقبت ویژه رو نداشتم گاهی از دست خودم و این اشک های تمام نشدنی خسته میشدم ... روی تخت نشستم قلبم هنوز تیر میکشید و درد میکرد اما درد درونم بدتر و سوزاننده تر بود روحم

انژوکت رو از دستم جدا کردم ... به محض خارج شدن سوزن خون فواره ای باشدت زد بیرون سوزشی احساس کردم اما این چیزا که درد نبود درد اصلی هفت سال قربت و تنهای بود که کشیده بودم باز هم این اشک لعنتی هم پای تنهای من بود

چاوش

تا حس کردم که چشمانش را دارد باز میکند خودم را عقب کشیدم ... نمیخواستم بینمش ... ازش متنفر بودم بی حد و اندازه

قدمی برداشتم که بروم اما کنجکاو شدم بینم درچه وضعیتی هست برگشتم از پشت شیشه بطوری که مرانیند نگاهش کردم ... دیدم زانوهایش را بغل گرفته و سرش بروی پاهایش هست .. همچنان گریه میکند ... هیچ حسی نداشتم نسبت بهش

.. چرا فقط تنفر... تنفر عمیقی در قلبم ریشه دوانده بود..... سرش را به سمت سقف گرفت و بلند گفت: خدااااا... کم آوردم.... مثل قبل باش بامن باش هواموداشته باش.....

دردل گفتم: آره روشنا خانوم بایدم کم بیاوری.....

به آرامی در راباز کردم و داخل شدم بدون هیچ حرفی بر روی صندلی کنار تخت نشستم.... سرم را بلند کردم و نگاهش کردم دیدم باچشمانی بارانی مرا نگاه میکند.... بدون هیچ حسی یخ و سرد نگاهش کردم.....

بدون مقدمه و حرفی دیگر گفتم: چی شده که آمدی؟

دیدم لبخندی زد برای این که پیش خودش فکر دیگری نکند تلخ و سرد گفتم: اگر میبینی این جا هستم و تا خود این جا مثل روزی که دخترم تیر بارون شد دویدم علتش فقط این بود که یک لحظه فکر کردم نکنه حالا که برگشتی بازم کار من زندگی ت رو تحت الشعاع قرارداد و اتفاقی برات افتاده گرچه من و تو هیچ ربطی به هم نداریم.. اما خوب گفتم شاید باز کار من زندگی ت روبه خطر انداخته..... و در ضمن آمدم قبل از این که راهی گورستون بشی حرفام رو بگم و تو هم اون دهن ت رو باز کنی..... خودم هم نفهمیدم کی انقدر جدی تراز قبل شدم و صدایم بالاتر رفت: کی ستایش رو کشته؟ روشنا زبون باز نکنی بیچارت کردم.. حالا بگو کدوم حیونی بوده.....

نگاهش کردم... مات و مبهوت نگاهم میکرد... کمی بلند تراز قبل گفتم: کرشدی باتو بودم!!!!!!

تکانی خورد اما هنوز هم جای دیگری سیر میکرد... انگار جسمش این جابود
وروحش یک جای دیگر

بالاخره به حرف آمد و با صدای ضعیفی گفت: من نمیدونم.. هیچی نمیدونم
.....

خونم به جوش آمده بود با لحن بدی گفتم: داری دروغ میگی عین
..... سعی کردم زیاد تند نرم نگاهش کردم دیدم بازم مبهوت مرا نگاه
میکند چرا این دختر هنگ میکرد؟

انتظار داشت بعد از هفت سال با ان اتفاق ها چطور به استقبالش بیایم همین
قدر که تلاش میکنم بهش توهین نکنم جای شکر دارد

بالاخره بعد از مکتبی گفت: اصلا کی به شما اجازه داده داخل بشین؟
گوشه لبم را به نشانه پوزخند کاملاً حرص دراری دادم بالا و گفتم: به اجازه
کسی لازم نبود... جواب من روبده قبل از این که راهی قبرستون نشدی
لبش روگزید و گفت: آقای محترم برید بیرون

بلند شدم و گفتم: نرم چیکار میخوای بکنی؟ ... اصلا کاری هم میتونی بکنی
؟ چرا خودت رومی زنی به خرید ... دیگه صبر و تحمل اون سال
هاروندارم ... حرف زنی به حرفت میارم

دیدم حسابی ترسیده جلوتر رفتم نمیدانم از من در ذهنش چه چیزی
تصور کرد که خودش روکشید بالای تخت با صدای که سعی میکردم آرام
باشد و خشم درون کلامم را کنترل کنم گفتم: کی زبون باز میکنی؟؟؟ ..

با همان ترسی که در چشمانش و صدایش بود گفتم: اولاً مثل آدم حرف بزن ...
دوماً من خودم میدونم کی زبون باز کنم الانم هیچی نمی

چنان دادی برسرش زدم که که لال شد و دیگه حرفی نزد...
بعد مکشی... "انگار برای تجدید قوا ساکت شده بود" گفتم: بخوای داد بزنی
منم داد میزنم.... خندم گرفته بود خنده ای از سرمسخرگی سردادم و گفتم
:آخی کوچولو داد بزنی بینم....

اخم کرد و گفتم: بفهم حرف دهنتمون کوچولو نیستم....
نگاهش کردم و گفتم: جدی؟؟!! خدا کنه تو یکم رشد عقلی داشته
باشی... خدا کنه این خارج رفتنت روی اون مغز نداشته ات اثر کرده باشه
و یکم درجه فکریت بالاتر آمده باشه...

باعصبانیت پرید میان حرفم و گفتم: به شعور من توهین نکن... برو بیرون
....

رفتم نزدیک تر خودش را کشید عقب تر لبخندی از سرمسخره گی زدم و به
فاصله خودم با او نگاه کردم و گفتم: نترس کارت ندارم فقط خواستم بگم عقل
و شعور نداری و نداشتی....

باجدیت گفتم: آدم عاقل باید از یک نردوری کنه... چون الان بیشتر نرداریم
تا مرد....

باز هم چنان نگاهش کردم که لال شد.. حسابی آتیشی بودم نزدیک تر شدم
و تو چشمش زل زدم و گفتم: فقط یک بار دیگه بگو؟؟

لبش را گزید و هیچی نگفتم.... باداد بلندتری گفتم: نشنیدم باکی بودی؟؟؟

پرستار آمد داخل وگفت :آقا چرا خودتون صداتون روانداختید روسرتون ..بفرمایید بیرون به اندازه کافی نظم اینجا روبهم زده اید ...بعد روبه روشنا گفت :خانوم چرا تجهیزات پزشکی رواز خودتون جدا کردید؟.....

بی توجه به پرستار مچ دستش رافشار محکمی دادم صورتش از درد جمع شد... با لحن قبلی گفتم :باکی بودی؟؟؟

با صدای که پراز درد بود گفتم :باتون بودم ...

فشار دیگری به دستش دادم وگفتم :خوشم نمیاد پیام صدام روبیرم بالاودادبزنم واین حرفا.... اگر شعور داری عقل داری که مطمئنا نداری ..بیا درست حرفت روبزن وخوشم نمیاد ازاین بچه بازی ها که هی من پیام بگم بگو بگو بگو..وتوهی ادا بازی دربیاری ...صبر وحوصله سال های قبل روندارم ..این مسخره بازی هارو تموم میکنی ومیای حرفات روبرام میزنی بعد م*س*تقیم وجدی نگاهش کردم وگفتم:فهمیدی؟؟؟؟؟

بغض کرده بود ..لبانش را محکم بر روی هم فشار میداد تا اشکی از چشمانش خارج نشود ...سرش را بالا پایین گرفت..... حسابی ازش متنفر بودم ...اگر کسی دیگر جای من بود شاید دلش برایش میسوختاما از اعماق قلبم ازش بیزار و متنفر بودم....دیگر حرفی نزدم ..عقب گرد کردم و از اتاق خارج شد

تا خارج شد اشکم همدرد تنهاییم سرازیر شد ...باور نمیکردم مردم ..چاوش من .. انقدر از من متنفر باشد ..درچشمان سیاهش فقط تنفر دیده میشد ...به مچ دستم نگاه کردم ...ردانگشتانش بر روی دستم حک شده بود ...مچ دستم راب*و*سیدم ..ردانگشتان مردم را....هق هق گریه ام درفضای

اتاق پچیپیده بود... حس حالم غیر قابل توصیف بود... از دست خودم حسایی شاکمی بودم... لباس های بیمارستان را بالباس های شخصی خودم تعویض کردم... تاین که پرستار داخل شد وگفت: خانوم کجا بفرمایید روی تخت تا.....

حال و حوصله سروکله زدن با این یکی رانداشتم... پریدم میان حرفش وگفتم: من باید برم نه شما ونه هیچ کس دیگه نمیتونه جلوی من روبگیره... متوجه شدید... نگاهش کردم انگار اوهم حوصله بحث نداشت... در حالی که از اتاق خارج میشد گفت: من نمیدونم اما قبل از رفتن باید بیاید پای برگه های ترخیص زوری خودتون رو امضا کنید تا اگر مشکلی پیش آمد من مسئولش نباشم... از اتاق خارج شد ودر رابست... همیشه از بوی الکل بدم میامد.. و حال این بودر تمام وجودم بود... حالم بد بود

..یک لحظه این فکر از ذهنم گذشت که اکرم وخاله کجا هستن؟؟.... یعنی حتی لیاقت نداشتم که بیایند!!..... حال خرابم با این فکر خراب تر شد..... روی قلبم تیر کشید... دستم را روی سینه ام گذاشتم.... وروی قفسه سینه ام راجنگ زدم... قلبم به حدی دردمیکرد که هر لحظه فکر میکردم الان است که تمام کنم.... با خود گفتم دیگه کلکسیون دردام تکمیل شد... ازاتاق خارج شدم.. داشتم به آرامی راه روی بیمارستان راطی میکردم.. که چهره ای آشناوقامت مردانه که هرلحظه بیشتر آشنا تر میشد دیدم... سعی کردم به یاد بیاورم که این چهره مردانه این چشم های آبی را کجا دیده ام؟.....

بالاخره خودش به حرف آمد وگفت: سلام روشنا خانوم... خوش آمدی
..... چرا بلند شدین از روی تخت لطفا برگردید

آه لعنت به این ذهن خدا کجا دیدمش نگاهم را از سنگ فرش
بیمارستان گرفتم وگفتم: شما؟؟؟؟؟

لبخندی زد وگفت: دست شما درد نکنه .. این همه زحمت بکش برا آبجیت
برادری کن بعد آخرشم آبجیت بگه شما؟؟؟

باخودم فکر کردم برادر؟؟؟؟.... کسی که درحتم برادری کرده!!!!... خدایا
.. کیست؟؟؟؟ نمیدانم درچهره ام چه دید که خندید وگفت: زیاد به ذهنت
فشار نیار منم پسر عموت بهرام ... یعنی واقعا دستت درد نکنه چطور
نشناختی؟؟؟؟ یعنی تو این هفت سالی که ندیدی من رو خیلی پیرتر شدم
؟؟؟

اوه حالایادم آمد.... وای خاک عالم چه سوتی دادم حالایاد حرفش افتادم
که گفته بود برادری کرده برایم ... واقعا که چقدر برایم برادری کرده بود .. در
هیچ کاری تنهاناندم همیشه حمایت وراهنماییم میکرد ..

شرمنده گفتم: خیلی ببخشید آقا بهرام .. شما خوبید؟؟؟؟... نمیدونم چی
بگم خیلی شرمنده ام

لبخند مهربونی زد وگفت: باشه بخشیدم ... حالا برو داخل اتاقت منم به
پرستار میگم بیاد تا...

خواستم مخالفت کنم که اجازه نداد...

باورکنید اگر اکرم بیاد وشما روبینه که میخواهید برید ... گردن منی که از مو
باریکتره روبا گیوتین میزنه

خندم گرفته بود خودشم خندش گرفته بود

ادامه داد: درسته ما مردای نظامی درکار جدی هستیم و حرف و حرف ماست

.. اما این حقیقت رو باور کنید که توخونه عجیب زن سالاری

خندم بیشتر شد "یاد زمانی افتادم که همیشه حرف آخر رومرد زورگوی من

میزد اکثر اوقات با شوخی و خنده حرف خودشو به کرسی مینشوند و من

چقدر حرص میخوردم.... "خندیدم و گفتم: خیلی لطف دارید اما باور کنید

برای ثانیه ای نمیتونم این جو رو تحمل کنم .. خیالتون هم راحت باشه که

حالم کاملا خوبه

خواست مخالفت کند که سریع گفتم: باور کنید نمیتونم در این فضا باشم

... راستی اکرم جون و خاله کجان؟؟

سرش روانداخت پایین و گفت: ببخشید, چون هنوز مجلس ختم تموم نشده

بود نتونستن بیان ... به محض این که مجلس تموم بشه اکرم میاد ... خود منم

خیلی وقته آمده بودم اما چون خواب بودین و نمیشد پیام داخل اتاق نیومدم

...

لبخندی زدم و گفتم: این چه حرفی که میگید شما ببخشید که من مزاحم

شدم درضمن من که نیومدم در دسر و مزاحمت واسه کسی ایجاد کنم ...

همراه بهرام سوار ماشین شدم دلم عجیب حال و هوای خونه قدیمی

پدریم رو کرده بود دلم برای پدرم خیلی تنگ شده بود آخه از زمانی که به

ایران آمده بودم فقط ده دقیقه دیده بودمش بعد هم با من صحبت کرد که

بهمجلس ختم آقا بزرگ بیایم چقدر شکسته شده بود چقدر حاج

رسول معتمدی پیرتر شده بود... پدر من.. دوست دارم..... دلم برای آغوش پدرانه اش تنگ شده بود... برای آغوش پراز محبتش.. برای حرفایش... برای ان تسییح سبز رنگی که هیچ گاه از دستش نیفتاد و همیشه ذکر کلامش یا الله بود..... سرم را به شیشه تکیه دادم و تهران را از نظر گذراندم.. خیلی تغییر کرده بود.. تنها چیزی که ثابت بودو پایه مانده بود این آلودگی نفس گیرش بود.....

کاش زمان به عقب میرفت ودقیق هفت سال پیش را تداعی میکرد.... تا جبران کنم... حرف نزدن هایم را.... نامحرم حساب کردن محرم ترینم را..... دلم برایش تنگ شده بود حسابی... کاش تا زمانی که هستم طاقت بیاورم... دلم هوایش رانکند..... گرچه مطمئنا نمیتوانم.... اگر بفهمد چه عکس العملی دارد.... حتما دیگر خونم حلال میشود..... از تصور آن لحظه لبخندی زدم..... ازته دلم لبخند زدم..... دوسش دارم حتی بااین تنفر عمیقش..... سرم را بلند کردم وبه آسمان آبی وبدون ابر نگاه کردم ازته دل از خدا خواستم... توان بدهد تا دوریش راتحمل کنم... اگر چه مطمئن بودم نمیشود... دل صاحب مرده این حرفا رانمیفهمید که نمیتوانم فعلا بینمش.....

به درخانه نگاه کردم متوجه شدم بازهم به خانه خاله مهین آمده ایم.... به بهرام نگاه کردم وگفتم: آقا بهرام لطف کنید منو خونه پدریم برسونید..... درجوابم گفت: متاسفم روشنا خانوم.. پدرتون به من اطلاع دادن که رفتن کاشان تا چند تخته از بهترین فرش های دست باف نمایشگاه اون جا

رویبارن... این روهم به من گفتن تا بهتون بگم که نگران نشید.... الانم
صد درصد تورا هستن

قلبم فشرده شد... دوست داشتم باشد.... خیلی دلخور شدم... انگار پدرم
از من دل بریده بود... بازم این اشکهای لعنتی مهمان چشمانم شده بود
.... "کاش هیچ وقت تهران نمی آمدم تا این اشک های لعنتی نابودم نمیکردن
...." سریع پیاده شدم تا حداقل اشک هایم جلوی بهرام سرازیر نشود
.... در ماشین راباز کردم و تشکری زیر لب گفتم.. فکر نمیکنم صدایم به
گوش بهرام رسیده باشد چون بغض گلویم را چنگ میزد و اگر زیاد حرف
میزدم مطمئنا بازم ابرویم رامیبرد.. نمیخواستم درمانده گیم را... حال داغون
دروتم را کسی بفهمد.... به آرامی داخل حیاط خانه شدم دیگر از آن همه
حیا هو و همه خبری نبود و این یعنی مجلس تمام شده است.... تصمیم
داشتم خدا حافظی کنم و به خانه پدریم و یا هتل بروم... البته هتل را بیشتر
ترجیح میدهم چون نمیخواهم خاطره های گذشته برایم زنده شود و تنها
در آن خانه قدیمی و زیبا نابود شوم..... بهرام هم ماشین را پارک کرد و پیاده
شد..... به چهره اش نگاه کردم متوجه شدم که میخواهد حرفی بزند اما
تردید دارد که بگوید یا نه.. برای این که تردید را برایش از بین ببرم قاطع گفتم
:آقا بهرام حرفتون رو بگید.....

مکشی کرد با سویچ در دستش بازی میکرد بالاخره گفت :روشنا خانوم
چاوش که زیاد

متوجه حرفش شدم برای این که بیشتر از این خودش را هلاک نکند وحس فضولیش رو بخوابونم گفتم: چیز خاصی نگفت.... گرچه حق داره هرچی که میخواه بگه.... اما من نمیدونم چطور بهش بگم که من نمیدونم..... سکوت کرد... منم چیزی نگفتم.... نگاهش کردم دیدم بایک پا ضرب گرفته به دیوار....

صدای در ورودی خونه و بعدش صدای اکرم سکوت محض روشکست وگفت: سلام روشنا جون.... تو چرا این جایی؟؟ بعد با لحن فوق العاده نگرانی گفت: آبجی خوشگله من چرا آمدی؟؟

لبخندی زد وگفتم: موندن جایز نبود آخه حاله کاملا خوبه....."عجب دروغی دارم فرومپاشم.. نابود میشم...." بهرام با خنده گفت: سلام اکرم خانوم.. دیگه یادی از ما نمیکنی... جدی جدی فراموشمون کردی؟؟

اکرم خندید وگفت: سلام داداش خوبی؟؟ من یکی که حسابی تعجب کردم از حرف اکرم.. چرا داداش؟؟؟ نگاه کردم به بهرام دیدم داره میخنده... در آخرهم گفت: سلام آبجی جونم.... البته منظورم از این آبجی معنوی ها بوددددد.....

با این که نمیدونستم موضوع دقیق چی هست خندم گرفته بود..... دیدم اکرم بامزه واسه خنده... گوشه چادرش رو به دندون گرفت. گفت: خاک به سرم آبجی معنوییی..... ما آبجی کسی نمیشیم.....

با این قیافه اکرم خندم بیشتر شد... انگار نه انگار که آقا جون خدا بیامرز فوت کرده... انگار خاله مهین و خاله نسیرین بیشتر از همه ناراحت شده

بودن وهستن....نمیدونم چرا حس فضولیم برانگیخته شد وایستادم بینم عکس العمل بهرام چی هست که دیدم درحالی که میخنده نزدیک اکرم شد وپیشونیش روب*و*سد وگفت:بله...بله..نداشتیم ها آجی معنوی مایی شما خاله قزی.....

اکرم نیشخندی زد وگفت:نه برادر آجی معنوی کسی نیستیم...بعد روبه من گفت:روشنا جونم حسایی خسته ای بیا بریم داخل خونه اتاق مهمان رو برات آماده کرده ام گرچه تو عزیز همه ای ومهمان نیستی... سریع گفتم:نه قربونت من میرم خونه بابا این طوری بهتره!!!!...

نگاهش کردم دیدم بی توجه به حرف من درحالی که چادرش را درمیآورد واز پله هابالا میرفت گفت:نمیذارم بری تازه گیت اوردم خانوم خانوما.... پوفی کردم وبه اجبار وارد خانه شدم..خدا روشکر که همه رفته بودن وتنها دوخاله مهربان خودم بودن

بادیدنشان که از آشپزخانه بیرون میامدن,سریعا به احترامشان ایستادم وسلام کردم...هردو مثل همیشه بالبخند ومهربانی جوابم رادادن وبعد بروی مبل مخمل سورمه ای روبه رویم نشستن.....

چقدراین صدای مصنوعی خروشان آب که حاصل از آب نامبود گوش نواز بود..آرامش گرفته بودم.....سعی داشتم از میان این جمعی که روزی برایم آشناترین افراد بودن خلاص شوم وزودتر بروم...بالاخره این سکوت مزخرف شکسته شد وبازهم اکرم بود که بابفرماییدش جوحاکم برفضا راعوض کرد...فنجان شیر کاکائورا برداشتم وتشکر کردم...سریع از فرصت

استفاده کردم وگفتم: خیلی ببخشید زیاد مزاحمت ایجاد کردم... من بهتره برم ممنونم از محبتاتون.....

بازهم یکی از ان لبخندهای مادرانه زیبا زدوگفت: روشنا جون کجا میخوای بری آقا رسول که نیستن!!!...

لبخند قدرشناسانه ای زدم وگفتم: ممنونم خاله مهینم.. اما بهتر برم خونه.. درسته بابا نیست اما حتما آخرشب برمیگرده.....

خواست حرفی بزنه که زنگ درخونه به صدادرآمد... نمیدونم یهوچه اضطرابی به درونم واردشد وگفتم: اکرم جون میشه کیف من رویدی زودتر باید برم....

درجوابم گفتم: بشین روشنا جون کیفیت رومیدم ولی اجازه نمیدم که بری....

دیدم داره میره سمت راه پله ها متوجه شدم آخرین بار کیفم داخل یکی ازاتاق های بالابود... برای فرارگفتم: توزحمت نکش خودم میرم برمیدارم.....

قدم هام روسریع تر برداشتم به سمت راه پله ها.... نمیدونم چرا استرس گرفتم که نکند خودش باشد.... بالا که رفتم وارد اولین اتاق شدم و خدا روشکر درست واردشده بودم چون کیفم پایین پای تخت بود... کیفم را برداشتم و به سمت راه پله ها رفتم تا بروم... اما قبلش از آینه قدی مقابلم، خودم رانگاه کردم.... مرتب بودم... فقط دوباره دستی به شالم کشیدم و بعد باآرامشی که سعی داشتم داشته باشم رفتم پایین.... انگشتانم یخ کرده بود... عرق سردی درکف دستانم نشست.... همین طور که از راه پله ای مارپیچ

پایین میرفتم... یک نفس عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط شوم.... آخرین پله را که پایین آمدم درست چهره جدی چاوش جلوم ظاهر شد..... هرچی نقشه کشیدم برای نداشتن استرس پنبه شد.. دودش در رفت هوا... ..
به زور با صدای که انگار از ته چاه می آمد گفتم: سلام.....
مطمئنا چون بقیه نگاهمان میکردن جواب داد: سلام.....
به خاله مهین نگاه کردم و گفتم: ممنون خاله جان خیلی زحمت کشیدین خدا حافظ.... میخواستم با اکرم خدا حافظی کنم که مثل عادت همیشه اش دستم راکشید و بامزه گفت: این لوس بازی هات رو بذار واسه یکی دیگه.... بعدشم تازه آمدی عمرا بذارم بری.... خونه پدرت کسی نیست که تو میخوای بری... کاری هم که نداری.. پس در نتیجه همین جا میمونی.....

اصلا دوست نداشتم که در این خانه باشم..... حالا اگر یک درصدم این میر غضب نمیبود میماندم..... یک لحظه نگاهش کردم... دیدم چنان عصبی است که هر لحظه امکان دارد این خانه را بر سرم بکوبد... خواستم حرفی بزنم که خاله مهین گفت: اکرم جان برو واسه روشنا چون اتاق مهمان رو آماده کن....

اکرم لبخندی زد و گفت: مامانم اتاق رو آماده کردم... بعد روبه من گفتم: روشنا چون حتما خیلی خسته هستی بیا بریم بالا تو اتاق یک استراحتی بکن.....

وای خدا یعنی اگر به من بگویند کل دنیا را بهت میدهیم فقط یک ساعت دیگر در این جا بمان عمرا اگر قبول کنم مخصوصا که اخم های این میر غضب هر لحظه پررنگ تر میشد و پوزخند لبش بیشتر نقش میبست ... نه عمرا اگر بمانم مطمئنم که این میر غضب مرا بازجویی خواهد کرد ... البته اگر بمانم .. که عمرا بمانم مکثی کردم ... بعد روبه خاله مهین گفتم : ممنون خاله جان ... بعد روبه همه گفتم : ببخشید خیلی زحمت دادم خدا حافظ .. سریع در خانه راباز کردم و رفتم بیرون ...

خوبه چیزی نگفتم .. کاری نکردم .. این چرا این شکلی بود ... سرم رابه طرفین تکان دادم و آرام از پله های حیاط رفتم پایین .. هنوز پله دوم بودم که که اکرم از پشت دستانش را دور گردنم انداخت و گفت : گرفتمت ... عمرا بذارم بری .. خیلی وقته ندیدمت و با هم حرف نزدیم ...

آرام گفتم : آبی خانوم خوبه همین دیشب قبل از این که پیام با هم صحبت کردیم .. من که جز تو دوست و آبی ندارم تو که از همه چی زندگیم خبر داری ... ببین باید برم .. خیلی کاردارم

اکرم با چشمانی که از فضولی گرد شده بود بامزه گفت : بله .. بله .. چه کاری ؟؟؟

نگاهش کردم و گفتم : چی رومیخوای برات بگم .. تو که از همه چی موبه مو خبر داری ..

اخم کرد و گفت : من که میترسم .. بفهمه من یکی روییچاره میکنه ... نگاهش کردم دیدم غمگین شده .. با لحن آرام تری گفت : شایدم نابودم کنه ... یا حتی دیگه به عنوان خواهر هم قبولم نمیکنه ... یا ... دستش رو دردست

خودم گرفتم وگفتم: تو خواهرشی مطمئنم چیزی نمیگه..فوقش یک مدت باهات قهر میکنه...اونی روکه نابود میکنه منم ...

نمیدونستم چی باید بهش بگم....اکرم برام یک دوست یا یک دخترخال نبود...دقیقا عین خواهر نداشته ام بود....تو این هفت سال یک لحظه هم تنهام نذاشت واز همه کارام خبر داشت.... به خاطر من هیچ حرفی روبه کسی نگفت....این همه خوبی وصبوری رو نمیدونستم چطور جبران کنم...چون میتونست تو این هفت سال همه چیز روبگه ودردرجه اول برادرش رو از این برزخی که هست نجات بده....اما این اواخر که کم آورده بودم درلفاف کلمات ازش خواسته بودم که بگوید

نگاهش کردم..آرام گفت:چی توسرته؟؟میخوای چیکار کنی؟؟؟

دوست نداشتم جوابش رابدهم...برای عوض کردن بحث گفتم:من برم دیگه...ممنونم ...

سریع گفت:چرانمیگی هان!!!!

خیلی عصبی بودم سعی کردم حرفام رو بالحن معمولی بگم...نفس عمیقی کشیدم وگفتم:توکه

از همه کارام خبر داری...برات چی بگم....

این بار اوعصبی گفتم:اون کار روتوتنها نمیتونی انجام بدی....خریت نکن ...

این بار منم خروشان شدم... تلخه... تلخه... تلخ.. باتندی گفتم: کی گفته نمیتونم؟؟ بیزارم از این که بخوام کمک بگیرم از دیگران..... خودم از پس کارام برمیام.... بعد بلندتر گفتم: فهمیدی

.... متنفرم از این که بخوام از یکی جزء خود خدا کمک بگیرم.... شاید فکر کنی زخم و نمیتونم کاری انجام بدم... اما آتشی سوزانم.. هر جا برم اونجا رو به خاکستر میکشونم متوجه شدم.. دیگه نمیخوام در کارام دخالت کنی... فقط ازت میخوام راز نگه دار باشی.. مثل تموم این سال های که چیزی به کسی نگفتی....

نگاهش کردم..... مات و مبهوت نگاهم میکرد.. تو چشمش رنجشی روحس کردم.... "گندپشت گند... "سریع از پله ها آمدم پایین که در خانه باز شد و چاوش با لحنی که توش تمسخر موج میزد گفت: هوی... آتیش سوزان بیابرو داخل خونه... کارت دارن....

روی قلبم تیر کشید.... بالاخره خودم از این آتیش شعله و درونم خاکستر میشوم... نفسم به شماره افتاده بود... چند دم و بازدم عمیق کشیدم و گفتم: کی حوصله توروداره از طرف من باخاله مهین خدا حافظی کن و بگو کار مهمی داره....

نمیدانم چرا جوش آورد و در حالی که بطرف من میامد... روبه اکرم گفت:
اکرم برو بالا....

حسابی ترسیده بودم.... بمیرم من با این ترسو بودنم... آخر کار دستم میدهد... نگاهش کردم دیدم صورتش از عصبانیت سرخ شده..... درد دل گفتم:
حسابی آمپر چسبونده.... بدبخت شدم رفت..... یک نفس عمیق دیگه

کشیدم که تندوتلخ گفت: خوب حالا نمیری.... تلاش دارم دهنم بستهباشه
و چیزی بهت نگم...

نگاهش کردم دیدم علاوه بر تنفرش که توچشمشامش موج میزد عصبی بودم
اضافه شده... به معنای واقعی کلمه اشهد خودمو خوندم.... یهو تو اوج
اخم وجدیت خندید.... یاخدا این چش شده.... ازدست رفت....

توخنده گفت: ببین جوجه زیادی تر از دهنش حرف نزن..... به وقتش خیلی
باهات کاردارم.. بعد روبه اکرم که همچنان مارابادقت نگاه میکرد گفت
:اکرم توکه نرفتی بیا اینوبرپیش مامان کارش داشت..

آی خدا یعنی باید در این خانه بمانم... وای نه..... سردوراهی دل و عقل
گیر کرده بودم.... دلکوفتی میگفت بمانم و عقل میگفت هرچه سریع تر بروم
..... باصدای خاله مهینم از فکر خارج شدم... نگاهش کردم دیدم
باچشمانی که از شدت گریه سرخ شده است دارد باهمان مهربانی نگاهم
میکند وبا همان لطافتی که درصدايش هست.. آرام صحبت میکند
... باکه؟؟؟؟..... بنده خدا اصلا چه گفت؟؟؟... انقدر که غرق فکر بودم
متوجه نشدم خاله چه گفت؟؟؟..... برای این که بی احترامی نکرده.... باشم
.. با این که نمیدانستم خاله چه گفته است فقط سرتکان دادم.....

این بار اکرم دستم راکشید وگفت: بریم که باهات کلی کاردارم.. بعد
کنارگوشم گفت: فکرکردی از دادو بیدادت حساب میبرم وولت میکنم به
امون خدا..... که هرکارخواستی انجام بدی.....

درد دل هرچی فحش یاد داشتم نثار روح خودم کردم.... حالا فهمیدم که خاله میگفته من در این جا بمانم و من که در افکار خود غرق بودم فقط سرتکان داده ام که یعنی بله میمانم.... از دست کارام خودم هم شاکمی بودم... راه برگشت راطی کردم... هرپله ای که بالا میرفتم... یک لعنت به خودم میگفتم.... دم در ورودی خانه صبر کردم اول خاله داخل برود... بعدا کرم گفت: روشنا جون برو که حسابی بیچاره شدی.

.. نگاه کردم به چاوش که دست در جیب به اطلسی های داخل باغچه نگاه میکرد... فاصله چندانی نداشتیم... نگاه کردم به اکرم دیدم رفته.... آرام گفتم: متاسفم.....

برگشت و فقط نگاهم کرد.... داشتم زیر نگاهش ذوب میشدم... به خوبی میشد از این دو چشم سیاه فهمید که رنجیده... حسابی... نابود شده.... حالش داغونه.... این تنفر عمیقش هم پررنگ تر شده... یا خدا... تاکی میخواهد نگاه کند... بعد از مکث طولانی با صدای پراز خسته گی گفت:
دیره... خیلی هم دیره.... اما تاوان داره.. امیدوارم پشش بدی.....

قلبم تیکه تیکه شد با این لحن کلامش.. مخصوصا با این کلام آخرش.... امیدوارم پشش بدی..... مگه چیزی هم مونده.. آره باید چوب ندانم کاری ام رابخورم.... باید تاوان پس دهم.. اما چقدر... هفت سال من هم درکاب* و*س بودم... دربرزخ.... در تنهای وترس.... لعنت به همه ای کاش
های زندگی.....

چاوش

داخل خانه که شدم روی کاناپه نشستم با نگاه دنبال کردم ببینم کجا میره... دیدم رفت بالا داخل اتاقی که برایش آماده کرده بودن..... خسته بودم حسابی... از مامان عذر خواهی کردم و بالا داخل اتاق رفتم.... رو تخت دراز کشیدم.....

آخ که چقدر دوست داشتم داخل اتاقش برم و تمام آن شنیدنی ها را بشنوم..... به ساعت نگاه کردم.... یک ظهر رانشان میداد..... همزمان تقه ای به درخورد..... نگاهم را از ساعت دیوار گرفتم..... باین که حوصله کسی رانداشتم گفتم: بفرماید.....

به دراتاق نگاه کردم و منتظر ماندم تا داخل شود... کمی صبر کردم دیدم نه انگار قصد داخل شدن ندارد که..... دراتاق باز شد و آبجی کوچکم داخل اتاق شد..... فیزیوتراپی میخوند و نزدیک به ۶ ماه بود که ندیده بودمش.... لبخندی زدم و گفتم: سلام نرگسی....

دیدم بدون حرف زل زده به من..... ازش پرسیدم: چیزی شده..... زبون هفت متریت رو جا گذاشتی؟؟... یهو آمد جلوتر و از گردنم آویزون شد و گفت: وای عاشقتم داداشم.... دلم واست یک ذره شده بود..... بعد باخنده ادامه داد: شایدم یک اتم؟؟.....

بعد مثل همیشه خدا که فرصت واسه حرف نمیداد شروع کرد به گفتن: من عمرا بنخوام برم دانشگاه تازه اونم چی دانشگاه شیراز.... عمرا دیگه از خونمون.. یک میلیتر اون و رتر برم... نمیدونی دق کردم تا امتحان ها تموم شد و تونستم پیام ترم تابستونی....

صاف ایستاد وبالحن بانمکی گفت: خیر سرم دوروز دیگه میخوام شوووورکنم ههااااااااااااااااا... ..

لبخندی از ته دل زدم... خیلی دلم براش تنگ شده بود... مخصوصا برای این نمک ریختن هاش... مثل خودش گفتم: فسقلی تو شوررم بکن بازم همون فسقلی میمونی

باز ساکت شد بعد مکشی گفت: دلم خیلی براتون تنگ شده بود.... درضمن حالا من درست سلام نکردم... تو خودت میمیری حالمو بررسی....

خندیدم و گفتم: شما به بزرگی خودت ببخش نرگس خانوم....

نگاهش کردم.. دیدم دلخوره.... آخ که از این ناز کردن ها... دوباره نگاهش

کردم و گفتم: خوب حالا خوبی؟؟... دانشگاه چه خبر؟؟....

پوفی کرد.. بلندشده که بره.... صداش زدم و گفتم: نرگسی؟؟

برگشت و نگاهم کرد و گفت: جانم داداش....

لبخندی زدم و گفتم: یک قرص مسکن برام میاری؟..

لبخندی زد و گفتم: چشم داداش تو استراحت کن الان برات میارم...

با خودم گفتم.. چقدر تغییر کرده.. اون نرگسی که من میشناختم.... زلزله

ای بود برای خودش... اخلاقت چقدر فرق کرده بود.. آرام تر و با متانت

... اما متأسفانه همان زبان هفت متریش را داشت.... و توبه به اصطلاح خر

کردن آدما استاد بود.....

لبخندی زدم و وکامل روی تخت دراز کشیدم چشمام رو بستم و سعی کردم فکر نکنم که الان روشنا تو اتاق کناری هست و من به راحتی میتونم برم صحبت کنم باهاش... باید سرفرصت مناسب برم....

تقه ای به دراتاق خورد و به دنبال آن نرگس داخل اتاق شد.. روی تخت نشست وگفت: بفرمایید فرمانده

...لبخندی زدم و لپشو کشیدم... وگفتم: الان دقیقا چی میخوای که آمدی این جا و سعی داری منو به اون حیون دراز گوش

.....

سریع پرید میان حرفم و بامزه لبشو گزید وگفت: ما غلط بکنیم آقا داداشمون رو بخوایم چیز دیگه ای فرض کنیم....

خندیدم وگفتم: حرفت رو بزن نمک دون.....

با اخم گفتم: چرا فکر میکنی هرکاری که دیگران برات انجام میدن.. انتظار کاری درمقبلس دارن.....

کمی آب خوردم وگفتم: نرگس میشناسمت.. حرفت رو بزن.....

مثل اکثر اوقات از گردنم آویزون شد وگفت: داداشی خیلی دلم تنگ شده بود.....

لبخندی زدم و سرم رو به طرفین تکیه کردم وگفتم: نرگس خانوم الان کاملا فهمیدم یک چیزی شده..... بفرمایید بگید... اصلا حوصله ندارم.....

با جدیت در جوابم گفتم: میمیری مثل آدم بامن برخورد کنی.... همیشه باید استرس داشته باشم که نکنه منو ضایع کنی..... بعد زیر لب گفتم: بدجنس

...بی احساس.... بی روح... سنگ.. سنگ..

سعی کردم نخندم... دستش رو گرفتم و گفتم: میدونستی.. اصلا نفهمیدم که

گفتی بدجنس... بی احساس.. بی روح.... سنگ.. سنگ.....

خندید و گونمو ب*و*سید و گفتم: داداشی حقیقت تلخه سعی کن باهاش

کنار بیای.... بعد بامزه تر گفتم: از دلم خبر نداری.... یک صفات خنده

داری دادم بهت....

ابروی دادم بالا مثل خودش و گفتم: چشم دلم روشن..... نیچ.. نیچ... یک

مدت نبودی... یو....

باز نداشت حرف بزنم.. دستاش رو انداخت دور گردنم و گفتم: اصلا دلم

برا همین ضایع کردنات تنگ شده بود.. مثل همیشه بد میزنی تو برجک آدما

.....

چشمکی زدم و گفتم: حاشیه رو بذار کنار اصل مطلب رو بگو...

قرصی رو که آورده بود رو از داخل بسته اش درآورد و با لیوان آب دستم داد

و گفتم: چیزی نشده که بگم....

قرص رو خوردم و گفتم: من شناسمت که باید سرم رو بکوبم به دیوار....

خندید و گفتم: عاشق این حس پلیسیم... باشه بعدا میگم....

داشت میرفت بیرون که گفتم: نرگسی.....

برگشت و گفتم: جانم داداش....

چقدر این جانم داداش هایش حس خوبی میداد.... اگر تمام حرفایش برای

این بود که کارش راه بیفتد این جانم داداش اش واقعی بود لبخندی زدم

وگفتم: اولادستت درد نکنه...دوما اگر اکرم اینا آمدن نذاری عسل بیاد بالا
..سوما درم پشت سرت ببند

بامزه چشم گرد کرد وخنده دارتر احترام نظامی گذاشت وگفت: چشم
فرمانده

بالشت رو پرت کردم سمتش و گفتم: جغله برو میخوام بخوابمدارم
تاکید میکنم نذاری عسل بیادها.....

از صدای جیغی بلند شدم وسریع رفتم پایین...همین طور که با حالت دواز
پله ها میرفتم پایین صدای بلند گریه هم اضافه شد...از پاگرد پله ها پریدم
پایین....که دیدم بله دوتای نشت انداختن والانم زار زار گریه میکنند
...به طرف عسل رفتم دیدم دستش رو گرفته معصومانه اشک میریزه
....نرگس هم کف پاش رو گرفته وخون از پاش میاد

پوفی کردم وگفتم: باز چه کار کردید دودقیقه رفتم استراحت کنم....چرا
بقیه نیستن؟؟؟...

نرگس همین طور که سعی میکرد گریه نکنه وبه پاش نگاه میکرد گفت
:مامان واكرم رفتن بیرون..کارداشتن

به عسل نگاه کردم دیدم دوتا از انگشتاش بریده..وذرات شیشه شکسته که
مال ظرف کریستال بود تودستش رفته...جلوتر رفتم ودستش رو گرفتم
...وبادقت شیشه ها رودرآوردم...عسل هم باچشمای اشکی گفت:سلام
دایی جونم

لبخندی زدم وگفتم سلام عسل دایی....ببینبا خودت چیکار کردی

همین طور که دست عسل رو بررسی میکردم که دیگه شیشه نداشته باشه متوجه شدم روشنا هم آمد پایین وگفت: بچه ها چی شده؟؟؟؟
آه برخر مگس معرکه لعنت... میگن مار از پونه بدش میاد درخونه اش سبز میشه دقیقا حکایت منه اتاقتش هم دقیقا روبه روی اتاق منه

بدون توجه بهش گفتم: نرگس... امیر نیومده؟؟.....
همین طور که دستمال کاغذی برمیداشت گفت: نه نیومده... البته اکرم گفت: کلاس کامپیوتر داره بعدازظهر میاد....

عسل رو بغل کردم وهمین طورکه بسمت روشویی میرفتم گفتم: وقتی آمد بگی از داخل اتاقم بره مقاله اش رو برداره جاهای روهم که خط گرفتم... مطالب خودم رو بنویسه... چون خودم نیستم... حالاچیکار میکردین این طوری شدین؟؟؟.....

نیم نگاهی به سمت نرگس انداختم دیدم روشنا نشست وداره به پاش رسیدگی میکنه.... نرگس هم در جوابم گفت: داشتیم با این ریزه میزه میز نهار رو آماده میکردیم... لیوان از دست عسل افتاد شکست.... ترسیدم کاری شده باشه خودمم آمدم سمتش فراموش کردم دمپای روفرشی پام کنم....

عسل همین طور که آروم گریه میکرد وزیر لب میگفت: آی دستم.... آی دستم.. یعد یواشگفت: دایی جونم به مامان نگی ها بفهمه باز دادمیزنه که چرا اصلا داخل آشپز خونه رفتم... هرچی هم که میگم من بزرگ شدم نمیفهمه.....

از ته دل لبخندی زدم وگفتم: دایی... شما هنوزم کوچولویی.....
دیدم خیلی جدی با پشت دست سالمش اشکاش رو پاک کرد وگفت: دایی
خان دیگه کوچولو نیستم الان من پیش دبستانی دو هستم... سال دیگه میرم
کلاس اول.....

واسه عوض کردن حال وهواش گفتم: اِه کی بزرگ شده بلا...
لبخندی زد وگفت: دایی خیلی مهربونی....
صدای نرگس رو شنیدم که کمی ناراحت گفت: کی مهربونه... ههه
...چاوش... سنگه.. سنگ...
خندیدم بلند وگفتم: آهای خانومه شنیدم... یالا بگو ببخشید تا نیومدم
سروقتت...

تندی صدایش رو بلند کرد وگفت: شوخی بود دیگه... بیشید.....
واسه سر به سر گذاشتن باهاش گفتم واجب اون خ شه که نگفتی.....
دوباره صدا بالابرد وگفت: بیخخخخخخخشید.....
خندیدم وگونه غسل رو ب* و*سیدم وگفتم: دیگه به ظرف های شیشه ای
دست نزن.. مامانت درست میگه.

اخم کرد وگفت: من چندبار باید بگم بزرگ شدم... بانوی شدم برای خودم
...

خنده تلخی سر دادم..... ای کاش
.....

چیزی نگفتم ودست غسل روزیر شیر آب گرفتم... که غسل کلی گریه اش
بیشتر شد.... همین طور آروم کنار گوشم گفتم: دایی جونم؟؟؟؟

نگاش کردم وگفتم: بله.. بلا.....

ابروی داد بالا ودست سالمش رو جلوی صورتش گرفت وگفت:
هیسسسس.... آرو تر ادامه داد.... شما با خالهروشنا که خیلی مهربونه
قهری؟؟؟؟

موهای طلایش رو دادم پشت گوشش وگفتم: برای چی میپرسی خانوم ریزه
؟؟؟

یواش تر گفت: با من خیلی مهربونه ,اما شما یا نمیشناسیش یا قهری باهاش
آخه اصلا باهاش سلام نکردی ..بقول ساحل جون زشته ها فکر میکنند
مامانی ادب یادت نداده

از دست حرفاش واین دل مهربونش خندیدمصورت سفید وگردش رو
ب*و*سیدم وگفتم: این ساحل جون کیه ؟

لبخندی زد وگفت: معلم مونه مثل روشنا جون مهربونهراستی یک چیز
دیگم فهمیدم سمت نرگس وروشنا جون که نگاه میکنی اخم وحشناکی
میکنی ...آدم میگرخه

آخ خدا امروز قراره داغونم کنیبه یاد ستایشم محکم بغلش کردم وگفتم:
نرغ کوچولو ... خیلی وحشناک میشم؟؟

ابرهاش رو بالا پایین کرد وگفت: آگه خودتو ببینی دایی.....اژده ها میشی
....از این دوسرهاش

خندم وخوردمو گفتم: دستت درد نکنه داشتیم غسل خانوم!!.....

بامزه با دستای کوچولوش یواش زد روی پیشونیش وگفت: آخ... آخ...
..... ساحل جون گفته بود هیچ وقت بطور م*س* تقیم به کسی نگیم صفات
بدش رو آخه شخصیتش کوچیک میشه بعد بالحن محزونی؟؟ گفت
:دایی بیخشید ناراحت شدی؟؟؟ ببین بقول ساحل باید آدم انتقاد پذیر
باشه !!

پیشونیش رو ب*و*سیدم و برای شوخی باهاش گفتم: فایده نداره دیگه
با عسل آمدم داخل سالن ... زیر چشمی به عسل نگاه کردم دیدم توفکر رفته
.... نگاهم رفت سمت نرگس .. همچنان پاش خون ریزی داشت یهو
عسل کنار گوشم گفت: فهمیدم معلم مون گفت: اگر از کسی تعریف
کنی اعتماد بنفسش زیاد میشه ... الان جبران میکنم تا
کاش ستایشم بود اگر الان بود دقیقا همسن عسل میبود ... چون روشنا
واکرم با اختلاف ساعت زایمان کردن

یهو با دستاش اخم های روی پیشونیم رو باز کرد و در طرف لبام رو گرفت و به
حالت لبخند درآورد بعد خودشم لبخندی زد وگفت: خوش گل شدی
دایی!!

خندیدم و دستش رو با چسب زخم بستم عسل رو گذاشتم کنار وسایل
بازیش و رفتم سمت نرگس و گفتم: زخمش عمیقه بلندشو بریم بیمارستان تا
بخیه بزنند

روشنا بجای نرگس در جوابم گفت: فکر نمیکنم نیاز به بخیه باشه یک
باندازه.....

به نرگس نگاه کردم و گفتم: میشه دهننتو ببندی من از تو سوال نپرسیدم، واینم بدون بهتر زودتر بری ازاین خونه نمیخوام جلوی مامانم باهات بحث کنم... گورتو گم کنی خوش حال میشیم....

لبش رو گزید... همین طوره که باند استریل رو دور پای نرگس میست گفت: من فقط بخاطر خاله موندم و عصر هم میرم و...

بالحن تلخ و بدی پریدم میان حرفش و گفتم: لطفا خودت محترمانه خفه شو... ده دقیقه یک بار که نباید بگن صداتو بپر.....

دستی به گردنم کشیدم و گفتم: نرگس بلندشو بریم من عصر دارم میرم سرکارم و تا پس فردانمیام.... میدونی که یک روز در میون میرم..... کسی نیست که ببردت... بابا که دیر میاد... مامان هم نمیتونه.....

بلند شد.. درحالی که با پاشنه پاش راه میرفت لنگان لنگان آمد سمت من و یواش گفت: جان من این جووری حرف نزن باهاتش...

چنان اخمی کردم که لال شد... کنارگوشش آرام و کمی خشن گفتم: میشه توکارای من دخالت نکنی؟؟؟؟

یکم نگاهم کرد و گفتم: حق نداری جلوی دیگران باهاتش بدبختی کنی؟؟ حالا هرچقدرم که تقصیر کار باشه.... احمم نکنی چونیت رد افتاد.....

کنار گوشش اخطار مانند گفتم: این بار دومی که دارم میگم فضولی نکن... دفعه سوم خیلی بد میشه...

تو چشمم نگاه کرد و گفتم: دفعه سوم چی میشه... نه میخوام بدونم چی میشه؟؟؟؟.....

در جوابش گفتم: آگه تابستون پارسال یادت باشه متوجه میشی که چی میشه ؟

یهو بامزه گفت: اصلا به درک... هر جور میخوای حرف بزن با زن سابقه
... اما دارم میگم جلوی دیگران بد حرف نمیزنی باهاتش واگر نه خودم بجاش
جوابت رو میدم

بازوش رو گرفتم وگفتم: دفعه سوم شدهاااااااااا.....

یهو تندی رفت تو آشپزخونه..... و صداش رو بلند کرد وگفت: میدونستی
خیلی حرص درار شدی.... عمرا دیگه حرف بزنم باهات اگر بخوای اون
طوری رفتار کنی.....

عصبی شدم حسابی.... به ساعت نگاه کردم.. ساعت دو بود... رفتم
وضو گرفتم و ایستادم به نماز " خداروشکر که دیگه جلوم ظاهر نشد و اگر نه
باهاتش بد بخورد می کردم.... " نماز رو که سلام دادم نگاهم خیره موند به
قابعکس ستایش.....

با تقه ای که به درخورد از عالم خیال آدمم بیرون... بلند شدم و جانماز رو
جمع کردم... همین طور که ساعت مچیم رو میبستم گفتم: بفرماید
.....

چشمم به در بود که نرگس باختم داخل شد وگفت: نهار آماده است اگر مایل
بودی بیا... " به سرعت رفت پایین..... کی حال و حوصله قهر و آشتی
داره.... "

یک پیراهن مشکی پوشیدم با شلوار طوسی رنگ.... تا بعد از نهار یک
راست برم مرکز..... از اتاق که خارج شدم صدای روشنا رواز اتاق مقابل

شنیدم که گفت: جدی حالش خوبه؟؟.... پس چرا نمیتونه صحبت کنه؟؟
..... آره... باشه... باشه.. بعدا زنگ میزنم..... مراقب خودت ودنی
باش... ..

بعد مکث طولانی محزون گفت: نمیدونی چقدر دلم واسه تون تنگ شده
..... آراس نیست؟؟

حس کنجکاویم گل کرده بود..... بالاخره ته توش رو درمیارم.... رفتم
پایین به مامان واکرم که از بازار آمده بودن سلام کردم.... پشت میز کنار
نرگس نشستم وگفتم نرگسی...!!!!

بدون این که نگاهم کنه.. با لحن ناراحتی... مثل همیشه گفت: جانم
داداش.....

لبخندی زدم وگفتم: تموم دیگه؟؟؟؟.....

چیزی نگفتم ولیوان ها رو با پارچ آب روی میز گذاشت.....
"این آخرین بار بود که باهاش حرف میزدم... بهتره که جواب بده
....." هوفی کشیدم وگفتم: نرگس.. آجی من باید بعد ناهار برم
.....

هنوز حرف از دهانم خارج نشده بود که چشماش پر از اشک شد وگفت
:دروغ میگی... بعد زیر لب گفت: لعنت به این شانس من..... گند بزبن...
لبخندی زدم وگفتم: آخه جوجه توکه کارت لنگه.. چرا قهر میکنی؟؟...
.....

چرخید و اشکش رو پاک کرد و گفت: قربون اون درجه های که *دستش
رو گذاشت روی سرشونه ام *برم جان من نرو فرمانده
.....

خندیدم "این دختر رفتاراش برام خیلی عجیب بود حسایی تغییر کرده
بود ... دیگه اون نرگس با افکار بچه گونه و رفتار لوس نیست متانت
خاصی بود تورفتاراش ... دردل لبخندی زدم و گفتم خداروشکر این دانشگاه
تاثیر داشته....."

نگاه کردم به نرگس که کمی نگران گفت: داداشی کی میتونم باهات حرف
بزنم؟؟؟...

این نگرانش ... دامن زد به همه حس های بد درونم ... مطمئنم یک مشکلی
هست که نرگس .. با نشاط این طور بشه ... در جوابش گفتم: بگو همین الان
.....

یواش تر گفت: هیسسسس... داداشی نمیخوام کسی بدونه کی
برمیگردی؟؟؟.....

صداش از نگرانی واسترس میلرزید روشنا کم بود نرگسی هم اضافه
شد..... سری تکان دادم و گفتم: باشه بعدا بگو

دردل دعا میکردم عسل نخواد بیاد سمت من که دیدم ... بله با دفتر نقاشیش
داره میاد چون قدش نمیرسید روی صندلی نشوندمش و گفتم: خسته
نباشی ... نقاش دایی!!!

لبخندی زد و گفت: دایی زحمت کشیدم و شما رو کشیدم لبخندی زدم
... در همین حین بهرام و باباهم آمدن و همه گی دور میز نشستن

دفتر عسل رو نگاه کردم.. دیدم یک آدمک کاملاً سیاه پوش کشیده و یک چیزی شبیه اسلحه هم تو دست آدمک کشیده..... خندیدم و گفتم: عسل دایی ترکونده..... شاهکاره..... کی گفته این طوری بکشی؟؟.... موهاش رو داد پشت گوشش و گفت: از بابابهرام پرسیدم لباس کار دایی چه شکلی؟؟؟ میخوام دایی رو بکشم... بهم گفت: یک آدم بکشم که سرتاپاش سیاه باشه.. حتی صورتش ...

به بهرام نگاه کردم که قاشق غذا رو گذاشت و گفت: خوب چی بگم ... سعی کردم نخندم در جوابش گفتم: همین طوری میگن دیگه؟؟!!!! خندید و حرفی نزد..... یک بشقاب برنج برای عسل کشیدم و یکی برای خودم هم کشیدم که عسل گفت: دایی میشه یک چیز بپرسم؟؟ براش خورشت ریختم و گفتم: شما دو چیز بگو عسل خانوم.... عسل قاشق رو برداشت و گفت: شما قبلاً یک دختر داشتین که شبیه من بوده؟؟ مگه نه؟

یهو همه ساکت شدن.... سعی کردم در برابر این فرشته کوچولو جدی نباشم... گفتم: آره دایی... یک زمانی یک فرشته کوچولو بود تقریباً شبیه تو.... حالا نهارت رو بخور که بعد باید بابات رو بکشی.... البته خواستی بکشی یک آدم سرتاپا سبز پوش بکش..... عسل خندید و گفت: باشه دایی.....

نگاه کردم به بقیه دیدم فقط روشناس است که حالش داغون شده و داره باغذاش بازی میکنه.... خودمم حال درونم خراب شد.... عسل هم وقت گیر آورده

بود... نگاهش کردم که دوباره گفت: فرشته کوچولوت کجاست من باهاش بازی کنم؟؟....

دستی به موهایم کشیدم.. نفس عمیقی کشیدم وگفتم: اولافرشته دیگه نیست دوماکی به شما گفته این موضوع رو؟؟؟

عسل مکئی کرد ومثل طوطی در جوابم گفت: اولا چرا نیست؟؟/... دوما امیر به من گفت

"امیر کله شق چی بگم بهش" "لپشوکشیدم وگفتم: دیگه نیستنهارت رویخور....

اکرم هم به دنبال حرفم گفت: عسل ,بذار دایی غذاشو بخوره شماهم بخورتا بعد باید کلاس زبانت بریم

این غذازهرمارم شد.....بدون این که چیزی بخورم بلندشدم وگفتم: مامان ممنون من برم ..دیرم نشه ...

جالب بود برام که روشنا زود بلندشد تامتوجه شد بیخودی بلندشده وهمه دارن اون رونگاه میکنند .. بشقاب غذاش رو برداشت وگفت: خاله مهین ممنون ... بعد به سرعت رفت داخل آشپزخانه

هنوز حس کنجکاوای رو داشتم سریع رفتم بالا داخل اتاقش گوشه گوشه اتاق رو از نظر گذروندم و.. موبایلش رو دیدم که روی تخت افتاده لعنتی رمز میخواست سریع تاریخ تولد ستایش رو زدم که دیدم درسته اول داخل پیام هاش رفتم .. چیز خاصی نبود .. فقط پیام مناسبتی بود پوشه گالری رو که باز کردم اولش عکس های دونفره خودم وخودش بود که از دوران زندگیمون بود بعدی ها هم یک سری عکس از دو پسر بچه

بود که تقریباً چهره های غربی داشتن یک عکس دیگه هم بود که خودروشنا بایکمرد وهمون دوپسر بچه گرفته بود کل گوشی رو سریع چک کردم عکس هاروهم روی موبایل خودم ریختم تا بفهمم قضیه چی هست یک نگاه کردم به راه روی پله دیدم کسی نیست ... صفحه رو دوباره قفل کردم وگذاشتم سر جاش ... یک نگاه دیگه کردم وبه سرعت رفتم پایین وبعد از خداحافظی با همه رفتم

از خونه که خارج شدم تمام حواسم پیش رفتار روشنا و حرفاش بود بالاخره می فهمیدم ... این بار این توبمیری از اون توبمیری هانیست به اداره که رسیدم کارت ورود خودم روزدم وداخل شدم وارد اتاق تجهیزات شدم ویونیفرم مشکی رنگ خودم رو پوشیدم حس و حال هیچ تمرین بدنی رو نداشتم چشمام هم از کم خوابی میسوخت .. ترجیح دادم که حداقل برم تمرین تیر اندازی

همین طورکه وارد بخش دیگه میشدم ... سجاد رودیدم ... اصلاً نمیخواستم سروکله بزنم با سجاد ازهمون راه دورسری به معنی سلام تکان دادم وداخل شدم داخل جایگاه تیر اندازی ایستادم واز مسئولش یک کلت معمولی گرفتم هدف مقابلم روتیر باران کردم توذهنم تجسم کردم قاتلین ستایشم رو وباشدت تیر اندازی میکردم به وسط هدفم تیر میزدم تا بلکه آتش سوزان درونم کمترشود آخرین تیرراکه زدم احساس کردم دستی رو شانه ام است مطمئنم که سجاد هست گوشی رو از روی گوشم برداشتم وگفتم چی شده ؟؟

سجاد سری تکان داد وگفت: نه خوشم میاد داری بدتر میشه این اخلاق
نداشته ات... سلام....

با بی حوصلگی گفتم: گیرم علیک... چی شده؟؟
...دستم رو گرفت وگفت: بزن بریم.. سرهنگ زمانی میخواد سخنرانی کنه
....درباره رزمایشی که برای هفته نیروی انتظامی درپیش رو داریم....
درجوابش فقط میگم: باشه بریم.....

داخل محوطه شدم به افراد یگان نگاه میکنم که توصف ایستادن
.....درتموم این مدت هفت سال فقط به این فکر میکردم که کار کی میتونه
باشه.... به هرکسی هم که شک میکردم.. کلی تحقیق میکردم.... اما آخرش
هم به جای نمیرسیدم.... توصف که قرار گرفتم.. صدای سهیل از پشت
سرم میاد که میگه: به سرکار احمدی منور کردین حال شما؟؟؟...
بدون این که برگردم سری تکان میدهم و به جایگاه سخن رانی نگاه میکنم
...هنوز سرهنگ زمانی.... تا احساس میکنم که سهیل میخواد از پشت
دستم رو بیچیپونه.. دستش رو میگیرم و میگم: تو حال خودت باش
.....

درجوابم میخنده و میگه: پس کله ات چشم داری؟؟ راستی فکر کنم آرزو به
دل بمیرم....

دستش رو رها میکنم و میگم: درچه آرزوی میخوای بمیری؟؟
دستش رو میذاره روی شونه ام و میگه: این که اخلاق نداشته ات رو درست
کنی..... جدی بودنم یک حدی داره... اون اردلانرفت که دیگه بیاد

سمت..... مگه دوباره تو عملیاتی تو دوباره تو عملیاتی تو بخوای هدایت
کنی نیروهارو که بیینت
.....

برگشتم و در جوابش گفتم: تواز من انتظار داری بخندم و خیلی ریلکس
برخوردکنم درحالی که میدونی درچه برزخی هستم
تازه یادم میاد از اردلان و گفتم: راستی آخرین بار که دیدمش مجروح شده بود
... الان چگونه؟

پوفی کرد و گفت: ولش کن خوبه مزاحم نمیشم
دردل فقط خدا خدا میکنم که زودتر برم خونه و روشنا رو تنها گیربیارم
... و تمام آن شنیدنی هارو بشنوم

از مرکز که خارج میشم ساعت دونصفه شبه این عملیات آخری رو که
بایگان امداد رفتیم ... بدجور حالم رو گرفت بازم گروگان گیری یک
دختر بچه

بیقرار شنیدن حقیقت هستم مطمئنم اون حرف نزدن های یک ماه قبل
... مربوط به مرگ ستایش بوده .. اشتباه کردم که فکر کردم ... مثل دیگر زن ها
یکم کم آورده و خسته شده کم کم داشتم به اون جمله ای که از یک
فیلسوف خونده بودم باورم میشه ... "زن هارو هیچ وقت نمیشه
شناخت..... در ذهنم برای روشنا خط و نشان میکشیدم آن قدر غرق فکر
بودم که زمانی که چشمم به در خانه افتاد متوجه شدم باید پیاده شوم
هنز کامل وارد خانه نشده بودم که نرگس پرید جلوم و گفت: سلام فرمانده
..... خسته نباشی

به زور لبخندی زدم و گفتم: چرا بیداری؟؟؟

آرام در جوابم گفت: داریم با روشنفیلم وحشناک میبینیم.....

یواش میخندم و میگم: نترسی با اون مغز فندو.....

نذاشت حرفم رو کامل بگم... اخم کرد و گفت: درست حرف بزن..... خیلی

حرص دراری خیلی..... نه کم..... زیاد.....

صدای آرام گفت: سلام..... "متوجه شدم روشناست.....

روبه نرگس گفتم: میرم بخوابم..... روبه روشنا هم که کنار مبل

ایستاده بود گفتم: حال بحث ندارم... میخوام بعدا برام خودت بیای و ریز به

ریز و موبه موبگی برام چی شده.....

به سمت راه پله ها رفتم که دستم رو گرفت و گفت: میخوام الان بگم

..... گوش میکنی یا خسته ای؟؟؟....

"آها پس بالاخره میخواد زبون باز کنه... مثل این که خودش هم فهمیده با

حرف نزدن به جای نمیرسه....." سرم رو بلند کرد تا ببینم چرا حرف نمیزنه

.... دیدم هنوز حرفی نزنده داره گریه میکنه.... اعصاب این اشک هارو هم

نداشتم... جدی و خشک گفتم: هر زمان گریه هات تموم شد بگو من پیام

.....

تا خواستم قدمی بردارم که دستم رو محکم گرفت و گفت: نرو... نمیتونم

تواین..... بازم گریه میکرد نمی تونست حرف بزنه.....

با خودم گفتم: این زناهم یک سلاح بیشتر ندارن.... اونم اشک.... چرا

فکر میکنند با گریه دل کسی به رحم میاد.....

به نرگس که بادقت مارو نگاه میکرد نگاه کردم....دیدم خودش سریع رفت
بالا.....

این طور که این گریه میکرد..متوجه شدم تا آخر همین آش و همین کاسه
است..... نگاهش کردم دیدم از شدت گریه نفس کم آورده.....دستش
رو کشیدم و با خودم داخل حیاط بردمش....مثل یک جوجه دنبالم
میومد....داخل حیاط روی صندلی های کنار استخر نشوندمش...وگفتم
:حرفات روبزن.....دیدم بازم حرفی نمیزنه.....این بار میلرزید وگوله گوله
اشک میریخت.....

سعی کردم با لحن آروم تری حرف بزنم تاگریه اش بیشتر نشه...کنارش
ایستادم وگفتم :میخوای برم تا واسه چندلحظه به خودت مسلط بشی.....
انگاراز حرفم ترسید....یا از یک چیزی وحشت کرد.....دستم رومحکمتر
گرفت وگفت :من اون روز که رفتم....رفتم.....دیگه کاملاً حق هق میکرد
...."خدایا چی میخواد بگه.....لعنتی بگو....."

دستی به پیشونیم کشیدم وروی صندلی روبه رویش نشستم....نگاهش
نکردم وچشم دوختم به گل های روی میز.....بعد از سکوتی که فقط با
گریه روشنا شکسته میشد سر بلندکردم دیدم یک دستش رو جلوی دهنش
گرفته....فکش میلرزه.....دست دیگرش مشت شده کنارش افتاده.....به
پشتی صندلی تکیه دادم وگفتم :روشنا..آروم باش....اتفاقی روکه افتاده
روبرام بگو.....

توچشمم زل زد باچشمای پراز اشکش ودرحالی که سعی میکرد فکش
نلرزه وحرف بزنه گفت :همون روزی کهبخت گفتم میخوام با اکرم برم
بازار.....اکرم.....

لااله الا الله.....داشتم نگران تر وکنجکاوتر میشدم...این روشنا هم که از
شدت گریه اش نمتونست کلمه ایحرف بزنه

رفتم جلوش نشستم وگفتم :بین روشنا ..تترس از منمطمئن شده باش
هرچی هم که شده باشه...کاری نمیتونم بکنم

نگاه کرد توچشمم...اشکاشم گوله گوله میومدن.....لرزون گفت :هرچی
که میگم...من بی تقصیر بودم ..اکرم هم میدونه

کفری شدم حسایی...اکرم میدونسته تواین سال هاوحرفی نزده
.....میدونسته توچه برزخی هستم ونگفته

فهمیدن حقیقت بودم.....حس میکردم اکرم وروشنا درخطر هستن
....درسته هفت سال ازش جدا بودم ومنتفر ازش

نمیداشت...بیخیالش بشم وبذارم بالای سرش بیاد.....دیدم سرش افتاده
پایین

.....دستم روگذاشتم زیر چونش وصورتش رو جلوی صورت خودم
گرفتم وگفتم :حاضری دوباره با من ازدواج کنی؟؟؟.....

درجا رنگش پرید

همین طورکه بهش نگاه میکردم ادامه دادم :البته اگر تواین هفت سال باکسی
ازدواج نکردی ؟؟؟.....کسی توزندگیت هست

.....؟؟؟؟

حرفی نزد کمی بلندتر گفتم :باتو هستم کسی تو زندگیت هست
....؟؟؟

سریع گفت :ن..... نه ... نیست

آره اصلا بار وشنا باید همین طور حرف زد راه حل اینه ... دستام
رودر جسیم کردم وگفتم :پاشو برو لباس بپوش

سریع گفت :کجا میخوایم بریم ؟؟.....

درحالی که به سمت درحیاط میرفتم گفتم :توماشین منتظرتم

داخل ماشین که نشستم .. با خودم واین تصمیم یهوی خودم فکر میکردم

.. چطور با کسی که انقدر ازش متنفرم زندگی کنم ... چشمام رو بستم و سرم

رو گذاشتم روی فرمان ماشین "این بار دیگه نمیخوام گذشته تکرار شه

.... سایه به سایه باهاشم تا بفهمم چی شده ؟؟.... فقط خداکنه توقضیه مرگ

ستایش نقش نداشته باشه.... واگرنه

.....

همچنان درعالم افکارخودم بودم که درماشین راباز کرد ونشست دیدم

مثل همیشه چادرسرش کرده .. پوزخندی زدم وگفتم :میخوای اون

چادررو بردار راحت باش خانوم فرنگی ؟؟؟

باچشمای گرد شده چرخید سمت من وگفت :تو پیش خودت درمورد من

چی فکر کردی ... درسته هفت سال ایران نبوم اما پای عقاید خودم بودم

.....

حرکت کردم وگفتم :بی خیال

هنوز هم بغض داشت صداس .. در جوابم گفت : نه چی رویخیال
؟؟؟.... تازه جواب سوال قبلیم روهم ندادی؟؟.....

جوابی ندادم که کمی بلندگفت : کجا میریم؟؟
حوصلحه دادوبیداد این ضعیفه رونداشتم.... مثل خودش گفتم : اولاً خفه
خون بگیر... دوما خیرسرم دارم میبرمت عقدت کنم..... واسه یک مدت
.... حالاخفه شو....

اول مکث کرد بعد گفت : نمی خوام باهات ازدواج کنم....
سریع زدم روی ترمز وگفتم : به جهنم .. به درک..... گمشو پیاده شو
..... هر قبرستونی که میخوای بلندشو برو....

نگاه کردبه اطراف.... دید چون داخل جاده بودیم..... حرفی نزد.....
دیگه حرفی نزد.... خدا روشکر که خفه شد..... به ساعت نگاه کردم دیدم
ساعت چهارصبح شده... بالاخره به امام زاده داود رسیدیم..... از آینه
نگاهش کردم دیدم چشماش بسته است... زیرلب گفتم : خدایا فقط نباشه
.....

صدای یوازش بلند شد که گفت : میشه پپرسم چی نباشه؟؟؟.....
کلافه گفتم : نه... حرف نزن.....
خورد توپرش وساکت نشست.... هنوز یک دقیقه نشده بود که گفت : چرا
میخوای که ازدواج کنیم؟؟...
حرفش رو که زد... وقتی دید جواب نمیدم... خودش ساکت شد
..... ونگاهش رو دادبه بیرون.....

چشمم افتاد به گنبد سبز رنگ... حس و حالم بهتر شد..... ماشین رو پارک کردم و گفتم: بیا پایین.... سریع کیفش رو برداشت و گفت: بگوچی شده که میخوایم ازدواج کنیم؟؟ اگر واسه این که من.....

نگاهش کردم و گفتم چرا میخوای روی اعصابم قدم بزنی؟؟.... می گم حرف نزن حالت نیست نه؟؟ می گم خفه خون بگیر.... می گم بمیر..... باز اشکش درآمد..... به درک.....

گوشه چادرش رو گرفتم.. همین طور که جلو میرفتم گفتم: لطف کن واز همه لحاظ خفه خون بگیر... صدا گریه هات آزار دهنده است..... اون بی صاحب اشکارم نیز رو اعصابم خط بنداز..... اگر فکر کردی با گریه هات دلم به رحم میاد باید بگم کاملا در اشتباهی.....

جلوم ایستاد و بغض آلودگفت: من باید بدونم چرا میخوای که ازدواج کنیم؟؟... من موافق نیستم....

منم خسته... بی حوصلحه تو پیدم بهش و گفتم: گمشو همون خراب شده ای که بودی... سریع برو تا ناکارت نکردم.....

گوشه چادرش رو جلو دهنش گرفت و به سرعت به طرف امام زاده حرکت کرد..... هنوز کامل داخل امام زاده نشده بود که از پشت چادرش رو گرفتم.. و دقیق پشتش ایستادم..... و گفتم: گمشو از این طرف.....

با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و گفت: نمی خوام برو کنار..... اشتباه کردم باهات آدمم....

پهلوش رو فشار دادم و گفتم: راه بیفت بهت می گم

زیر لب گفت: وحشی..... داغون شد پهلوم..... نفهم.....

دوباره پهلوش رو فشار دادم که گفت: باشه دیونه رفت.....

داخل امام زاده که شدیم.. نماز جماعت صبح تموم شد.... نگاهم رفت

سمت حاج آقا کرامتی که یکی از دوستان بابا بود و از آشناهاش بود..... تا

متوجه حضور ما شد بلند شد آمد... دست داد و گفت: خوش آمدی مرد

.....

لبخندی زدم و گفتم: سلام حاج آقا... غرض از مزاحمت این بود که...

دستش رو گذاشت پشتم و گفت: بفرما بشین پسرم.....

متوجه شدم روشنا تکون نمیخوره... گوشه چادرش رو گرفتم و با خودم

همراهش کردم.... تکیه دادم به پشتی... و با دستم گوشه چشمم رو فشار

دادم..... سردرد همراه شده بود..... خود حاج آقا که از

قبل روشنا رو میشناخت و میدونست جدا شدیم..... فهمید برای چی آمدیم

...دستی به محاسن سفیدش کشید و گفت: انشالله تا آخر باهم

باشید.... و خودش صیغه محرمیت رو خوند.... روشنا هم بدون این که

بخوام حرفی بزنم یا کاری کنم بله رو

گفت.....

بله رو که گفت در دل گفتم.... برو دعا کن روشنا که بی تقصیر

باشی..... و اگر نه کاری میکنم آرزوی مرگ رو داشته باشی.....

رفتم وضو خانه و بعد گرفتن وضو..... داخل امامزاده شدم و به نماز ایستادم

.... همین طور حواسم بهش بود.... "تنها چیزی که از خدایم خواستم این بود

که بفهمم کار کی بوده... "نماز رو که سلام دادم دیدم روشنا دوید داخل محوطه.... وسمت ماشین رفت... رفتم دنبالش وگفتم: چی شده؟؟؟
رنگ پریده بود..... به ماشین تکیه دادو گفت: میشه زودتر بریم خونه.....
روبه روش ایستادم وگفتم: بگو چی شده؟؟
مکشی کرد وگفت: چیزه.. من... دستش رفت سمت کمرش....
متوجه شدم وگفتم: حال رانندگی ندارم بریم یکم استراحت کنیم.. خیلی خسته ام....
سرش رو تگون داد..... ازهمون خانه های که برای مسافرا بود روگرفتم
وداخل خونه که شدم... یک راست روی تخت رفتم ودراز کشیدم.....
چشمام رو بستم وشقیقهام رو ماساژدادم.... نفهمیدم کی خوابم برد
..... بادستی که شونه ام رو تگون میداد بیدار شدم وگفتم: بله.....
باترس گفت: یکی توخونه است.....
بلند شدم کل خونه رو نگاه کردم... هیچکس نبود..... از داخل حیاط که
آمدم دیدم باترس گوشه پرده رو گرفته وداره کوچه رو نگاه میکنه..... دستم
رو گذاشتم روی شونه اش... که جیغ کشید... سریع گفتم: هییشش منم
.... چی شده؟؟؟.....
دستش رو گذاشت روی سینه اش وگفت: زهره ترک شدم.....
خندیدم وگفتم: برو بخواب... تادیونه نشدی.....
اخم کرد وگفت: بی تربیت.....
روی تخت نشستم وگفتم: جدی گفتم.....

روی تخت دراز کشیدم وچشمام رو بستم که دوباره گفت :چاوش یک چیزی بگم

نیم خیز شدم وگفتم :بگو

نگاهم کرد وگفت :به هرچی بگی حاضرم قسم بخورم که من بی تقصیر بودم

حرفش رو باور میکردم مطمئن بودم هرچی شده باشه بی گ*ن*ه*ه .. بدون حرف سرم روتیکون دادم ودراز کشیدم

روشنا

از زمانی که گفته بود دوباره ازدواج کنیم تو هنگ بودم اولش باورم نمیشد اولشم نمیخواستم قبول کنم .. اما کم آورده بودم ... میترسیدم

از این زنگ های بی حرفی که بهم میشد ... از این که حس میکنم گاهی کسی دنبالم میکنه

نگاهش کردم دیدم انقدر خسته است که سرش نرسیده به بالشت .. خوابش مییره رفتم اون طرف تخت دراز کشیدم ... که از پشت بغلم کرد وگفت :دوست دارم وقتی بیدار شدم همه چی رو بدون هیچ کم کاستی برام بگی

... لبخندی زدم خداروشکر نمیبینه .. ذوق مرگ شدم

اما گفت :آره بخند؟؟!!

تعجب کردم ... از همه طرف انگار چشم داره برگشتم وگفتم :میبخشی من رو

فقط نگاهم کرد

خواستم دوباره حرف بزنم که پیشونیم روب* و*سید وگفت: عمرا بذارم باز دیونه بازی دراری.... بیچارت میکنم.....

دیگه داشتم روبرا پرواز میکردم.... گفتم: ممنون... نفهمیدم کی خوابم برد چشم که بازکردم دیدم چاوش ساعد یک دستش روی پیشونیش و یک دستش زیر گردنم... همچنان غرق خوابه.... حقم داشت چهل هشت ساعت بود که درست نخوابیده بود..... روی تخت نشستم وکش قوسی به خودم دادم. خمیازه ای کشیدم که نگاهم افتاد به ساعت..... ساعت سه بعد ظهر بود... تعجب کردم.. دلم همچنان خوابمخواست اما بهتر بود بلند شم..... گرسنه بودم حسابی... دلم ضعف میرفت.... واسه یک لحظه نگاهم روی مردم ثابت موند..... سرم رو بردم پایین ودقیق شدم به صورت مردونه اش..... دستم رو با احتیاط.. واسه این که بیدار نشه... بردم لابه لای.. موهای مشکیش.... موهای کنار شقیقه اش یک کوچولو سفید شده بود..... غرق فکر درگذشته ها شدم.....

یهو خواب آلود گفتم: خوب آنا لیز کردی.... بعد با لحن خنده داری ادامه داد: تموم شدم ها!!!!.....

خندیدم وگفتم: [بیداری؟؟!!].....

سرم رو گذاشت روی سینه اش وگفت: بله بیدارم... خوبی؟؟؟.....
نمدونم اون وسط خجالت من چی بود... نه شانس که نیست!!!! در جوابش آروم گفتم: خوبم..... توگشت نیست؟؟؟.....

دستش رو برد داخل موهام وهمین طورکه موهام رو بهم میریخت گفت
:چرا ...

این چراش یک جوری بود فکر کنم هنوزم دلخور بود اما از چی
؟؟؟ خودش خواست که ازدواج کنیم ... خودش تغییر رفتار و اخلاق داد
..... سرم رو بلند کردم واز همون فاصله کم نگاه کردم تو چشماش وگفتم
:چیزی شده ؟؟؟ خوبی ؟؟؟.....

صداش پر از رنج بود البته عصبی هم بود در جوابم گفت : چرا
پنهان کردی وجود پسرم رو ...

چشمام چهار تا شد یا خدا از کجا میدونست چی بگم ؟؟
ترسیدم تغییر کنه رفتارش اصلا از کجا فهمید نمودنم چی
در صورتم دید که گفت :جانم من گریه نکنی ها..... نترس فقط بگو چرا ؟؟؟
با صدای که سعی میکردم دریاد گفتم :میترسیدم ... یادگاری که از تو داشتم
رو ازم بگیری اشکم جاری شد "... الان باز عصبی نشه خیلی کاره "
زمزمه کرد: آخ خدا .. روشنا ... باهات چکار کنم ... تو چیکار کردی
؟؟؟.....

روی نگاه کردن بهش رو نداشتم ... نمیخواستم از الان بدونه سرم رو
بلندکرد وگفت : تو چیکار کردی ؟؟؟؟ چرا ؟؟؟؟..... چرا از همون اول
به من نگفتی چی شده الان کجاست ؟؟ چند سالشه

دستام رو دور گردنش حلقه کردم سرم رو روی شونه اش گذاشتم
درحالی که گریه ام امون حرف زدن نمیدادگفتم : بیخشید باور ک .. کن
... ن.نمم.

محکمتر بغلم کرد وگفت: باشه نمی خواد حرف بزنی
چاوش .

از زمانی که فهیدم ..داغون تر شدمهمون لحظه ای که خوابش برد ..
گوشیش رو دوباره نگاه کردم ودیدم پیام داره که سام پسرت بهونه خودت رو
میگیره زودتر بیا یک سر بهش بزناین یعنی ایران بوده ویک جوری
زندگی کرده که انگار خارج بودهتو کل این هفت سال کل ایران وهرجای
رو که فکر میکردم گشتم ولی پیداش نکردم ...بعد از طلاق دیگه ندیدمش
.....

خم شدم که بذارمش روی تخت ..که دستاش رو باز نکرد از دور گردنم
.....یعنی چی شده بود که باوجود این همه علاقه حاضر شد طلاق بگیره
...نگران بودم حسابی

کنار گوشش آروم گفتم: روشنا آروم باشتنها چیزی که ازت میخوام این
که دیگه چیزی رو از من مخفینکنخانومم آروم باش دیگه.....
دریغ از این که یک ریزه کمتر شه گریه اش ...

با این شرایطی هم که داشت ...نگاهش کردم رنگ پریده بود ...چشمش رو
ب*و*سیدم وگفتم: بسه ...خواهشا گریه نکن

سرش رو فرو کرد توسینه ام وگفت خیلی پستم ..خیلی ..
نداشتم حرف بزنه ...دستم بردم پشت گردنش و سرش رو مقابل خودم
گرفتم

تا چشمش به صورتم افتاد سرش رو گرفت سمت دیگه ای... گریه اش بیشتر شد..... متوجه شدم بدجور شرمنده است.... سرش بردم زیر گردنم گذاشتم انقدر گریه کنه تا آروم شه..... درون خودمم که غوغای بود..... سام پسر یعنی الان کجاست؟؟؟.....

آی خدا..... چطور آروم ش کنم.... همیشه لنگ میزدم در این چور مسائل... حرف نمی زنه..... محبت کنی جواب نمیده..... داد بزنی سرش کلا قهر میکنه.... آروم برخورد کنی باز حرف نمی زنه..... مونده بودم چیکار کنم.... میدونستم دلتنگه.. علت گریه هاش رو خوب میدونستم.... نمی دونستم چیکار کنم... گریه نکنه... آروم باشه... فکرم رفت پیش سام..... که یهو خودش بلند شد رفت داخل حیاط.... می خواستم برم دنبالش.. اما گفتم شاید تنهای و خلوت با خودش حالش رو بهتر کنه.... یعنی تو این لحظات از خدا میخواستم.. یک جوری این اتفاقات ختم بخیر شه و مجبور به کاری نشم.....

از یک طرف روشنا این طوری میکنه.... از اون طرف نمیدونم سام کجاست؟..... این وسط نرگس هم که با اون لحن حرف زدنش نگرانترم کرده..... اکرم هم که جای خود داره..... دیدم خیلی دیر کرده.. رفتم از پشت پنجره داخل حیاط رو نگاه کردم دیدم... لب حوض نشسته.... و خیره شده به شاخ برگ های درخت بید مجنون.. که چون خم شده بودن برگ هاش و شاخه هاش داخل حوض رفته بودن..... صورتم خیس آب بود..... رنگ صورتم سفید شده بود.... شبیحی شده بود.....

داخل حیاط شدم وجدی گفتم: دوست دارم فقط یک قطره اشک دیگه از
چشمات بیاد پایین تا ناکارت کنم.....

زل زد توچشمم وآروم گفتم: خب بزن.....

همین مونده بود بزمنش... تو زندگی گذشته هم یک بار نزدمش.... لاله
الاله.....

در حالی که میرفتم سمت در حیاط تا یک چیزای واسه نهار بگیرم گفتم
لیاقتم نداشتی دوباره باشی تو زندگیم.....

یهو مثل اسپند رو آتیش پرید وگفتم: چیه؟؟؟؟... چرا منت میداری
؟؟؟؟... من خواستم که ازدواج کنیم؟؟؟؟... من بزور تو رو آوردم اینجا
؟؟؟؟... فدای سرم.... خودم از پس همه کارام برمیام.... دقیقا مثل
همه این سالهای که تونودی وخودم زندگیم رو اداره کردم... الان هم خودم
میتونم.....

نیشخندی زدم وگفتم: ببین قبل از این که بری... بگو سام کجاست تا پیش
خودم بیارمش وازاین به بعد هم بامنه..... توهم برو به همون اداره
زندگیت برس.....

نفس عمیقی کشید وگفتم: باشه بریم تاپسرت روبدم.....

بعد هم به سرعت رفت داخل خانه.....

واسه حرص دادنش گفتم: خوبه خدا روشکر سر عقل آمدی... نمیخوام
بینمت... بگو سام کجاست خودم میرم پیشش.....

با کلافگی ..کیفش رو انداخت روی زمین وگفت :مرض داری آزار میدی
...؟؟؟

بازم حرصش دادم وگفتم :دقیقا از زمانی که باتو ازدواج کردم این جور
شدمهمین چند ساعته

اخم کرد وگفت :میخوای بدونی سام کجاست ؟؟؟؟.....
به دیوار تکیه دادم وگفتم :بهتره که بگینگی هم مجبورم میکنم بگی
....البته نگی هم خودم پیدااش میکنم

پوفی کرد وروسریش رو سرش کرد وگفت :هر زمان این صیغه باطل شد
...میگم سام کجاست ؟؟؟.....

دیگه هر چی تلاش کردم آرام باشم بسههرچی نخواستم بتویم بهش
بسسهرو که بدی همین میشهطرفت بلبل میشهمیشه قناری که
فکر میکنه به حرفش میکنیفکر میکنه حرف حرف اوئهاما این
طور نیست

هلش دادم که خورد به دیوار...تو چشماش زل زدم وگفتم :مغز فندوقی
.....خاله بازی که نیستنمیخواستی غلط کردن اضافیت بود
که بله صیغه روگفتیزر زیادیت بودکه گفتم ...فهمیدی
.....

فقط نگاه کرد تو چشمام

بلند تر گفتم :هی باتو بودن

یکم بلند گفتم :تو مجبورم کردی

مچ دستش رو گرفتم وگفتم :من گفتم بگو بلهخیر سر عمه ات
نمیخواستی ... موافق نبودی ..جلو حاجی میگفتی ..نهروشنا نمیخوام
دست روت بلند کنمآستانه تحملم پر شده ...نزنم جدی ناکارت کنم
.....بعد هلش دادم به سمت در خانه وگفتم :گمشو کیفیت رو بردارتو
راه هم میگی سام کجاست

اخم کرد و تو چشمام نگاه کرد وگفت :حاضری با زنی که قاچاقچی ِ زندگی
کنی ؟؟؟

اشکاش آمد پایین وگفت :میخوای باشی با سام پسرت ...که آزمایشگاه
اصلی تولید مواد مخدر صنعتی ِ که کل کشور رو پوشش میده به نام اون
پسر بچه شش ساله است

کیفش رو برداشت وگفت :آقا پلیسه ...خریت کردم ...احساساتی شدم
گفتم آره ...نیستمدنبال سام هم نباش

مثل روحی پرواز کرد رفت

رفتم دنبالش ..هنوز از در حیات خارج نشده بود که چادرش رو گرفتم و بطرف
خودم برش گردوندم

وگفتم :کجا؟.....همه چی رو برام میگی فهمیدی ؟!!!!.....

نگاهم کرد وگفت :حالم خوب نیستباید برم

مچ دستش رو گرفتم همین طور که فشار میدادم همراهش کردم باخودم به
سمت ماشین ...همین طور هم گفتم :الان که میگی سام کجاست

؟؟؟... اون چرت و پرت های که گفتم روهم باور ندارم.... در آخرهم زبون

باز نکنی من میدونم وتو.....

نالاه کرد: دستم شکست....!!

برگشتم سمتش وبا لحنی که تلخ شده بود گفتم: به جهنم که شکست

...سام الان کجاست؟؟؟

داشت تلاش میکرد دستش رو آزاد کنه... اما بی فایده بود.. شدت فشار

دستم رو بیشتر کردم... دوباره گفتم: دستم روول کن...سام تهران نیست

.....

درهمین لحظه به ماشین رسیدیم.. هلمش دادم سمت در ماشین وگفتم: پس

کجاست؟؟....

به میچ دستش نگاه کرد وگفت: بریم تو راه میگم.....

داخل ماشین که نشست صبر کردم حرفی بزنه اما ساکت بود.. بلند گفتم

:دهن باز میکنی یا بکوبونم تودهنهت.....

زل زد تو چشمام وگفتم: از من که نمیگیری.....

پوزخندی زدم وگفتم: اگر یک درصد حرفات رو باور کنم که توی فندقی

قاجاچی هستی... انتظار داری بذارم پیش تو باشه.....

سرش رو به طرفین تکون داد وگفتم: رامسر... پیش.. زنی به اسم شهربانو

...بریم میگم کجاست.....

خیلی عصبی بودم دیگه دوست نداشتم حرفی بزنه.. برای همین گفتم

:نمیخوام تا خود رامسر حرف بزنی.... صدات حالمو بهم میزنه.... پس

بهرتر صدات درنیاد واگر نه خودم خفه ات میکنم.... صدای گوشیم بلند شد

بدون نگاه کردن به شماره گفتم: بله

اکرم بود.... آخ که چقدر دلم از دستش پر بود.. حیف که نمیشد قطع کنم

...بالحن تندی گفتم: توجی میگی دیگه؟؟.....

مطمئنم جا خورد.. یواش گفتم: چاوش خوبی؟؟؟؟.....

باداد گفتم: نگران حال منی؟؟..... بی معرفت.... حیف که مراعات بعضی

چیزا رو میکنم.... کار مهمی ندار یقطع کن.....

با لحن قبلی گفتم: چی شده؟؟ چرا این جور حرف میزنی

؟؟.....

دروم غوغای بود.... یک جورای بیزار بودم از صداش.... اما.....

در جواب گفتم: نه خوب نیستم.... تازه دارم نزدیکان خودم رو میشناسم

.... دارم میفهمم چقدر.... "دیگه ادامه ندادم.... میدونستم امکان داره چیز

نامربوطی بگم... تماس رو قطع کردم"..... تماس رو که قطع کردم به

بهرام پیام دادم که: با روشنا دارم میرم جایی.... هر زمان که کارم تموم شد

میام... به مامان اطلاع بده.....

نمی دونستم عصبانیتم رو چطور خالی کنم... چندتا مشت زدم روی فرمان

ماشین وزیر لب تکرار کردم لعنتی..... یهو دست روشنا

نشست روی بازوم وتکونم داد..... نگاهش کردم دیدم دستش جلوی دهنش

... ماشین کنار جاده نگه داشتم... بسرعت رفت پایین اون طرف جاده

..... "آه.... همین کم بود....." بطری آبی که همیشه در ماشین بود

رو برداشتم و پیشش رفتم..... بدون حرف بطری رو جلوش گرفتم... اونم حرفی نزد و بطری رو گرفت و صورتش رو شست... داخل ماشین که نشستم منتظر شدم بیاد..... سرم و روی فرمان گذاشتم..... صدای بوق ممتدی ایجاد شد... سر بلند کردم دیدم روشنا با رنگ و روی نداشته اون طرف ایستاده.. مثل این که متوجه رد شدن ماشین نشده بوده... مطمئنم سرگیجه داره.. مثل همیشه..... "به درک" همین طور که نگاهش میکردم دیدم دستاش رفت سمت گیجگاه سرش..... تلو تلو خوران داره میاد سمت ماشین.. "به جهنم" در ماشین روکه باز کرد با همون حال خرابش شروع کرد به حرف زدن و با صدای لرزونی گفت: من که بمیرم مواسست اهمیت نداره میشه بگی چرا حاضر شدی ازدواج کنیم؟؟؟.....

پوزخندی زدم و گفتم: درست گفتمی.... اگر الان همون طرف جاده میمردی.. اهمیت نداشت برام.. الانم که ازدواج کردم واسه این بود که تلافی کنم.... حالا حالاها دارم برات.....

از آینه عکس العملش رو زیر نظر گرفتم.. دیدم همین طور که گیجگاهش رو ماساژ میده و اخم کرده گفت: اگر عقده ای این هفت سال این طوری بر.....

یعنی تقصیر خودش شد... زیادی حرف میزد همون اول اخطار دادم... گفتم زر زیاد نزنه... گوشه لبش خونی شده بود.... و دستش رو گذاشته بود همون جای که زده بودم.....

خم شد در حالی که گریه میکرد..... دستم رو که روی دنده بود روب* و* سید.... قطره‌های اشکشم همین جور میرخت روی دستم... ماشین رونگه داشتم

.... "کاش حداقل زنده بودمش تقصیر خود دیونه اشه ... گفتم خفه باش...." دستمال کاغذی برداشتم .. روصورتش خم شدم ... درحالی که از دستی با کمی خشونت لبش رو پاک میکردم گفتم: فقط دلم میخواد زر زیاد بزنی تا کلا نابودت کنم "انگار زده بود بسرش "خندید وگفت: پس از همین الان میگم نابودم کنی .. چون ساکت بشو نیستم ...

زل زدم تو چشماش وگفتم : امتحانش مجانیه روشنا خانوم میتونی یک کلمه دیگه بگی تا له بشی ..

مثل خودم نگاه کرد توچشمام وگفت : مردمن بزنی .. له کنی ... داد بزنی ... حق داری بعد با لحن خنده داری گفت : دادوبیداد وتودهنی شما رو خریداریم

سری تکان دادم وگفتم : نه به اون پاچه گیریت توخونه نه به الان راستی خانوم قاچاقچی هم که هستی .. بعد با پوزخندی ادامه دادم: دیگه چه خبر ازاین هفت سال ...

سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی وگفت : خبر خاصی نیست ... بعد با لحن سر خوشی ادامه داد : پخش مواد جنوب تهران دست منه

دستم بالا رفت ونشست جای رد قبلی .. این اونو نبود که میشناختمش انقدرتو لجن نرفته بود ... از ماشین پیاده شدم وبه در ماشین تکیه دادم

.... "روشنا قاچاقچی شده ؟؟ ... چی شد که زندگیم رسید به این جا ... آزمایشگاه واون تشکیلات به نام پسر بچه شش ساله من ... یهو جلو زانو زد درحالی اشکاش بی مهابا میومدن .. با عجز گفت : فقط میخوام سام رو

دور کنی از من از اونا.... نمی خوام مثل ستایش.... بازم اشک مجال حرف زدن بهش نمیداد..... هیچ حسی نسبت بهش نداشتم فقط به گریه کردنش نگاه میکردم ..

...بعد مدتی خم شدم و کنار گوشش گفتم: خوبه خودت میدونی سام مهمه.... مطمئن باش برات هیچ کاری نمی کنم.... روشنا ازت متنفرم.... کاش میتونستی حد و اندازه اش رو درک کنی..... دیدنت حالمو خراب میکنه.... حالا گمشو توماشین تا آبروم رونبردی.... سام هم که آمد پیشم... صیغه محرمیت رو باطل میکنم تا سایه نحست برای همیشه از زندگیم بره... نمی خوام حتی واسه ثانیه قیافه نحستو ببینم....

از کنارش رد شدم و به رستوران تو راهی که همون نزدیکی بود رفتم و یک پرس غذا گرفتم... چون حوصله این که بخواد حالش بدتر شه رونداشتم..... داخل ماشین که ماشین که نشستم.... دیدم صندلی عقب نشسته و خون دماغ کرده.... یک دستم قفسه سینهش رو ماساژ میده....

ظرف غذا رو گذاشتم روپاش و گفتم: اگر نمردی با این حالت.. این غذا رو کوفت کن.....

نگاهم کرد و پلک زد..... یک پنج دقیقه ای گذشته بود... همچنان خون دماغ میکرد "این حس متناقضی که داشتم نسبت بهش داشت دیونه ام میکرد" از آینه نگاهش کردم و گفتم: مریضی؟؟؟

با صدای که از ته چاه درمیومد گفتم: آره.....

..که دستش نشست روی دستم یخ بود ... یعنی مرده متحرک بود
..... با صدای که مشخص بود از بغض میلرزه گفت : به سام نگی ها
...نمیدونه

حرفی نردم بعد مدتی گفتم : چه بیماری داری ؟؟
روی قفسه سینه اش روماساژداد وگفت :سرطان خون
خواست حرفی بزنه که گفتم :برای درمانش چیکار کردی ؟؟
متوجه لبخند نامحسوسش شدمدر جوابم گفت :نمی خوام برم دکتر
....مزخرفه چون آدم رو فقط به سمت سکوی مرگ هل میدن ...جزءشیمی
درمانی کاری نمی کنندمیخوام با بودن با سام وقتم رو بگذرونم
پوزخندی زد وگفتم :مگه آمریکا نبودى ؟؟اونجا که بهترین تشکیلات
درمانی رو داشتناونم پوزخندی زد وبا لحن که مشخص بود پر از
حرصه گفت :اون موقع سالم بودم

با بی رحمی تمام گفتم :خوب تا قبل از این که تو گور نرفتی ...از اول همه
چی رو برام بگو ...البته قبلش یک چیزی کوفت کن تا نمردیبالاخره
خون دماغش بند آمد وصورتش رو آب کشید با همون آب بطریسر
ظرف رو باز کرد خواست چیزی بگه که برگشتم سمتش وگفتم :میشه
هر وقت سوال پرسیدم برام حرف بزنی ...لطف کن صداتو ببر

مکثی کرد وگفت :یعنی انقد رغیر قابل تحمل شدم ...که میگی حرف نزنم
.....

یعنی همیشه که تو اوج عصبانیتم که بودم یک جوری رفتار میکرد که دلم
براش میسوخت

نگاهش کردم دیدم زخم کنار لبش بخاطر حرف زدن تازه شده... واسه این
که یکم ایتش کنم... البته پشیمونم بودم..... دستمال رو برداشتم و با کمی
خشونت زخمش رو تمیز کردم که خندید و گفت: آقا ما نخوایم شما اظهار
پشیمونی کنی بریم به کی بگیریم... نکن.. ردش میسوزه.....
همین طور که کار خودم رو میکرد بهش گفتم: حتما بیماری قلبی هم داری
؟؟.....

سرش رو گرفت سمت دیگه ای از شدت خنده شونه هاش میلرزید

صورتش رو برگردوندم دیدم بازم زخمش تازه شده دستمال رو گذاشتم گوشه
لبش و گفتم: کوفت... نخند... ببین هنوز دلم خیلی از دستت پره..... مچ
دستی که داشتم لبش رو تمیز میکردم روب* و* سید وگفت: من که چیزی
نگفتم.. حوصله این جور جدی بودن ها رو ندارم... همین دوروزی که زنت
هستم... مثل آدم رفتار کن....

سرم رو بردم پایین تر و گفتم: چطور انتظار داری

پرید وسط حرفم یک دستش رو برد بین موهام وگفت: میدونم اون روح
خبیث کاریت که میذاره اینجوری باشی... "خندم گرفته بود... به چی فکر
میکرد... میدونم خسته ای از این اتفاقات... دنبال کسانی هستی که
ستایش رو کشتن.... میدونم..... همه رو میدونم..... سر زمان مناسب که
برات یک چیزای رو توضیح بدم متوجه میشی....

چاوش مثل قبل مثل همیشه دوست دارم... زهر نکن همین چند روز رو
... خیلی زنده باشم چند ماه ..

به هیچی اقرار نکنم .. دوست دارم بگم دوست دارم تو این هفت سال
روزی نبود که به یادت نباشم ... روزی نبود که پیرهنهت رو بجای خودت بغل
نگیرم .. روزی نبود که نگرانت نباشم ...

"اشکاش میومدن ... اما خدا رو شکر آروم بود حداقل میتونست حرف
بزنه ...

بابغض ادامه داد: میدونم بدت میاد ازم ... متنفری ... بیزاری .. اما جون من
.. مردم میخوای داد بزنی .. بزن ... اما نخواه که ساکت باشم ... انتظار دارم
سام رو که دیدی حداقل این جوری نباشی .. خواهش میکنم

دوباره مچ دستم روب*و*سید که گفتم: نکن بدم میاد ... "هیچ وقت حس
منو نفهمیدی روشنا خانوم"

خندید و گفت: همینی که هست .. من خوشم میاد .. فهمیدی ...

برگشتم سمتش و گفتم: چی گفتی ؟؟؟!!!

اخمام روباز کرد گفت: اوه .. خوبه هنوز نخواستن نقش فرهاد رو بازی کنی
... جدی نباش پسر خاله ...

از حرفش خندم گرفت ... اما لبخند نامحسوسی زدم
..... تو کل مسیر فقط یکبار ایستادم برای
نماز ... که روشنا باز یک خون دماغ کوتاهی کرد ... از دست نمک ریختناش
چقدر تلاش کردم نخندم هیچی از کارش و گروهش نگفت فقط از

کارای بامزه سام گفت منتظر بودم از فعالیت هاش بگه اما ساکت بود
.... نمی دونم چرا صداش یک بغضی داشت البته میخندید تا متوجه نشم
... آخرسر هم خوابش برد ... دیگه به رامسر رسیده بودیم که دیدم همچنان
غرق خوابه انگار یک خواب بد میدید چون همه اش میگفت: نه خواهش
میکنم ... سام ... عزیز دلم .. سامی من

تیکونش دادم وگفتم: چشمت رو باز کن .. داری خواب میبینی ...

روی صورتش عرق سردی نشسته بود ... سریع گفت: سام کجاست؟؟

ابروی دادم بالا وگفتم: والا الان رسیدیم شما بگو کجاست

صاف نشست سر جاش .. گوشه چشمش رو فشار دادمین طور آدرس رو
داد... در حالی که از آینه بیرون رو نگاه میکردم که ماشین نباشه تا دور بزنم

گفتم: خواب چی میدیدی؟؟

انگار نمی خواست جواب بده چون خیلی جدی گفت: شاید بعدا همراه
اون گفتنی ها بهت گفتم ...

سری تگون دادم و حرفی نزدم جلویک خونه ویلای گفت: نگه دار همین

جاست نگاهی به بیرونش انداختمیک خانه لوکس بود . پیاده شدم .. که

خودش کلید انداخت و داخل شد ... گوشه .. گوشه ویلا رو از نظر گذروندم

.. شاید بعدا لازم شد پیام .. باید ریز به ریز این ساختمان رو میدیدم

.... داخل خونه که شدم ... هیچ چیز خاصی نبود ... البته عکس از پسر بچه

ای بود که حدس میزدم سام باشه .. یک پسر بچه با چشمای سبز که کاملا

چشماش شبیه روشنا بود وموهای مشکی رنگ .. که کمی جعد داشت .. بقیه

اجزاء صورتش عین خودم بود..... بیقرار شدم بینمش که روشنا درحالی که

کیفش رو روی مبل میذاشت بلند گفت: شهر بانو!!!.....سامی.....

یهو یک پسر بچه با لباس های ورزشی با حالت دو از پله ها آمد پایین

وگفت: قربون مامان روشنا ...

روشنا نگاهش کرد..زد رو لپش وگفت: سام یواش... حرص نده منو...سام

الان کله پا میشی ...

سام فقط به این نگرانی ها میخندید.. به پله آخر که رسید ایستاد به من نگاه

کرد... باز به روشنا که چند قدم جلوتر از من بود نگاه کرد..... با دست منو

نشون داد اما روبه روشنا گفت: بابا—ام—.....

خدای من میشناخت منو.. غرق لذت شدم..... فکر میکردم منو ببینه

نمیشناسه وغریبی میکنه... به خودم آمدم دیدم تو بغلمه وداره تند تند

ب*و*سم میکنه... همین طور هم یک ریز میگفت: بابای خودم

....بالاخره دیدمت

....مامان همیشه ازت میگفت....عکست رو بزرگ کرده بود روبه روی

تختم...میگه خیلی قهرمانی.. خیلی قوی....میگه.....

فقط حرف میزد... فقط میب*و*سیدمش... چقدر حس آرامش داشتم

....نگاهم رفت سمت روشنا... خیلی آرو گریه میکرد میرفت از پله ها بالا

.....سام دستش رو انداخت دور گردنم وگفت: مامانی چرا ناراحته؟؟ شما

میدونی؟؟؟....

لبخندی زدم وگفتم: سام.. مامانت همیشه چیکار میکنه.....

کمی فکر کرد وگفت: هیچی همیشه پیش سوزان و یا شهر بانوی... بریم
بینیم چرا ناراحته... وای اصلا بهش سلام نکردم.... بقول شهر بانو شما
نبودی من مرد خونه بودم....

پیشنویس رو عمیق ب*و*سیدم وگفتم: پسر من مردی واسه خودش....
خواستم برم پیش روشنا که دیدم لباس راحتی یک بلوز با دامن بلند پوشیده
.. موهاش رو باز کرده و به روی خودشم نیاورده که گریه کرده... روبه سام
گفت: باز که اتاقت شهر شامه... تا زمانی که شام آماده میشه وقت داری
مرتب کنی وبعدهش هم میای تا امتحان زیانت رو بگیریم....

به سام نگاه کردم که یواش گفت: هستی مامانو بیچونیم... سری جدید فیفا
رو ریختم رولپ تاپم... بریم یک دست بزنیم....
خندیدم که روشناروبه سام گفت: صد بار بگم بااین لحن حرف نزن
.... درضمن اول اتاقت بعد کارای متفرقه....
سام بلند گفت: آه.. مامی..

روبه سام گفتم: مامان یک امشب بهت آوانس میده.. بزن بریم بالا...
لبخندی زد گونمو محکم ب*و*سید وگفت: مامان راست میگفت مهربونی
... کاش زودتر از اینا میدیدمت تا جلوی این سپهر بگم ببادارم...
ناخودآگاه اخمی کردم...

که سام گفت: حرف بدی زدم... راستی دیگه تنهامون نمیداری؟؟
محکم بغلش کردم وگفتم: نه حرف بدی نزدی... نه نمی رم... دیگه هیچ
وقت نمی رم.....

بالحن خنده داری گفت: شما هم مثل مامان آدمو له میکنید وقتی بغلم میکنید البته صد رحمت به شما.. بعد خنده دار تر گفت: مامان که منو تا حلقش فشار میده

خندیدم وبه این حرفای پسرک ریزه میزه ام غرق در خوشی میشدم که صدای داد روشنا آمد که گفت: سام!!!.. چرا آشپز خونه این شکلیه؟؟....زود بیا این جاببینم ...

سام کنار گوشتم یواش خندید وگفت: اگه بدونی چه خراب کاری ها که نکردم... ظهر شهر بانو باقالی پلو آورده بود با ماهیچه دوست نداشتم این غذا رو برای خودم تخم مرغ شکستم.. البته کل آشپز خونه روبه گند کشیدم

همین طور که بسمت آشپز خونه میبردمش گفتم: بذار الان همه چی حل میشه ...

داخل که شدم دیدم روشنا کلافه داره ظرف ها رو بهم میزنه در یخچال رو محکم میننده وانگار در جنگه باوسایله به سام نگاه کرد و بلند گفت: ببین چه وضعی درست کردی اون از اتاقت .. این از آشپز خونه جلوی تلویزیون هم که دیگه ماشالله

سام هم سریع گفت: مامانی .. خودتی .. چه خشن شدی میگم قبلا این جور نبودى ها

انگار هیچ تسلطی نداشت با داد در جواب سام گفت: برو بالا اتاقت رومرتب کن... در ضمن وای به حالت نمره زبانت رو خراب کنی... زود باش بشمارسه رفتی بالا....

سریع از بغلم پرید پایین رفت بالا....

روشنا هم کلافه دستی تو موهاش کشید و ماهیتابه های روکه هرکدوم از یک مدلی بودن رو از روی گاز برداشت و داخل ماشین ظرف شویی گذاشت.... رفتم بالا سرش وگفتم: حق نداری با سام بلند صحبت کنی.... شیرفهم شدی....

با صدای بلند گفت: نه.. نفهمیدم.. بلندتر بگو.. داد بزن بگو... اصلا خودم تربیتش کردم.. میدونم چطور باید رفتار کنم.....

بازوهاش رو محکم گرفتم وگفتم: اون تربیت مال زمانی بود که من نبودم... دوست دارم یک بار دیگه با صدای بلند صحبت کنی.....

حالش رو درک میکردم.... بلند گفت: تو کارای من دخالت نکن.....

خواستم چیزی بگم که صدای سام با وحشت آمد که که گفت: مامان خودتی جدی؟؟

به سام نگاه کردم دیدم با ظرفای کثیفی که از اتاقتش بود رو گذاشت روی این و آمد سمت روشنا و با لحن کودکانه ای گفت: بیا بغلم کن آروم شو روشنا خندید وگفت: بلا.....

کمی تعجب کرده بودم که سام گفت: مگه نگفتی وقتی بغلم میکنی همه غمات میره خوب بغلم کن دیگه... بعدبالحن خنده داری گفت: تازه خبر نداری یک نشست دیگه هم زدم.....

روشنا خندید و بغلش کرد و گفت: دیگه چه خراب کاری کردی؟؟...
سام هم به حساب کودکانه خودش یواش تو گوش روشنا گفت: رفتم بالا تو
اتاق... متاسفانه ژل موی خودم تموم شده بود... آمدم ژل شما رو بردارم که
کنجکاوشدم و با رژهاتون گند زدم به میزآینه تون.... البته چه بو خوبی
میدادن.....

روشنا ریز خندید و گفت: پس دو تا از قوانین رو زیر پا کردی.. اول آمدی تو
اتاق من..... و دومی که بدتر از اولی سر وسایل من که به شما مربوط نیست
.... واسه تنبیه میری بالا تا خود زمان شام فقط زبان میخونی.....
سام با مزه نگاهم کرد و گفت: بابایی به دفاع نیاز دارم..... بدبختم.. کوتاشام
آماده شه... وای خدا زبان...

دلیم براش ضعیف رفت: روبه روشنا گفتم: این بار که عفو... بعد یواش تو
گوش سام گفتم: هیچ وقت یک مرد از یک زن کم نمیاره.. همیشه با یک
ترفندی باید طرفو بیچونی.....

یواش خندید و گفت: این ترفند هارو هم به من میگی؟؟؟.

از ته دل خندیدم که روشنا گفت: چاوش این چیه داری بهش میگی؟؟...
سام با چشمای که برق میزد گفت: مامانی بابا منظورش خانوما بود... شما
مامانی.. و تاج سری.....

کنار گوشش گفتم: آها اینه....

خندید و یواش گفت: یک.. یک مساوی... یک بار تو دفاع کردی یک بار من
.. بدو جیم شیم...

روشنا: سام خواهش میکنم درست صحبت کن کی اینطور حرف زدن روبه تو یاد میده؟؟ ...

سام هم در جوابش گفت: مامان خیلی گیر میدی از لحاظ شما کتابی حرف زدن درسته

روشنا خندید وگفت: دیگه تکرار نشه .. برو وروجکم

سام روبه من گفت: بریم فوتبال ... تازه کلی حرفم باید برام بزنی ... مامان همیشه خیلی ازت میگفت ..

نگاه کردم به روشنا .. که روی پاشنه پا چرخید رفت سر یخچال که یهو تندی رفت عقب با کمی عصبانیت روبه سام گفت: بیا این زهی رو ببر ... جاش این جاست دفعه بعدی ببینمش میکشمش ..

روبه روشنا گفتم: مگه چی بود؟؟ ...

با لحن حرص داری گفت: تصورش رو بکن دریخچال رو باز کنی بعد یک مار عین بک بزمچه زل بزنه تو صورتت زهر ترک شدم ... بعد روبه سام گفت: اون بت زهر مارتم پشت پنجره آشپزخونه است ... چرا ولشون کردی تو خونه

دیدم سام درحالی که یک مار نسبتا بزرگی دورگردنشه با یک آفتاب پرست که سرشونه اشه آمد جلوم وگفت: خیلی باحالت نه؟؟ ... با اینا از کسای که بدمیاد ازشون میترسونمشون یکیش سوزانه ... دختره چندش

غش غش خندیدم در دل به تربیت وطرز بزرگ کردن روشنا احسنت گفتم

....

همین طورکه میخندیدم گفتم: سوزان کیه؟؟؟

صورتش رو جمع کرد وگفت :یک دختر بیچه لوس واز خود راضی که همیشه
این جاست ونوه شهر بانوی

روشنا گفت :سام این آخرین بار بود که ولشون کردی توخونه ...ببرشون
تواتاقت

سام کنار گوشم گفت :میخوام مامانو اذیت کنم هستی ؟؟؟
بازم خندیدم ولپشوب*و*سیدم که سام روبه روشنا که داخل آشپزخونه بود
گفت :مامی به امید گفتم دفعه بعد برامیک رتیل بیاره
روشنا پرید از تو آشپزخونه بیرون وگفت :چــــــــــــــــــــــه
رتــــــــــــــــــــــیل ؟؟؟

سام غش غش خندید وگفت :آره ... خوشگله ..مخصوصا نوع مصریش که
بدجنسه

روشنا نفس عمیقی کشید گفت :خوب باغ وحشی راه اندختیآمدن
اون رتیل مصادف میشه با گرفتن یکسری چیزا ازت.....ودر درجه اول لب
تاپت وبعد و.....

سام سریع گفت :چه جلدی گرفتی؟؟ ... شوخی بوداما بعدا یک رتیل
میارم

موقع شام ...سام روبه روشنا گفت :مامان برو کنار بابا بشین میخوام
دوتایتون رو ببینم.....فکر نمی کردم ...بابا داشته باشم میری بشینی؟؟....

روشنا نگاه کرد به منمنم اخم کردم وزیر لب گفتم :روشنا چیکار کردی
.....؟

بعد شام... سام یک لحظه جدا نشد ازم.... روی کاناپه دراز کشیده بودم
..سام هم روشکم نشست بود وباهیجان از زهی برام میگفت: انقدر گفت
که سرش افتاد روی قفسه سینم و خوابید..... خودمم نفهمیدم کی بی
هوش شدم

باصدای روشنا از خواب بیدار شدم.... یواش گفت: پاشو برو بالا سام روهم
ببر اتاقش

به سام نگاه کردم که دیدم غرقه خوابه ...اما در همین حین که می بردمش
بالا یواش گفت: وای چه حال میده آدم خودشو بزنه بخواب بعد باباش
بغلش کنه بردش بالا ...

خندیدم وگفتم: نافلا بیداری؟؟

خندید یواش وگفت: هیسس الان مامان بینه بیدارم گیر میده مسواک بزن
حس آرامشی داشتم. تو دلم خدا روشکر کردم واسه وجود سام.... یواش
کنار گوشش گفتم: تو این مورد من ازممانت سخت گیر ت
بامزه چشماش رو باز کرد وگفت: دروغ...میگی؟

لبخندی زدم وگفتم: نه مرد کوچک.....

رو تخت نشستم وپیراهنم رو درآوردم....دراز که کشیدم روشنا آمد داخل
اتاق وگفت: فردا برمیگردی نه؟

سرم رو تکون دادم که گفت: باسام؟؟؟

که تقه ای به در خورد من وروشنا همزمان گفتیم: بفرمایید.....

نگاه کردم دیدم سام درحالی که یک شلوارک پسرانه پاش کرده با یک رکابی
..تو چهار چوب در ایستاده وروبه روشنا گفت: پیشم نمی خوابی... ادامه

داستان بن تن روبگی؟؟...چیزه؟.....یعنی؟؟؟...میخوام پیش باباهم باشم..... بعد مکث کوتاهی گفت: همیشه بین تو و بابا بخوابم.....
روشنادر جوابش گفت: میام پیشت بخوام ادامه اون داستان روهم بهت بگم.....

سام هم یواش گفت: میخوام پیش بابا هم باشم.....
روشنا اخمی کرد وگفت: یک کدوم.... من که تو اتاق خودم میرم بخوابم دوست داشتی بیا پیشم ...

خندیدم وگفتم: روشنا چیکارش داری؟؟؟ درضمن کی گفت بری اتاق خودت همین جا باش بعد روبه سام گفتم: بدو بیا مرد کوچک.....
با خوش حالی دوید سمتم ومثل همیشه نشست رو شک وباز میگفت که چطور سوزان رو اذیت میکرده..یکم که گذشت گذاشتمش روی تخت بین خودم و روشنا.... با چشمای خواب آلود دست من و روشنا رو گرفت. پنج تا انگشتمون رو در هم قفل کرد.... دستامون رو ب*و*سید و دوتا دستاش محکم دستامون رو گرفت..... درآخروم بامزه گونه ی من و روشنا رو ب*و*سید وگفت: شب بخیر مامانی؛ بابایی ..

پیشونی سام رو ب*و*سیدم.... کاملا غرق خواب بود.....
روشنا آروم گفت: چقدر عقده ای شده بود.. فکرشم نمیکرد نگاه کردم به سام وگفتم: همه پسر ها از پدرشون الگو برداری میکنند... وحتما دوستاش رو هم که میدیده این تنهایش رو بیشتر حس میکرده....

چیزی نگفت: نفس عمیقی کشید و دست دیگرش روهم دور سام پیچید
و چشماش رو بست

اصلا خوابم نمیبود.. به امروز فکر میکردم.. اولش باورم نمی شد که فرزندی
داشته باشم..... دست دیگه ام روروی پیشونیم گذاشتم و به سقف خیره شدم
"تنها سوالم این بود که چرا روشنا وارد این ماجراها شده یعنی اگر
قاچاقچی باشه که حمکش میشه اعدام و هیچ کاری نمیشه براش کرد به
سام نگاه کردم دیدم یک پاش روی شکم روشنا است و سرش آمده روی
شونه من ... فکر کنم عادت شه

۳۶۰ درجه دور خودش بچرخه ... لبخند عمیقی زد و گونشوب* و* سیدم
.... نگاهم رفت سمت پایین تخت که دیدم زهی سام داره میخزّه که بیاد
بالای تخت ... میدونستم روشنا زیادی روش حساسه یواش دستم رو از بین
دست سام و روشنا آزاد کردم و زهی برداشتم بردم داخل اتاق سام داخل
اتاق که شدم اولین چیزی که دیدم عکس خودم بود که روبه روی تخت سام
بود و کنار میز تختش هم بازم یک عکس از من بود که پایینشم مثل این
خودش با خط شکسته ای یک بیت شعرزبیا از پدر نوشته بود دلم ضعف
رفت برای سام کوچولو ... زهی روداخل آکواریومش گذاشتم و برگشتم
داخل اتاق خواب که دیدم روشنا داخل روشویی هست رفتم سمت
روشویی و به چهار جوب درتکیه دادم و گفتم: چیزی شده؟؟ ...

زیر لب یواش گفت: چیز خاصی نیست.....

بازم خون دماغ کرده بود ... صورتش رو شسته بود و نمی شد فهمید که داره
گریه میکنه یا نه؟ اما مطمئنم داره گریه میکن

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: میخوای دکتری، جایی بریم؟؟؟؟.....
سرش رو به معنی نه تکون داد.... بعد مکثی گفت: باسام کی میری؟؟؟؟...
تو یک حرکت دستمو انداختم دور کمرش و برش گردوندم سمت خودم
و گفتم: بگو چیکارا کردی؟؟؟ برام بگو تا شاید بتونم برای عفو دادنت کاری
بکنم.... میخوام باشی کنار سام... نمی تونم بدم یکی دیگه بزرگش کنه....
دستش رو گرفت جلوی صورتش و گفت: بذار برم الان لباسم خونی میشه
.....

سرش رو گذاشتم روی قفسه سینه ام و گفتم: روشنا بگو چی شده؟؟
شیطون شد و گفت: فقط سام به من نیاز داره دیگه؟؟؟؟... باباش نمی خواد
باشم دیگه؟؟؟؟...

یواش خندیدم و با بدجنسی تمام گفتم: فقط برای سام باش....
در جوابم گفت: باشه....

این باشه رو خیلی بامزه گفت رو موهاش رو ب* و *سیدم و گفتم: اگر از
فعالیت در اون گروه فاکتور بگیرم.... مامان بودن بهت میاد و خوشم میاد
ایده آلی.... فکرشم نمی کردم این طوری بزرگش کنی.....

با بغض گفت: خیلی سخت بود... خیلی زیاد... نبودنت سخت تر از همه
بود... همیشه استرس داشتم نکنه بالای سر سام بیاد..... نکنه تو بفهمی
ایرانم... نکنه سام رو ازم بگیری....

یواش گفتم: خانومی خودمی... دیگه نمی دارم اذیت شی... فقط قبلش ازت میخوام چیزی رو ازم مخفی نکنی.... هرچی شده رو برام بگو... هرکاری که کردی ...

همین طور که شونه هاش از شدت گریه میلرزید گفتم: نمی خوام برام کاری بکنی... فقط خواهش میکنم سام روازهرکسی که فکر میکنی خطرناکه دور کن.... خیلی زنده باشم دویا سه ماه دیگه است... بعد گریه اش صد برابر شد و باز مو گرفت وگفتم: هر جمعه بیاریش پیشم ها... یک خواسته دیگه ام دارم که زیاد نیست.....

سریع گفتم: خواهشا حرف نزن....

تو گریه خندید... "نابودم کرد این خنده پراز بغضش"... ادامه داد... فقط کنار مامان سیمینم خاکم کنند همین... به مامان مهینم بگو سام رو خیلی خوب بزرگ کنه... یک مرد واقعی مثل خودت که عزیزی... "لبخندی زد" بین چه زن خوبییم.... اجازه داری دوباره ازدواج کنی... اما التماس است میکنم یک جور رفتار کن که سامی فراموشم نکنه.... حتما بهش بگی هر جمعه بیاد سر قبرم..

نگاهش کردم دیدم گوله گوله اشک میریزه.... رو قفسه سینه ام پراز خون شده بود....

جدی گفتم: حتما باید چهارتا داد سرت بزنند.. باهات بد صحبت کنند که ساکت شی... آره؟؟....

با بغض گفتم: چاوش خیلی دوست دارم ببخشید....

لبخندی زدم وگفتم: دیونه خودمی.. روان پریشم.. این فکر چیه؟؟....

رو قلبموب* و*سید وگفت: دیونه تو... دیونه دادات، فریادات... دیونه کارات
..منم من ..اونارو هم مهم بود باید میگفتم

واسه عوض کردن حالش گفتم: تا کار دستت دادم برو بخواب ...
خندید وگفت: چه کاری؟؟...

موذی نگاهش کردم وگفتم: بگم برات

خندید وگفت: عاشقتم تو هم دیونه خودمی ...
نگاهش کردم وگفتم: الان دیونه رو با من بودی دیگه؟؟....

سرشو تیکون داد وگفت: بله قلدر خان با تو بودم... خشن همسر

خندیدم وگفتم: یک چیزی بگم ذوق مرگ شی....
سریع گفت: بله .. بگو

در جوابش گفتم: با سام میمونی
تند گفت: یعنی باتو وسام دیگه

خندیدم وگفتم: بذار حرفمو بگم
که دوباره گفت: منظورت باتو وسام بود دیگه؟؟...

امان از دستش .. چشمکی زدم وگفتم: بله همون
دسته ای از موهاش رو داد پشت گوشش وگفت: دقیق بگو ...

لپشو کشیدم وگفتم: با خودمی خوب شد حالا ...
سرشو تیکون داد وگفت: چنگی به دل نمی زد ... بعد مشت زد به بازوم وگفت
:میمیری مثل آدم ابراز علاقه کنی....

نمی دونم چطور زد که انگشت دست خودش درد گرفت.... تندی گفت
:سنگی تو..دستم نابود شد ...

یواش خندیدم.. بهش نگاه کردم وگفتم: بار آخرت بود که دست رو شوهرت
بلند کردی ها ...

باخنده گفت: هم میزنمت... هم موها تو میکشم... اصلا هرکار دلم بخواد
میکنم... کاری میکنم تو این سه ماه بودنم.. کچل شی.. هوم نگاهتم نکنه
...

اخم غلیظی کردم وگفتم: باز زر زیاد زدی ها.....
بامزه گفت: یا خداااا.....

دلم براش ضعف رفت.. موهاش رو بهم ریختم وگفتم: حرف نزن بین حرفام
..دوما سه تای میریم خونه خودمون زندگی میکنیم.... حالا چیزای که حتما
باید برام بگی وحتما انجام بدی....اولا همین فردا میریم پیش یک دکتر
خوب...دوما که اصل کاریه میشینی هرچی شده رو برام میگی...حرفم
نزنی عصبی میشم...یهو دیدی زدم تو دهنتم....

انگار نه انگار که تهدیدش کردم.. با ذوق خندید وگفت: آخجون عاشق
دیونه بازیاتم ...

یعنی دوست داشتم سرم بکوبم به دیوار.... شماتت بار سر تا پاش رو نگاه
کردم وگفتم: روشناکاملا جدی بودم ...

اونم جدی شد وگفت: هرچی بگم رو باور میکنی؟؟.....

توچشماش نگاه کردم وگفتم: مگه قراره دروغم بگی؟؟

لبخندی زد وگفت: نه؟

کنار گوشش گفتم: برو استراحت کن..... الان خوبی؟؟.....

صورتش رو شست وگفت: آره خوبم.....

هنوزم پشیمون بودم... رفتم جلوتر ودستم رو گذاشتم زیر چونش وصورتش

رو مقابل خودم گرفتم رو ردی که زده بودم دست کشیدم وگفتم: تقصیر

خودت بود گفتم ساکت باش یعنی ساکت باش...

لبخندی زد وگفت: اشکال نداره... حق داشتی....

که صدای یواش وبا ترس سام آمد که گفت: مامان کجایی

؟؟.....؟؟

خواستم برم که روشنا گفت: کجا؟؟... برو یک دوش بگیر... بدنت خونیه

....

رفتم داخل حمام وگفتم: لباس خودتم خونی شده... عوض کن تا سام ندیده

..ممکنه بترسه..

داخل حمام که شدم..یک دل شدم... با تصمیمی که گرفته بودم... پاش

هستم..هرچقدرم که تقصیر کار باشه.....لباس راحتی پوشیدم داخل

اتاق رفتم..که دیدم..روشنا کنار سام دراز کشیده وقصه براش میگه..سام

هم بطرفش برگشته وبا دقت داره گوش میده...بطرف سام روی تخت

نشستم وگفتم: مرد کوچک چرا بیدار شدی؟؟

برگشت سمتم وگفت: یک خواب بد میدیدم...

پیشونیش رو ب*و*سیدم وگفتم: چی میدیدی؟؟

دستاش رو دور گردنم انداخت وگفت: نمی دونم.. هر وقت که خواب بد میبینم.. بعد که بیدار میشم فراموش میکنم چی میدیدم.... اما خیلی وحشتناکه....

که یهو مثل قبل انگار براش عادت شده بود آمد رو شکمم نشست و سرش گذاشت رو قفسه سینم و گیج و منگ از خواب گفت: شب بخیر بابایی...
روشنادو طرف شونه اش رو گرفت وگفت: سامی این طرز خوابیدن برای بچه پاندهاست که از والدینشون آویزون میشن.. درست بخواب!!....
خندیدم وگفتم: بذار بخوابه....

سام هم خواب آلود گفت: الان پدرجون گرفتم فرار نکنه...
"به ثانیه نرسید خوابید دست روشن رفت لابه لای موهای سام.. روبه من گفت: بذارش خسته میشی..."

در جوابش گفتم: نه اتفاقا خوشم میاد.. کوبش قلبش با خودم هماهنگه..
نگاهش کردم که دیدم از گردن رفت زیر پتو وگفت: سام عادت داره تو خواب بچرخه... له نشی!! و... شبتم بخیر مرد من..

لپشو کشیدم وگفتم: چه رعایت فاصله هم کرده برای من....
خندید وگفت: نه میخوام بخوابم.. میترسم خون دماغ کنم.. متوجه نشم....
... ولباسای تو یا سامی کثیف شه....

اخم کردم و نگاهش کردم... که گفت: خوب.. چشم.. بینشید.. نگاهتون تو حلقم...

از نمکی که ریخت یواش خندیدم

با صدای جیغی از خواب پریدم..خواستم بلند شم که دیدم سام بدون این که وضعیتش تغییر کنه..همچنان خوابه..سام رو گذاشتم روی تخت و به روشنا که وحشت کرده بود گفتم: چی شده؟؟....

که دیدم..بله..آفتاب پرست سام..روی بالیشت نشسته...خندیدم و رو به روشنا گفتم: چی شده بود؟؟..عمل دفاعی از خودش نشون داد..زدت؟؟.....

با ترس گفتم: چشم باز کردم دیدم با اون صورت چندش آورش زل زده به من ...

غش غش ندیدم که سام در حالی که چشمش رو میمالوند روبه آفتاب پرستش گفتم: چرا این جای تو شقی؟؟؟آخر اگر کشته نشدی؟؟...خونت میفته گردن خودت.....

دیدم آفتاب پرسته بین دستای سامی رفت

روشنا هنوزم وحشت داشت..رو به سام گفتم: صد بار گفتم اینا رو ول نکن تو خونه...بلندشو ببرش تو آکواریوم خودش.....

سام با شقی غلطی زد وگفتم: خوابم میاد ...

روشنا نگاه کرد وگفتم: همیشه ببریش؟؟

به موهای شل*خ*ته اش نگاه کردم وگفتم: الان..کسی که باید فرار کنه منم

...

خندیدم وگفتم: پاشو ببرش..دلتم بخواد.....

لبخندی زدم وگفتم: طلاقم ندی؟؟؟

غش غش خندید وگفت: نه چون گلی.. این بار عفو میدم....
دماغشو کشیدم وگفتم: میگم زهی رو هم بیارم کنار ترست بریزه.. تازه
کمتر بلبل زبونی هم میکنی
با لحن بچه گونه وبانمکی گفت: میگم گونا دالم ها...
باشقی آمدم سمتش که... یک جیغ یواش کشید.... خندیدم وگفتم: کارت
نداشتیم که دارم رد میشم....

در جوابم گفت: واجب بود از کنارم ردشی حالا؟؟
فقط خندیدم وشقی رو بردم.... داخل اتاق شدم تا برم روشویی که دیدم
صدای خند های بلند سام تو اتاق پیچیده... ومیگه مامان جونم... غلط
کردم ...

روشنا هم خندید وگفت: نه.. مجازات شدی به پنج دقیقه تمام قلقلک
.... مگه نمیگم تو خونه ولشون نکن .

سام دور خودش میچرخید وروشنا هم قلقلکش میداد... سام تا منو دید
خیلی بانمک گفت: بابا.. کمک.. یک خانومه داره میکشتم از خنده....
روشنا محکم بغلش کرد وگونه اش رو ب*و*سید وگفت: شدم خانومه
...؟؟؟

سام خندید وگفت: نه مامانی... بعد روبه من گفت: میبینی بابایی لوچ شدم
... فقط میگی میخواد عصاره منو بگیره که محکم بغلم میکنه ...
خندیدم وگفتم: آقا سام برای اینکه خیلی دوست داره

سام گونه روشنا رو آروم ب*و*سید وگفت: ببین این جوری ابراز احساسات
میکنند لپم خراب شد ...

روشنا خندید وگفت :میگم با ده دقیقه قلقلک موافقی؟؟...البته تقصیر

خودته که بلبل زبونی کردی

رفتم جلو وگفتم :مامان سام ...

نگام کرد وگفت :جانم

به سام نگاه کردم وگفتم :با یک ربع قلقلک دونفره چطوری؟؟

سام خنده دارگفت :یا خداااا...نه جان من ..

واسه شوخی کمی قلقلکش دادیم که پرید تو بغلم وگفت :اگر فکرشو

میکردم که اگر از خدا بخوام زودتر بیای ..زودتر میگفتم ..آخه همین

پریشب بود گفتم به خدا تا تو بیای

روشنا برای عوض کردن حالش گفت :منم که بوق

سام خندید وگفت :شما؟؟ ..میگم چی بود؟؟..آها تاج سری ...

روشنا آمد سمتش وگفت :الان به اصطلاح شدم اون حیونه که گوشاش درازه

...

سام خندید پرید پایین از تخت وگفت :شوخی بود ..اصلا ..

به روشنا نگاه کردم وگفتم :خوبی؟؟

سرش رو گذاشت روشونه ام وگفت با وجود تو وسامی ...عالیم ..

خوابوندمش رو تخت وگفتم :میگم تنبیه شی واسه حرفای دیشب ..به قول

خودت ده دقیقه قلقلک ...

خندید وگفت :راه عفو نداره ...

در جواب گفتم :نچ ...

سام هم آمد ودوتای قلقلکش میدادیم ...
به روشنا نگاه کردم دیدم از شدت خنده نفس کم آورده... بالای تخت نشستم
وگفتم :احوالات؟؟..

ریز خندید وگفت :سام برو وسایلی روکه برات مهم هستن بردار میخوایم
بریم جایی...

سام نگاهم کرد وگفت :کجا؟؟....

نگاهش کردم وگفتم :خونه خودمون.....

سریع گفتم :آخ جون... بعد تندی رفت.....

به روشنا نگاه کردم که لب زد: خیلی دوست دارم

خندیدم وگفتم :زبونتو شقی خورد...

خندید وگفت :نخیرم صدام گرفته بس بلند خندیدم وبلندگفتم قلقلک ندی

لپشو کشیدم وگفتم :پاشو وسایلت رو بردار.....

نگام کرد وگفت :تهران برسیم سر کارت میری؟؟....

سر شونه ام رو ب*و*سید وگفتم :قربون اون درجه های نظامی که میکارن

این جا بشم من .. یعنی بازم هر روز استرس....

نذاشتم حرفش رو بزنه و سرم بردم جلو....

بلند شدم وگفتم :زود آماده شی ها.....

داخل اتاق سام شدم که دیدم روییکش رو هم گذاشت و سر کوله اش

رویست وبه من گفتم :مامان میگه پلیسی درسته؟؟

دستم تو جیبم کردم وگفتم :بله مرد کوچک....

جلوم ایستاد وگفتم :میخوام یکی بشم عین خودت.... بنظرت میشه ...

لبخندی از ته دل زدم و گفتم : بله مرد کوچکم

.....

**

روبه روشنا گفتم :شهر بانو کیه؟؟.

لقمه نون و پنیر گردو داد به سام وگفت :خدمت کار این جاست ..سوزان هم

نوه ا

به سنگ اپن تکیه دادم وگفتم :خونه از کیه؟؟.....

درحالی که ظرفا رو جمع می کرد گفتم :خونه برای خودمه

که دیدم روشنا گونه سام رو ب*و*سید وگفتم :یک مدت کوتاه با پدرت

باش تا منم پیام

باز میخواست رواعصاب راه بره

روبه سام گفتم :تو برو توماشین منم الان میام.....باشوق دوید رفت

بهش نگاه کردم وگفتم: میری وسایلت رو بر میداری

نمی تونم باشم باهات ...دوست ندارم اتفاقی واسه سامی بیفته ...

زل زدم تو چشماش وگفتم :میری آماده میشیفهمیدی ..

نگاهم کرد وبعد از مکثی با صدای آرومی گفت :میدونی ...رهبر پخش

موادمون کیه؟؟

آها پس بالاخره وقتش رسید خودش شروع کرد

درجوابش گفتم :نه نمی دونم؟؟...

از پنجره آشپزخونه به بیرون نگاه کرد وگفت: عموی خودت!!...داداش
پدرت!!!...یاسر!!!!

این رو که گفت سریع یادم افتاد که بهرام هم گفته بود شک کردن به یاسر
.....

خواستم حرفی بزنم که دیدم نیست...صدام رو بلند کردم وگفتم: روشنا تا
ده دقیقه دیگه آماده جلوم باشی ها.....

دیدم حرفی نمیزنه..رفتم بالا داخل اتاقی که انتهای راه رو بود...در باز بود
....روشنا دستاش رو جلو صورتش گرفته بود.....

از صدای قدم هام متوجه حضورم شد...از دیدن اون همه مواد مخدر
صنعتی و غیر صنعتی شکه شدم..چرا تو خانه بود.....

درحالی که به شدت گریه میکرد گفت: میبینی اینا رو باید میدادم به زیر
دستم تا باز اونا به خورده فروش ها برسوند اما باور کن من یکبار هم...

حتی نفسی برای کشیدن نداشت...پشتش رو ماساژ دادم وگفتم: میدونم
..میدونم...نفس بکش...جون سامی نفس بکش....نفس بکش لعنتی

...باتوام نفس بکش.....با عجز گفتم: نفس بکش....روشنا خواهش
میکنم.....

صدای سام رو شنیدم که زل زده بود به چهره سفید شده روشنا وگفت
:مامانی مرده....مامانم...

بادادگفتم: لعنتی..نفس بکش...

شرع کردم به شک دادنش...اما دریغ...سام هم چسبیده بود به دیوار آروم
گریه میکرد.....

روشنا بلند شو.. نفس بکش... قلبت حق نداره از کار با ایسته... ایست قلبی
معنی نداره.... سرش رو بغل گرفتم.... زمزمه میکردم: برگرد... نفس
بکش...

هیچ تسلطی روی کارام نداشتم... روی قفسه سینه اش مشت محکمی زدم
... پیشونیش رو ب* و* سیدم و با عجز گفتم: بلندشو.. چون سامی بلندشو
....

یهو یک بازدم خیلی عمیق رو انجام داد و هرچی نفس داشت رو داد بیرون
.... نفس های بعدشم کوتاه و منقطع... زیر لب فقط گفتم: خدایا شکر
.....

روی زمین گذاشتم بخوابه و سرش رو طوری تنظیم کردم که بتونه به راحتی
نفس بکشه... نگاهم چرخید سمت سام که گوشه دیوار ایستاده بود... یقه
لباس رو داخل دهانش برده بود و از ترس و استرس داشت بادندوناش میساید
لباس رو اشکاشم که گوله گوله میومدن....

دوباره سر روشنا درست کردم که صدای از پایین آمد که گفت: روشنا خانوم
... خانوم جان.. کجاید شما؟؟.....

سریع رفتم بیرون از اتاق... مطمئن بودم شهربانو هست.... نگاهش کردم
یک زن نسبتا میانساله بود با لباس های محلی شمالی... فقط گفتم
:زودزنگ بزیند اورژانس بیاد....

نگاهم کرد و گفت: شما کی هستید؟؟... خانوم کجان؟؟؟.....

الان وقت پرسیدن آخه... با داد گفتم: گفتن زنگ بزین....

تندی رفت

داخل اتاق شدم دیدم سامی میلرزه و تو همون حالت قبلش هست ... بغلش کردم و بردمش سمت روشنا ...

به روشنا نگاه کردم ... متوجه شدم نفس هاش پراز درده ... چون صورتش رو جمع میکرد تا نفس بکشه ... البته اگر این نفس های بسیار کوتاه رو میشد گذاشت اسمش رو نفس ...

قلب سام چنان میزد که من حسش میکردم چشمای گریونش رو ب*و*سیدم و گفتم: مامانت خوبه ...

نگاهی به صورت سفید شده روشنا انداخت و گفتم: ما..مانی ... میمیره ...

لرزش تو صدش دیونه ام کرد نابودت میکنم خوک پیر
سر سام رو ب*و*سیدم و گفتم: نه سامی خان .. خداروشکر مامانت خوبه
؟؟؟

سریع از بغلم درآمد و دست روشنا غرق ب*و*سه کرد ...

با بی رقیمی گونه سام رو نوازش کرد ...

نگاهش کردم .. حالش هر لحظه بدتر از قبل میشد ... انگار .. نمه .. نمه ...
نفس هاش داشت به صفر میرسید خداخدا میکردم تا زودتر گروه

امداد بیاد ...

چشماش رو ب*و*سیدم و گفتم: سعی کن نفس های عمیق بکشی

یهو یادم آمد که کسی رو که سخته کرده رونباید دراز کشوند... چون دراون لحظه فشار بالاست وامکان سخته مغزی هست... نشوندمش رو پام وسرش رو تکیه دادم به شونه ام.... همچان مثل قبل نفس میکشید.....

دیگه نمی خواستم سام صحنه بدی ببینه که بشه کاب*و*س شبانه اش.. برای همین گونه اش رو ب*و*سیدم وگفتم: مردکوچک میری پایین.. زمانی که گروه امداد آمد بگی سریع بیان این جا....

دست روشنا رو ب*و*سیدم وسریع رفت....

کنار گوش روشنا گفتم: نفس عمیق بکش.... خواهش میکنم.... دستش رفت سمت دستم که خودم زودتر دستش رو گرفتم... انگار میخواست حرف بزنه....

کنار گوشش گفتم: به هیچی.... هیچکس فکر نکن... فقط آروم باش... اما کو گوش شنوا.. سرش رو بالا به طرف صورتش گرفت.... چون نمی تونست با صدا صحبت کنه... ولب میزد... گوشم رو بردم کنار لبش تا با همون صدای بسیار ضعیفش بفهمم چی میگه...

با همون نفس... گفتم: ببین... مع... مجبور شدم.. چندبار.... موادی... رو...

ای خدا... زمانی که تو خونه... همون شب اول باید میگفتم بس گریه کرد تونست حرف بزنه... تو ماشین هم که حرفی نزد.. بعد همین الان صحبت باید بکن

پیشونیش رو ب*و*سیدم وگفتم: میدونم.... خواهشا تو این شرایط حرف
نزن... می دونم بی تقصیری.. فقط بهش فکر نکن... تازمانی که منم باهات
از هیچی ترس واسترس نداشته باش....

لبخند بی جونى زد و باز لب زد: ممنون که موندی پیشم... خیلی دوست
دارم.... به سامی هم بگی خیلی دوسش دارم....
بعد نفسش رو به سختی دادبیرون

استرس زیادی داشتم.. چرا گروه امداد نمی یاد؟؟
لبخندی زدم وگفتم: خواهشا حرف از مُردن نباشه.... بعد کنار گوشش گفتم
:قول بده مقاومت کنی.. سامی هنوزم به تو نیاز داره...

نفسش رو به آرومی وسختی داد بیرون وبازم لب زد: باشه قول.. فقط اگر
نشد باشم.. به سام هیچ وقت نگی این چیزای که دیده وبراش نگی من
چیکارکردم... حتی اگر بزرگ شد...

دست یخیش رو محکمتر گرفتم و برای عوض کردن حالش گفتم: خیلی
علاقه داری ازون دادا سرت بزخم وبگم حرف نزن... خوب ساکت باش
خانومی...

لبخندی زد ولب زد: آره خیلی.... دو... دوست دارم.. دادبزنی.. گلتو پاره
ک... کنی.. مم.. منم گوش.. ن... نکنم...

دوباره نفسش نیومد بالا... چشماش رو سقف سفید اتاق میخ کوب شد
.... سفیدی چشماش فقط معلوم بود...

تند.. تند شروع کردم به شک دادنش... نفهمیدم کی اشکام راه گرفت....
درهمین حین سام با شوق آمد داخل اتاق وگفت: بابایی آمبولانس آمد....

اماتا دید دارم روشنا روشک میدم... باز گوشه اتاق کز کرد...
گروه امداد که آمدن بالا... سریع آدرنالین تزریق کردن وشک میدادن تا
برگرده....

سام رو بغل کردم وسرش رو گرفتم سمت دیگه ای تا نبینه...
دردل خدا.. خدا میکردم برگرده..... که صدای یکی از مردا آمد که گفت
:کافیه.... تموم کرده...

صدای چیغ سامی تو گوشم موند.... بلند میگفت: مامانم.... نمرد.... زنده
است....

که کسی که شک میدادگفت: ماسک اکسیژن رو بذار برگشت...
نفس حبس شده ام رو فوت کردم بیرون.... اون زمانی که گفت تموم کرده
... داشتم نابود میشدم.. از ته دل از خدا خواستم بمونه..... اگر میمرد اون
خوک پیر رو تیکه تیکه میکردم.. گرچه بعدا همین کار رو خواهم کرد... به
طرز وحشیانه ای میکشمش....

روشنا رو بردن داخل ماشین آمبولانس.. سریع رفتم پایین ورو به شهربانو
گفتم: لطفا مواظب سامی باشید.....

در جوابم گفت: چشم خیالتون راحت باشه....

اما سام دستمو گرفت وگفت: منم میام..

گونه اش رو ب*و*سیدم وگفتم: بازم باید مرد خونه باشی تا بامانیت پیام
...

سریع گفت: منم میام.... میترا منم میام...

دست کوچولوش رو گرفتم وگفتم: شهربانو باشما هست...مردی شدی
واسه خودت..ترس چیه؟؟...

بلند شدم ورفتم بیرون داخل حیاط که سامی هم آمد دنبالم...."خدا
چیکارش کنم".....

برگشتم وگفتم: ببین سام..مامانت باید بره بیمارستان....اونجا مکانی
نیست که شما بنخوای با من بیای..تازه اشم یک یا دوساعت دیگه میام
پشت...

لب برچیدد فقط با چشمای پراز آب نگاهم کرد....

بغلش کردم که کنار گوشم گفت: میترسم..میترسم..مثل چند ماه پیش که
مامان برای خرید رفت بیرون..یکی بیاد واذیتم کنه...سیگارش رو پشتم
خاموش کنه...

یا خداااا...این چی میگفت برام...اذیتش کردن..پشتش رو با سیگار
سوزوندن...

دیگه مرز نابودی بودم....دوست داشتم الان اون کثافت جلوم میبود
ونابودش میکردم.....دروم میسوخت...از این که باید صبرکنم تا انتقام
بگیرم..ازاین که همین حالا نمی تونستم برم واز هستی ساقطش کنم
....میسوختم از این که پسر منو آزار داده ومن معلوم نیست تاکی باید باشم
ونرم.....

محکم بغلش کردم وگفتم: سام..باخودمی...نترس پسرم.....

از پله های حیاط رفتم پایین...به سام نگاه کردم که دیدم تلاش داره گریه
نکنه...چشماش لب ریزشده بود از اشک آروم گفت: این خوابی که همیشه

میبینم... بابا.. اگر بازم بیان ومامانو مجبور کنند به یک کاری که من نفهمیدم چیه .. اذیتش میکنند....

داغ کرده بودم... باهرکلمه ای که سام میگفت... درونم از هم می پاشید..... حس انتقام تو وجودم ریشه دونده بود.... نابود میکردم کسی که خانواده منو نابود کرده .. آرامشش رو ازشون گرفته... یاسر از همین الان خودتو مرده فرض کن . خوک پیر.... کاری میکنم کاب* و*س شبانه تک تک خانواده ات این بشه که نکنه من نابودشون کنم.....

دستم رومشت کردم.... از زور خشم چند تا نفس عمیق کشیدم تا بخودم مسلط بشم.. اما دریغ این آتیش انتقام زمانی شعله هاش فروکش میکرد.. که من اون خوک پیر رو نابود کنم وخانواده اش رو تا لب مرز دیونه گی ببرم.....

که سامی گفت :بابا....

نگاهش کردم وگفتم :جون بابا.....

تو گریه لبخندی زد وگفت :شکست!!!!....

دقیق نگاهش کردم وگفتم :چی شکست؟؟!!!!.....

ابروی داد بالاوگفت :استخونام.... شما هم مثل مامان که احساساتی میشین آدموله میکنید ...

خندیدم وگونه اش رو ب* و*سیدم وخواستم جوابش رو بدم که تندی گفت :میدونم برا اینکه خیلی دوستم دارید .

اونم با دستای کوچولوش به حساب کودکانه خودش منو محکم بغل کرد
وگفت: منم خیلی شما ومامان رو دوست دارم

.سوار ماشین که شدم.. ذهنم همچنان درگیر بود.....عصبی بودم زیاد
..چند مشت روی فرمان ماشین زدم...نقشه ها کشیده بودم برای نابودی
اش.. با تیکون های دستم ..سر برگردوندم وسام رو دیدم که گفت: میگم اخم
می کنید وحشتناک میشید ..".از زور خشم قرمز شده بودم ...
روبه سام گفتم: پشت کن به سمت من

چرخید پشت به من...لباسش رو دادم بالا....چند جای سوختگی پشتش
بود....دستم رومشت کردم از عصبانیت..."خدا صبر بده تا زمانی که بتونم
برم خَرخره اش رو بجوم".....چنان نابودت کنم که یادت بره توخاطره ها
.....هنوزم ناآرام بودمزمانی آرام میشدم که مثل سگ میکشتمش
...حیف که در این شرایط نمی شد...واگر نه تا الان صد باره ها میکشتمش
...

جلوی بیمارستان ایستادم ..سریع ماشین را پارک کردم ودست سام رو گرفتم
وداخل شدم ...

به روشنا نگاه کردم که ماسک اکسیژن روی صورتش بود وبه با درد نفس
میکشید ...

همه این ها فقط بخاطر استرس ها وترس های بوده که داشتههفت سال
تو ترس بودن چیز کمی نیستبازدردل گفتم "خدا صبر بده تا زمان
خودش"....

شقیقه اش رو ب*و*سیدم وگفتم: قولت یادت نره؟؟

چشماش رو آروم باز کرد... وپلک زد...

به زحمت ماسک رو برداشت و لب زد: میشه سامی رو ببینم...

به جمعی از دکترا و پرستارها نگاه کردم که داشتن به وضعیتش رسیدگی

میکردن... سریع تا قبل از این که بیرنش اتاق عمل سام و بغل کردم و خم

شدم به سمت روشنا...

با این که جونی تو تش نبود گونه سام روب* و* سید به آرومی..... و لب زد:

خدا حافظ گل پسرم...

چرا همیشه از مرگ میگفت: سام رو گذاشتم رو صندلی و آمدم کنارش و گفتم

:به جون خودت یک بار دیگه حرف از مردن بزنی.. من میدونم و تو....

گوله اشکی از چشماش آمد پایین و لب زد: خیی.. خیلی.. مواظبش باش..

خواستم حرفی بزوم که پرستارها دور تخت ایستادن و بردنش سمت اتاق

عمل که انتهای راه رو بود...

و من موندم کلی نگرانی... نفرت و خشمی که از اون خوک پیر داشتم....

به سامی نگاه کردم که بازم مثل همیشه یقه لباسش تو دهنش بود... و آروم

گریه میکرد... و خیره بود به انتهای راه رو....

جلوش نشستم و گفتم: سامی.....

چیزی نگفت و فقط نگاهش به در اتاق عمل بود.....

دوباره گفتم: سامی خان.....

نگاهم کرد و گفت: مامانی چرا خدا حافظی کرد... دیگه نمیداد پیشم.... هوم

؟؟؟... مینخوام برم پیشش.... من با همه اینا غریبه ام..... با توام غریبه ام

!!.....اصلا تو کی؟؟!!...جدی...جدی بابامی؟؟....اگر بابامی که نباید
میداشتی مامانی بره.....میخوام برم پیشش...دوست دارم بغلم کنه...برام
قصه بگه....من باید برم...بعد از کنارم به سرعت رد شد و دوید سمت در
اتاق عمل.....

نباید میداشتی مامانی بره.....میخوام برم پیشش...دوست دارم بغلم کنه
...برام قصه بگه....من باید برم...بعد از کنارم به سرعت رد شد و دوید
سمت در اتاق عمل.....

دنبالش رفتم و گفتم: سامی..صبر کن...پسرم صبر کن...
حرفاش کمی برام بد تموم شد..این که اصلا من کی هستم؟؟..حق داشت
آخه یک شبه یکی آمده و میگه من باباتم..".جبران میکنم..تک تک ثانیه
های رو که پیشش نبودم...".

کلاه سیوشرتش رو گرفتم و برش گردوندم...و محکم بغلش کردم...
باگریه گفت: مامان منو کجا بردن؟..اون که دیگه نفس میکشید.....
کنار گوشش گفتم: مامانتو بردن تا بیشتر استراحت کنه..تا زودتر خوب بشه
...

بازم سر یقه لباسش تو دهنش بود و از ترس و استرس یقه لباس رو میسایید
....یقه لباسش رو از دهنش کشیدم بیرون و گفتم: این چه کاریه؟؟؟
صاف زل زد تو چشمام و گفت: چرا گذاشتی مامانو بیرن...خونه هم
میتونست استراحت کنه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باید این جا باشه...چون شب تا صبح باید
مراقبش باشن..و مامانت هم استراحت کنه....

در جوابم گفت: شهربانو همیشه که من شیطونی میکردم میگفت نباید مامانو اذیت کنم.. اون واسم شب تا صبح هم بیدار بوده... خوب منم جبران میکردم دیگه... بیدار میموندم....

خدایا شکر..... با این سن کمش با عقل وشعور بود طوری که باید مثل بزرگترا باهاش رفتار میکردی.. زمانی هم که حرف میزد حرفای قلمبه ای میگفت..... بازم احسنت گفتم به تربیت روشنا واین طرز بزرگ کردن سام.....

اشکاش رو پاک کردم وگفتم: سامی قول میدم.... الان که بخوابی... بیدار که بشی مامانتو ببینی....

نگاهم کرد وبعد گفت: مرده وقولش...

به دستش که جلوم نگه داشته بود نگاه کردم.... تک خنده ای کردم ودستشو ب*و*سیدم وگفتم: مرد کوچکم قول....

بعدباز گفت: ازاون دست حرفای نبود که بخوای بچه گول بزنی؟؟...

در دل خندیدم... خودش بچه بود و..... پیشونیش رو ب*و*سیدم وگفتم: جدی گفتم.....

تندی سرشو گذاشت سرشونه ام وچشماش رو بست.....
سامی بغل روی صندلی نشستم.... وسعی کردم کمی این ذهن آشفته روسرسامون بدم.... از یک طرف هم نگران روشنا بودم... آخه از لابه لای حرفاشون شنیده بودم که میگفتن.... عمل قلب سنگینی هست ومثل این که چندتا از رگ هاش خون ل*خ*ته شده وبسته است...

به سات نگاه کردم.... یک ساعت گذشته بود..... زیر لب دعایی که روی سر در اتاق عمل نوشته بود روزمزه میکردم.... خدا کنه مقاوم باشه.... واگر نه به سامی چی بگم..... اولین بی قولیم در ذهنش ثبت میشه..... بهش نگاه کردم که دیدم موهای جعد دار مشکیش رو مرتب داده بالا... ولباس رنگ سنگینی پوشیده.. یک شلوار کتون زغال سنگی.. با بلوز مشکی زغال سنگی وسیوشرت مشکی..... انتخاب لباسش با خودش بود.. یکی از عقاید روشنا این بود که میگفتاید از همون بچه گی شخصیت داد به کودک و با القاب آقا و یا خانو صداهش زد و آزادی عمل داد بهش.. اینا رو زمانی که سربچه باهاش بحث میکردم میگفت... قبل از تولد ستایش... چقدرم حرص خورد بس واسه شوخی سربه سرش میداشتم.. واونم یا میخندید یا حرصش میگرفت..... دست سامی که روی شونه ام بود روب* و* سیدم.... از همه بیشتر این باهوشیش جذبم کرده بود.... تیز بود... و با شعور بالا..... سام روب* و* سیدم وزمزه کردم خدا سالم بیاد..... روشنا

چشمانم راکه باز کردم.. چشمان مشکی ونگران مردم رادیدم.. لبخندی زد وگفت: خوبی خانوم؟؟..

همیشه از این میم آخر حرفش لذت میبردم.. اصلا حالم خوب نبود... فقسه سینه ام همچنان درد میکرد.. احساس میکردم یک چیز چندتنی روی پاهایم است..

به سختی گفتم: نه زیاد... سامی کجاست؟؟

به تخت کناری اشاره کرد وگفت: خوابیده... زیاد حرف نزن حالت بدمیشه

....

سرم رانکان دادم وبه تخت خالی کنارم نگاه کردم دیدم مثل همیشه با دهن نیمه باز خوابه.. دلم میخواست بب*و*سمش... بغلش کنم.. فکر نمی کردم دیگه بتونم ببینمش.... خدایا این چیه روی پاهام... روبه مردم که کنار تخت ایستاده بود گفتم

فکر میکنم یک چیز دویست تنی روی پاهام هست... چیه؟؟

یک لبخند از اون نادر خوشگلاش زد وگفت: چون آنژوگرافی کردی باید تا فردا که مرخص میشی این کیسه شنی رو تحمل کنی تا پات ثابت بمونه تا رگت زودتر جوش بخوره...

سرگیجه زیادی داشتم.... اصلا انگار یکی منورده.. بدنم کوفته است... رmq هیچی ندارم... چشم چرخوندم تا پسرکوپولوم روببینم که دکتر قدبلندی با چندتا نفر دیگه که مشخص بود دارن دوره جی پی رو میگذرونند داخل شدن... همین طورکه

داشت از وضعیت من برای خانوماوآیونی که همراهش بودن میگفت: از من پرسید چطوری؟؟... درحالی که نفسم به سختی میومد گفتم: حس

میکنم یکی له کرده منو.. قفسه سینه ام حسابی درد میکنه... رmq هم ندارم

که بخوام پلکام

رو بازنگه دارم.....

از توصیف من خندید وگفت: این بی حالی و بی رمق بودنتون واسه این که خون زیادی رو درحین عمل ازدست دادین... گویا سرطان خون هم که متاسفانه دارید.... الان سرگیجه شدید ندارید....

سرم روتکون دادم وگفتم: چرا.... زمانی هم که سرم رومیچرخونم تا اطرافم روببینم... چشمام... همه چی سیاه میشه جلوم بعدکم کم.. میتونم ببینم... ابروی دادبالا وگفت: اوه.. کم خونی بسیار زیادی دارید.. میگم براتون خون وصل کنند... این سرطان خون هم که دارید حالتون رو بدتر میکنه...

چی گفت.. خون... آه... بدم میاد.. عمرا بذارم...

سریع گفتم: من به خون احتیاج ندارم...

اخمی کرد وگفت: شما پزشکید؟؟... شما میدونید الان چی مهمه براتون؟؟... از وضعیت خودتون کامل خبردارید؟؟...

دردل گفتم: خب حالا فهمیدیم فلوشیپ هستی..

اما خواستم حرفی بزنم که رفتن... داشتم کلافه میشدم.. پاهام هم حسابی دردمیکرد...

روبه چاوش که بالبخندی نگاهم میکرد گفتم: من نمیذارم خون یکی دیگه وارد بدنم بشه بدم میاد.. عُق..

غش غش خندید و سرش رو آورد جلوی صورتم وگفت: حتی اگر خون من باش.....

درحالی که حس میکردم جونی برام نمونده تا حرف بزنم گفتم: یعنی چی؟؟...

شقیقه ام روب*و*سیدوگفت:هیچی خانوم طلا..زمانی که هنوزتواتاق ریکواری بودی تا بهوش بیای دکترجراحت گفته بود نیاز به خون داری ..حالاستراحت کن

دوست داشتم بشینم سامی رونگاه کنم ..به جبران زمان های که قرار نیست بینمش ..اما انقدر ضعف داشتم که حتی قدرت باز نگه داشتن پلکام رونداشتم

بااحساس این که سام داره صدام میکنه چشم بازکردم ...همه جا درسیاهی مطلق بودهیچی رو نمیشد ببینم ..دستم رو گذاشتم روی چشمانم ...که نورهای سفیدرنگی خورد به چشمم ..چشمام رو بستم ..آروم لای پلکام رو باز کردمسامی

همچنان خواب بود ...ومنم خواب میدیدم که داره صدام میکنه ... نگاهم رفت سمت مردم که پشت شیشه اتاق ایستاده بود واز پشت دستانش را درهم قلاب کرده بود وخیره بود به بیرون ..اخم غلیظی هم روی پیشونیش بود

با صدای که بسیار ضعیف بود گفتم :سلام ... برگشت به سمتم وگفت :به ..سلام خانومی...خسته خواب؟!... درحالی که سرم گیج میرفت گفتم :دست خودم نبود ..پلکام میفته روهم

خندیدودرحالی که به سمتم میومد گفت :بهتری؟!...

تازه نگاهم رفت به سمت چپم و متوجه قرمزی مایع درون شلنگ سرم شدم
.... حالم داشت بهم میخورد.. صورتم رو جمع کردم و دستم رو جلوی دهنم
گرفتم و به سمت راستم نگاه کردم.....

خندید و گفت: اوخی.. ریزه میزه.. خون میبینی حالش بد میشه.... چه خانوم
نازک نارنجی داشتم و خبر نداشتم.....

اخم کردم و گفتم: خواهشاتو این مورد شوخی نکن جدی حالم بهم میخوره
.....

لبخندی زد و گفت: جدی....

هنوز داشت حرف میزد که گفتم: جدی گفتم...

از دیدن خون متفرف بودم... بوش حالم رو بهم میزد... رنگ نحس قرمز
برام یاد آوری زمانی بود که ستایشم تو خون غرق بود... یاد آوری زمانی بود
که پشت سامی رو اون کثافت سوزوند... بی اراده دستام مشت شد.....
با صدای نگران چاوش از فکر آمدم بیرون..

نگران گفت: چرا گریه میکنی؟؟؟....

دست کشیدم پای چشمانم... خیس بود.. نفمیدم کی اشکم درآمد....

نگران تر از قبل گفت: درد داری آره؟؟؟..... بگم دکتر بیاد؟؟؟...

دوست داشتم بگم نه... خوبم... حداقل نسبت به قبل بهترم... اما این
بغضی که تو گلویم بود داشت خفه ام میکرد.. به زحمت گفتم: خوبم....

سرم رو بغل گرفت و گفت: چپ شده؟؟؟.. یاد چی افتادی....؟؟؟....

کوبش قلبش کرکننده بود.... جوری قلبش میتپید که منی که سرم در حصار
بازوانش بود و روی سینه اش.. به خوبی حس میکردم...

مگر این کلاف بزرگی که در گلویم ایجاد شده بود اجازه حرف زدن میداد
... هر لحظه کلاف بزرگتر میشد و قدرت منم برای تکلم کمتر میشد

با صدای آهسته ای گفتم: یاد ستایش افتادم... از خون بدم میاد.. خواهش
میکنم بگو بیان جدا کنند این آنژوکت رو از دستم

روی موهام روب* و* سید وگفت: تو آروم باش میرم میگم

فقط منتظر بودم تا این آنژوکت لعنتی از دستم باز بشه .. انقدر که حرفای
بامزه زد و حواسم رو پرت کرد .. که زمانی که تموم شد پرستار آمد

فقط منتظر بودم تا این آنژوکت لعنتی از دستم باز بشه .. انقدر که حرفای
بامزه زد و حواسم رو پرت کرد .. که زمانی که تموم شد پرستار آمد و بعد از
جدا کردن اون سرم لعنتی رفت ...

با اخم نگاه کردم به مردم که با نیش باز نگاهم میکرد ... فقط نگاهش کردم
بینم کی از رو میره که دیدم خندید وگفت: خب حالا ... نمردی که ... خون
بود

در حالی که حالم داشت بد میشد گفتم: سام رو بیدار کن ... دلم براش تنگ
شده

لبخندی زد وگفت: دلت برا من تنگ نشده احیاناً....

در حالی که قفسه سینه ام درد میکرد گفتم: نه دیگه از زمانی که چشم باز
کردم دیدمت

زد رو لپم وگفت: یکی طلبت ... دارم برات .. بذار خوب شی ...

نفسم سنگین شده بود... خندیدم و گفتم: خوکوچولوام دیگه دلت میاد؟
...بازم میگم گونا دالم ها...

دستش رو گذاشت روی پیشونیش وساکت.. درحالی که سمت سامی
میرفت میخندید...

از پشت به قامت مردونه اش نگاه کردم و دردل خداروشکر کردم برای
داشتش...

نگاهش کردم که یواش گفت: آقاسام.....سامی خان...پاشو..مردوقولش
...مامانت میخواد ببینتت..

تااین رو گفت مثل فنراز سرچاش پرید و درحالی که چشماش رو میمالوند
گفت: کو؟؟؟....کجاست؟؟؟..مامانم....

جون دل مامانم...چاوش که گذاشتش رو تخت خم شد و دستم ب*و*سید
وگفت: خوب شدی دیگه؟؟...

بازم این سرگیجه لعنتی شروع شد....درجوابش گفتم: بله گل پسر
....چقدر خوابیدی..دلم برات یک اتم شده بود....

خندید...عاشق این خنده های کودکانه اش بودم....

درجوابم گفت: بابا گفته بود اگر بخوابم و بیدار بشم شما رو میبینم..وراستم
گفت دیگه....بعد دستاش رو انداخت دور گردنم وگفت: خیلی دوست

دارم ها...زود خوب شو...

صورتش رو ب*و*سیدم وگفتم منم خیلی دوست دارم...بعد بغلش کردم
...کل آرامش دنیا با بغل گرفتن پسر کوچولوم بهم تزریق میشد.....

چشمش روب*و*سیدم که متوجه چاوش شدم که باگوشیش اونطرف یواش صحبت میکرد.. روبه سامی گفتم: سامی خان

نگاهم کرد وگفت: بله مامانم ...

لپشو کشیدم وگفتم: احوالات چطور یاست؟؟.....

خندید که چاوش گفت: خوب.. مارو فراموش کردین دیگه.. میخندین .. شوخی می کنید

سامی بامزه ابروی داد بالا وگفت:!. راست میگه بابا.. فراموشش کرده بودیم ...

نچ.. نچ

چاوش لپشو کشید که سامی خندید وگفت: اوه.. اوه... چه دل پری

به نمک ریختنش نگاه میکردم که پرستاری داخل شد وگفت: آقا کودکتون رو ببرید بیرون.. بعد روبه من گفت: شما مشکلی ندارید ...

در جوابش گفتم: نه.. خوب

سری تکان داد ورفت

چاوش به من نگاه کرد وگفت: چرا همچین بود این پرستاره ...

آی که درد قفسه سینه ام امونم رو بریده بود ... گفتم: نمی دونم

که سام شاکی گفت: کاش فک این پرستاره رو میاوردم پایین به من میگه

کودک

من مردم مُرده بودیم از خنده

به چاوش نگاه کردم که روبه سامی گفت: شما باید بری خونه پیش شهربانو .. خود منم یکی دوساعت دیگه میام پیشت

تندی گفت: من جایی نمی‌رم... پیش مامان هستم.....

خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد واز من وسامی دور شد
....اضطراب خاصی داشتم....

روبه سام گفتم: مامانم شما همیشه باشی... این محیط کثیف برای شما بده
....

لب برچید و فقط گفت: نمی‌رم....

موهاشو که کمی خراب شده بود درست کردم وگفتم: همیشه دیگه.....
که پرید وسط حرفم وگفت: من برم کی برام قصه بگه؟...میتراسم مامانی
.....

بطرف خودم کشیدمش و بغلش کردم... حالا اصلا من نمی داشتم بره
....وقتی یاد زمانی می‌فتم که سام رو گرفته بودن و آزارش میدادن عصبی
میشدم از این که منو گرفته بودن و نمی تونستم به صدا کردن های سام که
باناله بود جواب بدم... تا لب مرز کشتن اون کثافت رفتم اما اون مار هفت
خط مهرنوش نجانش داد... بالاخره خودم میکشمش....

نگاهم رفت سمت مردم که از بسیار عصبی رفت از اتاق بیرون....حالم
تقریبا بهتر از قبل شده بود..

منتظر بودم چاوش برگرده و بفهمم چی شده.... دلشوره ام بیشتر از قبل شده
بود... که سام گفت: کی از اینجا میای بیرون؟؟....

در جوابش گفتم: فردا انشالله پیشتم.... سامی تو میدونی چرا بابایی عصبی
شده؟؟....

نگاه کرد تو صورتم گفت: نمی دونم اما زمانی که از آمدیم این جا خوابیدم
تورا خیلی عصبانی بود.. چندبار مشت زد روی فرمان ماشین و اخم زیادی
داشت... میگویم جلوی بابا نباید اصلا شیطونی کنم.. و اگر نه بیچاره ام ...
خندیدم و گفتم: اتفاقا خیلی مهربونه سامی ...

که در باز شد و آمد داخل... سام خنده دار گفت: به قول شهربانو چه حلال
زاده هم هست ...

چاوش با مزه لبشو گزید و گفت: غیبت منو میکردین نهج .. نهج ... پیام
م*س* تقیما دوتا تون رو امر به معروف ونهی از منکر کنم ...

خندیدم که سام گفت: مامان امر به ... چی بود؟؟ ... باباچی گفتی؟؟
لپ سام روب*و*سید وگفت: یعنی تشویق به کار خوب و اخطار دادن برای
انجام ندادن کار بد

یواش گفتم: چی شده؟؟ اتفاقی افتاده؟؟.. نگرانم ...
بادست گرمش دستای یخی منو گرفت وگفت: نگران چی خانوم گل ...
کمی جابه جا شدم وگفتم: حس میکنم اتفاق بدی میخواد بیفته
پشت دستموب*و*سید وگفت: نه خانومم.. هیچ اتفاقی نمی خواد بیفته
... تا من هستم نگران هیچی نباش ...

تو هنگ رفتی .. دست کی روب*و*سید؟؟.. بس بی جنبه ام!!.... خودتو
جمع کن روشنا!!....

خندم گرفته بود... زیر پوستی سعی کردم بخندم که دوتا شون متوجه نشن که
اونم خودش مچمو گرفت وگفت: صفا نداره خنده تنها .. تنها..... نفس

عمیقی کشیدم .. درد روی سینه ام کمتر شده بود و خداروشکر راحت
تر میتونستم نفس بکشم ... که سامی گفت : کاش چشمام مثل باباسیاه بود

.....

یواش خندیدم و روبه چاوش گفتم : میبینی ... دارم حس میکنم نقش من این
وسط باربر بوده ... یعنی چشماش هم رنگ تو میشد دیگه واقعی این حس
بهم دست میداد . از حرف من خندید و گفت : بچه است .. چه متوجه میشه
.. تازه ژن چشم رنگی غالبه .. انشالله بچه بعدیمون هم چشم رنگی میشه
... میبینی چقدر طفلکم .. تو برنده ای

خندیدم و درحالی که سعی میکردم جلوی خنده ام رو بگیرم گفتم : الان شما
طفلکی .. نمی تونی همین یک مورد رو ببینی ..

لبخندی زد و گفت : خانوم ما که اعتراض نکردیم .. والا ... بچه اعتراض کرد

...

به سام نگاه کردم که یک ژست بامزه و باحال گرفت و گفت : تصور کن
چشمام مشکی میبود ... دختر کشی میشدم .. اگر چه الانم هستم

چاوش خندید و گفت : بابایی الان مامانت اعتراض کرد .. بعد گونه سام
روب* و* سید و ادامه داد یک کلمه دیگه بگی مامانت جفتمون میندازه بیرون

....

دست چاوش رو گرفتم و گفتم : این چه حرفی که براش میزنی؟؟ ... نه
قربونت بشم سامی جون

دلم میخواست راه برم این کیسه ای هم که بالای پاهام بود .. رواعصاب بود

....

که یهو یاد این افتادم که امروز باید یک سری از مواد هارومیدادم به صاحب های خورده فروش... و اگر این کارو نمی کردم مثل دفعه قبل امکان داشت بیان سروقتم..... به چاوش که با سام سر همین مسئله دختر کشی بحث میکردن نگاه کردم..... لب گزیدم که از توصیه های چاوش که برای سام میگفت نخندم.... آخ که بچم چیا یاد نگرفت... یک مطلب های بامزه ایم میگفت ومثالشم من بودم که چطوری مخمنو زده.... حالا چقدرم که من توانم دوران چشمم دنبالش بود... از بچه گی هم بازیم بود جوری میشد که تو یک گروه میفتادیم.. وهمیشه خدا با بهرام حمایتم میکردن..... اما راست میگفت: بزرگتر هم که شدیم مثل قبل بود.. اما کاراش یک جوری بود آدم تومنکنه میمونده الان علاقه داره یا نه؟؟.... برای کشفش باید تا درونش رسوخ میکردی.. موقع خواستگاری هم فقط حرفای این که وضعش چطوری و اخلاقش گفت... باید زورش میکردی تا درست ابراز علاقه کنه.... یکی از همین نکاتی هم که میگفت این بود که به هیچ جنس مونثی رونده... خودش میاد طرفت.... خندیدم ومشت زدم به بازوش وگفتم: اینا چیه میگی....

تک خنده ای کرد وگفت: نکات زندگی... خوبی؟؟

در جوابش گفتم: آره خوبم.... ببین امروز گفته بودن یک سری مواد رو ببرم به زیر دستام بدم میترسم که مثل دفعه قبل پیدام کنند وانفافی بیفته.... نذاری سامی جای بره...

لبخندی زد وگفت: چشم بانو. میدونی قرارگاهشون کجاست؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه آخه یک جایی ثابت نیست... چاوش اگر مثل اون سال بیان ...

دستش رو گرفت جلوی لبم و گفتم: بذار یک چیزی بگم خیالت راحت شه با ستاد مواد مخدر این جا هماهنگ شده که یکسری مامور بصورت نامحسوس مراقب تووسامی باشن... اون موقعی که باتلفن صحبت میکردم.. بابهرام هماهنگ کردم تا با یگان این جا درمیان بذاره... خودم موظب تو سامی هستم انقدر نگران نباش... اگر همون سال بهم میگفتی. نمی داشتم هیچ کدوم از این اتفاقا بیفته ...

یعنی الان وقتش بود که براش بگم چرا نگفتم !!؟؟

که سامی گفت: اوی... اوی پام.. مامان پام شکست... آخ....

نگاهم رفت سمت سامی که پاش رو گرفته بود... "کاش میتونستم بلندبشم لعنتی....."

چاوش بغلش کرد و گفتم: مرد کوچک با خودت چیکار کردی؟؟.... من چون این جا بیمارستان خصوصی بود و شما هم کوچولو بودی تونستم اجازه بگیرم که باشی.... اما شر بازی در بیاری مجبور میشم ببرمت خونه.. پیش شهر بانو.....

تندی گفتم: نه.. نه.. قول میدم... بشینم.. میدونی.. رفتم بالای صندلی تا از پنجره بیرون روبینم..... چون بیشتر وزنم یک طرفش بود.. صندلی کج شد... البته منم دستم روبه یخچال کنار اونجا گرفتم.. اما بازم تعادل نداشتم زمین خوردم.. پام داغون شد.....

روبه چاوش گفتم بذارش روی تخت ببینم پاش چی شده.....

درحالی که به سمت میومد گفتم: احساس نمی کنی زیاد داری حرف میزنی
.... باز حالت بد میشه ها... محض رضای خدا یکم مراعات کن
.... استراحت داشته باش..... مثل این که حالت بهتر شده با تزریق اون خون
بهت

همیشه توذوق آدم میزنه حالم بهم خورد باز یاد آوری کرد
... بدجنس

اخم کردم وگفتم: خیلی بدجنسی ها .. خیلی

لبخندی زد وگفتم: میدونم

سام رونشوند لبه تخت وپاچه شلوارش رو تاداد بطرف بالا... نگاهم به
زانوش بود که قرمز شده بود دستش رو ب* و*سیدم وگفتم: خیلی
وروجک شدی ها

لبخندی زد وگفتم: نه جیگر مامان ... وروجک نیستم ... کنجکاوشدم
بینم.. منظره بیرون چیه؟؟.....

خندیدم وگفتم: سعی نکن بادادن القاب جیگر وعزیز ... این کار خطرناکی
که انجام دادی رو فراموش کنم ... بریم خانه جبران میکنم

خندید وگفتم: مامانم .. عاشقتم

سعی داشتم لبخند نزنم و اخم کنم که دوطرف لبم رو گرفت وبه حالت
لبخند درآورد وگفتم: بخندی .. خوشگل تر میشی ها

به چاوش نگاه کردم که لب زد: راست میگه

هیچی نگفتم که سامی رو به چاوش گفت: بابایی تاحالا چندتا آدم بد گرفتی
؟؟.....

منتظر بودم بینم چی جواب میده که گفت: نمی دونم... خیلی
بازم سرگیجه هام شروع شد پلکام رو بستم و متوجه نشدم کی خوابم بد
.....

با احساس این که کسی داره سرم رو نوازش میکنه چشم باز کردم
غرق در خوشی شدم... مامان مهنیم بالای سرم بود.... و مثل همیشه اون
لبخند مهریونش بر روی لبش بود.... با صدای پر از محبتش گفت: سلام
.. عروس گلم... خوبی دخترم

صدای دلنشینش رو چقدر دوست داشتم.... تن صدایش یاد آور مامان
سیمین بود... مخصوصا این خوبی دخترم.... دلم هوایش را کرد.. تا
ب*و*سه بزنم به دستانی که رگ هایش برجسته شده و بر روی پوست دست
سفیدش خودنمایی میکرد

در جوابش گفتم: سلام مامان مهنیم.... ممنون بهترم خداروشکر..... شما
خوبید؟؟.... چطور اینجا آمدین؟؟.....

دست به گونه ام کشید و گفت: میگم.. ناراحتی برم... چاوش گفت: دوباره
از دواج کردن.... خوشحال شدم که دختر خودمی

چقدر خوشم آمد که نگفت عروسمی.... منو مثل اکرم و نرگس حساب
میکرد

دستش رو گرفتم و گفتم: این چه حرفیه... خیلی از دیدنتون خوشحالم....

روی صندلی نشست وگفت: چرا بدون این که به کسی بگید ازدواج کردید
؟؟.....

نکنه ناراحته به روی خودش نمیاره... وای اگر بفهمه من قاچاقچی بودم باز
من رو به عنوان دخترش انتخاب میکنه؟؟.... نکنه از من بدش بیاد
...خدایا!.....

نمیدونستم چی جوابش رو بدم... این رو باید از پسرش میپرسید نه از منی
که از دست کارهای ناگهانی مردم خیر نداشتم!!.....
چشم چرخوندم بلکه پیدایش کنم که تا متوجه من شد بلند شد و به سمت
من آمد.....

از این که حضورش رو در کنارم حس میکردم... و این لبخند پراز اطمینانی که
نثارم می کرد... حس خوبی پیدا کردم... این که شوهرم کاملاً حواسش
بهم هست و احساس تنهای دیگه معنی نداشت که

بخوام داشته باشم.. چون چاوش همون چاوش هفت سال پیش شده بود
.... هوام رو حسابی داشت... و منم چقدر خوشحال بودم از داشتن دوباره
اش.... چون اکثر مردا به این فکر نمی کنند که اگر در این

جور مسائل بیشتر به همسرشون توجه کنند چقدر این کارشون از جانب زن
شون خوش آیند دیده میشه... کمتر مردی هست که در این جور مسائل که
مربوط به حرفا و کردارهای خانواده خودشه شرکت کنه.....

که مهین گفت: من از روشنا پرسیدم چرا بدون این که اطلاع بدین به دیگران
ازدواج کردین؟؟.... جوابم رونداد.....

منتظر جوابش بودم.....

که مثل همیشه راحت بدون این که در نظر بگیره امکان داره کسی ناراحت بشه گفت: چون احساس کردم لازم نیست کسی بدونه.. مهم خودم و خودش بودیم.. تاره جون بیست ساله هم نبودیم که بخوایم

نیاز به اجازه کسی داشته باشیم.... اگرچه شما تاج سری "خندم گرفته بود چه پاچ خواری جلوی مادرش میکرد... باهیچ کس این طوری حرف نمی زد"

وادامه داد: و خلاصه این که واسه یک سری از مسائل دیگه.....

بعد با لحن بامزه ای گفت: مواظب این خانوم ما باشید.... میخوام بشه همون روشنایی که زبونش هزار متر بود.... ماشاالله الان که یکسره خوابه... وقتی هم که بیدار میشه با چشمش التماس میکنه که بذار بخوابم..... مادرش خندید و گفت: باشه....

درهمون لحظه در باز شد و پدرش آقا حمید داخل اتاق شد....

بادیدن پدرش استرس زیادی رفتم... خدایا یعنی چطور برخوردی با من خواهد داشت.... مطمئنم از اتفاقاتی که افتاده خبر داره.... برای گرفتن کمی آرامش نفس عمیقی کشیدم و دستانم را که زیر ملافحه

بود رو مشت کردم و در دل گفتم... چیزی نیست قوی باش... آرامم...

با صدای مردونه گفت: به.. به.. روشنا خانوم حالت بهتره الحمد لله.....

وای مامانم... چرا همچین گفت لحنش انگار یک تمسخری روداشت... نگاهش از اونا بود که تو چشمایی آدم زل میزد.... و بعد تاته ماجرا رو

میخوند.... نگاهم رو گرفتم سمت دیگه ای و با صدای که

سعی میکردم نلرزه گفتم: سلام... ممنون.. خوبم....
وای که جونم بالا آمد تا همین چند کلمه رو گفتم..... یعنی چرا از قبل به
من نگفت که به مادر و پدرش اطلاع داده
تو عالم افکار خودم غرق بودم که گفت: انگار زیاد سر حال نیستی
؟؟.....دیگه چه خبر؟؟؟.....
قلبم انگار تو حلقم میتپید..... مطمئنم .. اولین نفری که باور نمی کنه بی
گ*ن*م*هم پدرش هست این دیگه چه خبرش؟؟ یک جوروی بود
.....انگار باز جویی میکرد.... روی قفسه سینه ام تیر کشید.....
به سختی گفتم: بله یکم حال خوب نیست.... خبر خاصی هم نیست.....
پوزخندی زد و ابروی داد بالا و گفت: جدی؟؟!!!!..... خب فکر میکنم
زمان ملاقات هم تموم شده... استراحت کن.....
بعد روبه خاله مهین گفتم: بهتره بریم تا استراحت کنند.....
وای خدای من... اولین کسی که باهام چپ افتاد..... "قوی باش.. فدای
سرت که باورت نکردن.. مهم وجدان خودته....."
باصدای بسته شدن در اتاق به خودم آمدم... اتاق خالی بود... چاوش هم
رفته بود..... رفته بود..... سامی کجاست؟؟..... نکنه سام روداده به
پدر مادرش و خودش رفته
"چه بهتر که هردوشون رفتن.... من میمونم این منجلابی که توش دست و پا
میزنم.... تا الان که تا گردن تو مردابم و دارم دست و پا میزنم.... وهر ثانیه
بیشتر تو این مرداب فرو میرم..... زمانی میمیرم

که انتقام ستایش رو بگیرم.....بالاخره که طناب دار به گردنم آویخته میشه
.....حالاچه به عنوان قاچاقچی.....چه به عنوان
قاتل.....

کاش حداقل قبل از رفتن جیگر گوشه ام میب*و*سیدمش.....من بدون
سامی طاقت نمی آرم.....اما باید بیارم...بودنش با من یعنی زجر کشیدن
.....آزار دیدن.....

حالاخودم موندم وتنهایی...واون آدم پست.....اما چرا چاوش اون حرفا
روزد.....دیگه اصلا به فکر این نیستم که چه کسی باورم میکنه وداره....به
این فکر میکنم که هدفم

فقط فقط بشه نابودی یاسر....دیگه هیچی برام معنی نداشت...شب
..روز....این که کجام ودر چه وضعی هستم....دیگه طاقت ندارم خدا
...اصلا باید به همه اونای که فکر

میکند خلاف کارام باید ثابت کنم نیستم.....
"هی باخودت چند چندی....

روی تخت نشستم..گریه کردم واسه بی کسیم....این که همه آدما پستن
وانامرد....خدا شنیده بودم امتحان میکنی بنده هات رو....اما این
درست نیست...واسه من سختمه

...ارفاق نیاز دارم..این که خودت دستمو بگیری...خودت کاری کنی که
همه اون آدمای به ظاهر دین دار بفهمن هیچکاره بودم.....دارم نابود میشم
....تحمل ندارم خدا.....هفت

ساله سعی کردم کمترین خلاف رو بکنم... اما حالا میخوام بشم یکی از از
همون آدمای که
..... ن ه
خدا این رو دوست ندارم.... خودت دستمو بگیر..... نجاتم بده.... دل
شکسته ام ها دست رد نزنن.....
درحالی که اشکام میریخت روی کیسه شنی... سعی کردم از روی پاهام
برش دارم.....
اشک میریختم و تلاش میکردم تا برش دارم... باید از این جا میرفتم... یک
جایی دور.... دوست داشتم برم تو یک جاده که هیچ مقصدی نداره قدم
بزنم.... انقدر برم تا از همه این
آدمای زمینی نامرد دور شم... محو بشم.... به آرامش برسم....
لب گزیدم نمی دونستم... ذهنم خالی شده بود... واسه چند لحظه انگار تو
خلع رفتم.... کجام؟؟..... ذهنم فقط فقط درگیر هیچی بود... همه جا
کاملا سفید بود.... یکی که لباس
سفیدی هم داشت آمد دستمو گرفت.... باهاش رفتم بالا.... خیلی رفتم
بالا..... کجام من؟؟..... کجامیرم آخر؟؟..... مقصدم چیه
؟؟.....؟؟
یهو انگار پرت شدم تو یک جایی..... برگشتم به همین دنیای نامرد
..... گ*ن*ا*ه من چیه که بریدم از همه چی... از همه کس.....

انگار وارد کالبدم شدم..... تو جسم تنم قرار گرفتم..... و حبس شدم در این زندان تن.....

این بار سیاهی مطلق بود همه جا..... دوست داشتم چشمام رو باز کنم..... اما نمی شد..... دلم یک فریاد میخواست که توش حنجره ام رو پاره کنم.. بگم خدا.....

از تصویر مقابلم که یک نور نارنجی رنگ که م*س* تقسیم در چشمانم گرفته شده بود... چشم بسته..... که صدای گفت: حالت مردمک ها عادی... ضربان نرمال...

نبض ضعیف... فشار کم..... سطح هوشیاری متوسط..... امیدوی هست بهش.....

دلم میخواست چشم باز کنم و خودم خوشامد خودم رو به این دنیای کثیف اعلام کنم.... چی میشد این طوری میبود.. مردمک ها خشک شده..... ضربان صفر.... نبض

صفر..... فشار صفر... سطح هوشیاری صفر.... امیدوی نیست رسیدم به صفر کیلو متر میخوام پیا ده شم..... آره صفر کیلومتر

.....

"هی توخواستی دستت رو بگیره گرفت... حرفت چیه؟؟... از حکمتاش خبر داری؟؟..... میدونی بعد چی میشه؟؟؟ پس شکر گذار باش که شاید

.....

دستم انگار خشک شده بود... اما باز هم با دردی که در لابه لای ماهیچه
دستم احساس میکردم.. فقط تونستم انگشتای دستم رو تکان بدم.... نگاهم
همچنان به سقف بود..

صداها انگار بازتاب داشتن.... نزدیک صد بار بیشتر تو گوشم می پیچیدن
.... هوشیاری متوسط..... هوشیاری متوسط.... پلاکت خون بسیار کم
.. پلاکت خون.....

به سختی دستام رو روی گوشام قرار دادم که کسی گفت : چی شده
؟؟؟؟.....

صداش پیچید برام..... چی شده؟؟؟..... چی شده؟؟؟؟.....
گوشام رو بیشتر فشار دادم.....

یهو همه صداها خوابید... انگار سد دیوار صوتی شکست.....
کسی سرم رو نوازش کرد وگفت : چی شده؟؟؟؟.....

نگاهش کردم و آرام گفتم : صدا میپیچید.... داشتم کر میشدم.....

لبخندی زد وگفت : خانومی یک هفته است که تو کما بودی..... الان
الحمدالله خدا خواست واون دوران بحرانی رو که داشتی گذروندی
..... انشالله که تا دوسه روز دیگه هم

مرخص میشی..... دوست داری پسرتم سام کوچولوت رو ببی..... خیلی
بی قراریت رو میکرد.....

ن چی میگفت... میتونم سامی رو بینم.. بهانه با من بودن رو میگرفه.....
گیج نگاهش کردم که لبخند مهربونی زد وگفت : استراحت کن.....

به اطرافم نگاه کردم.... دربخش آی سی یو بودم.... یکسری دستگام که مشخص کننده ریتم نفسم و ضربان قلبم بود بهم وصل بود..... تاکی باید این زندان رو تحمل کنم.... دوست داشتم برم ازاین جا.... دلم میخواست برم سامی رو ببینم....

که دوتا پرستار آمدن داخل.... نگاه کردم روی کارت دختری که جلوتر میومد..... ابراهیمی....

بالبخت نشست روی صندلی وگفت: میخوام ازت خون بگیرم واسه یکسری آزمایش که مربوط به سرطانی که داری.....

درمان این بیماری مسخره یعنی.. مرگ زود رس.... این رو دوست نداشتم... نمه.. نمه... باروند خودش بمیرم بهتره تابشم موش آزمایشگاهی وبرم زیر شیمی درمانی.....

سریع گفتم: نمیخوام..

ابروی داد بالا وگفت: نه همیشه.... همسرتون ماروکه بیچاره کرده... تمام دکترای معرف روتواین مدت برای درمانت آورد بالاسرت... نمی دونی زمانی که شنید برگشتی از کما چقدر خوش حال شد..... الانم بیرون از بخش آی سی یو ایستاده

...منتظره تا منتقل بشی به بخش.....

مگه نرفته بود... حتما باز سوال داره.. که برگشته.... اما من هیچی نخواهم گفت..... خودم که از این سیاه چال آزاد بشم.. کارام وانجام میدم....

درحالی که بدنم همچنان خشک بود... چون یک هفته بدون حرکت بود
ماهیچه هام.... نشستم روی تخت.. گاهی قلبم تیر میکشید..... تنها خوبی
این هفته این بود که پام بهتر شده بود ...

سریع گفت :کجا؟؟... دراز بکش

کلافه گفتم :ولم کنید .. باید برم

درحالی که دوطرف شونه ام روگرفته بود وسیعی داشت منو بخوابونه گفت
:تحمل داشته باش ...دکترت که بیاد ..ووضعیت روبینه وومطمئنا به بخش
میفرستد وازاین جا راحت میشی

درحالی که ته گلوم بخاطر لوله ای که داخل دهانم بود ..وزخم برداشته بود
.. میسوخت ..گفتم :من باید برم یا لا... ولم کن

به پرستار دیگری که کنارش بود نگاه کرد وسرش روتکون داد.... بعد روبه
من گفت ..میری .باشه ..صبر داشته باش ...

نگاهم یک لحظه رفت به پرستار دیگری که توانژوکت دستم مایع قهوای
رنگی وارد کرد پلکام که باز شد ... همه جا .. همه چی تار دیده میشد
.... چشمام روچند با باز وبسته کردم تا بالاخره همه چی برام واضح شد
... یک مرد سفید پوش ایستاده بود وکاغذی رو مطالعه میکرد .. یک خانوم

هم کنارش ایستاده بود ودر برابر حرف

های مرد .. سرتکان میداد تا به حرف هایش مهر تایید بزند ... هنوز گیج
ومنگ بودم خدا چرا نمیدارن برم !!!؟؟.....

چشم بستم که همون مرد گفت: بسه خوابیدی.... الان بهتری؟؟... احساس درد و یا سرگیجه نداری؟؟..

در جوابش با حرص گفتم: نه.. من میخوام برم... بذارید برم....
لبخندی زد و گفت: باشه میری.. به همین زودی...

از درکه خارج شد.... همچنان گیج بودم... چی شده؟؟.... سام... دوست دارم سام رو ببینم.. که در باز شد و کسی عین یک گوله پرتاب شد تو آغوشم... خودش بود.. سام کوچولوی من...

محکمتر بغلش کردم و گفتم: سلام عزیز مامان... قربونت بشم من...
تند تند سر و صورتش رو می ب*و*سیدم.... اگر جیگر گوشه ام رونمی دیدم دق میکردم.. شکر خدا...

همین طور که سامی رو محکم گرفته بود که دیدم چاوش هم آمد داخل اتاق و گفت: سلام خانوم خوابالو تو که ماروبه کشتن دادی تا بیدار شدی.....

این چرا همچین میگفت.... چرا دوباره برگشته؟؟؟ حتما دلش سوخته... اما من به ترحم کسی نیاز ندارم.. هیچی نگفتم و سام رو ب*و*سیدم.. که سامی آروم گفت: مامان بقول خودت دلم اندازه یک اتم شده بود برات.... چرا انقدر میخوابی

و استراحت میکنی.. بسه دیگه.... من به یک عدد مامان بانشاط و مهربون مثل مامان روشنای قبلی خودم نیاز مندم....

خندیدم و لپشو محکم ب*و*سیدم و گفتم: منم به یک عدد سام شروبلانیا مندم...

دوتایی خندیدم... نگاهم رفت سمت چاوش که روی صندلی نشسته بود
و نگاهم میکرد...

اصلا نگاه نکردم به سمتش که یهو سام گفت: مامانی یک چیزی بگم...
موهاش رو نوازش کردم و گفتم: شما هزار چیز بگو...

لبخندی از سرشوق زد و گفت: الان که داشتیم میومدیم داخل اتاق.. بابایی
از دکترتون پرسید که مرخص میشید؟؟.. اونم گفت... مرخصی.. البته باید
از هفته آینده برای... نمی دونم چی درمانی بیان....

پیشنیش رو ب*و* سیدم و گفتم: پس بزن بریم.....

گاهی سرگیچه میگرفتم اما محل نمی دادم....

باکمک سامی بلندشدم..... انگار تازه دارم راه رفتن یاد میگیرم... سرم گیج
رفت.. که دست چاوش که بازوم رو گرفته بود نگاه ام داشت...

حرفی نزد.. منم حرفی نزدم....

که سامی با پلاستیک لباس شخصیم آمد جلوم و گفت: بفرماید خوشگل
خانوم...

خندیدم و لپشو کشیدم... که چشمکی زد و گفت: خب خوشگلی دیگه.. چرا
میزنی؟؟؟...

خیلی بالاتراز قبل شده بود... خندیدم و گفتم: بذار بریم خونه...

خیلی بالاتراز قبل شده بود... خندیدم و گفتم: بذار بریم خونه..

خندید و حرفی نزد.... لباس هام رواز داخل پلاستیک در آوردم.... و سریع
بالباس های صورتی رنگ بیمارستان عوض کردم...

سعی کردم بدون کمکش راه برم.. اگرچه بازوم رو گرفته بود و مراقب بود نیفتم
.....

از در بیمارستانی که برای من حکم سلول انفرادی داشت... خارج که شدیم
... تازه متوجه شدم.. تهران هستم... آخرین بار که یادم میاد تویکی از
بیمارستان های رامسر بودم.....

منتظر بودم حرفی بزنه اما اخم کرده بود و با قدم های سریعی که برمیداشت
من رو هم همقدم کرد با خودش بطرف ماشین.....

در جلو رو برام باز کرد که خودم رفتم عقب نشستم... نگاهش کردم خیلی
راحت بدون این که ناراحت شه و یا عصبی رفت نشست پشت فرمان... تا
خود رسیدن به خونه با سامی حرف زدم و اونم حرفی نمی زد....

جلوی در خونه خودشون که نگه داشت... سریع گفتم: من اینجا نمی یام
... بریم خونه پدرم میخوام بینمش... بدون توجه به من از ماشین پیاده شد
... "باشه".....

پیاده شدم و روبه سامی گفتم: میخوای با پدرت باشی یا بامن میای
پدر بزرگت رو ببینی.....

"واهمه داشتم از روبه روشن شدن با حمید پدر شوهرم... ".....

مکشی کرد و خواست حرفی بزنه که دست جفتمون رو گرفت

روبه سامی گفت: جایی نمیریم.. بعدم داخل خونه شد.....

داخل حیاط که شدم و گفتم: نمی خوام اینجا باشم.. متوجه حرفام میشی
.....؟؟

سری تکون داد وگفت: خوبه مریضی وانقدر حرف میزنی... بیابرو
بالاحوصلحه ندارم.. باید برم ستاد ...

تا این روگفت قلبم از جا کنده شد.....

اولین نگرانیم برای این بود که دیگه تو خونه نیست وقراره من بمونم وخانواده
اش ..ودرراس همه اونا حمید.....بعدمش برای خودش بود که تا میرفت
وبرمیگشت میمردم وزنده میشدم...ترس داشتم از این که نکنه در عملیاتی
آسیب

بینه....

باصداش از عالم فکر آمد بیرون...هیچی از حرفا نفهمیده بودم برای همین
گفتم: چی گفتی؟؟.....

نگاهم کرد وگفت: به چی فکر میکردی؟؟.....

منم متقابلاگفتم: توچی گفتی؟؟؟.....

که درخانه باز شدونرگس باشوق آمد سمتمون وگفت: سلام روشنا جون
...سامی خان....واقاداداش گل ...

جواب سلامش رو دادم سامی هم که انگار کامل میشناختش رفت سمتش
وبامزه گفت: نرگس میگم چاق شدی ها ..بین سه روز نبودم ها خونه رو
خوردی.....

خندیدم وگفتم: سامی چی میگی زشته.....

نرگس بجاش در جوابم گفت: روشنا جون عیب نداره...شوخی دارم بااین
گل پسر تون...عمه قربونش...

که چاوش گفت: تا فردا میخوای اینجا باشی... برو توخونه دیگه....
فقط نگاهش کردم وبعد گفتم: من...

نداشت حرف بزن زیر لب گفت: لجباز....

چه استقبال خوبی شد.... البته انتظاری هم نبود.... و خداروشکر پدرش
خونه نبود و فقط مادرش بود که تا منو دید مثل همیشه رفتار کرد و راهنماییم
کرد برم بالا.....

داخل اتاقی که آماده کرده بودن شدم... نیاز داشتم به یک حمام اساسی
... اما هیچ لباسی همراه خودم نیاورده بودم... منتظر شدم تا بیاد بالا.....

تا داخل اتاق شد از روی تخت بلند شدم و گفتم: این جا چرا آمدم
؟؟... متوجه نمیشی میگم میخوام خونه پدرم برم...

انگار بی حوصلحه بود... هلم داد رو تخت و گفتم: چرا از وقتی بلند شدی
پاچه میگیری؟؟..... حتی با اون پرستار هاهم که آمده بودن ازت خون
بگیرن هم بد برخورد کردی..... آدم باش فهمیدی.....

دیگه هیچی برام مهم نبود با کمی صدای بلند گفتم: نه اصلا نفهمیدم...
رفت داخل حمام و گفتم: خب نفهمی به من چه... سعی کن.. فشار بیار به
ذهنت سعی کن بفهمی....

حرصم گرفته بود... با پا زدم به در و گفتم: تو بفهم...

.یهو بلند گفتم: لعنتی....

انقدر فشار روم بود که دوست نداشتم با کسی باشم... فقط میخواستم خودم
باشم و خودم....

که در حمام روباز کرد و گفتم: چته تورم کردی؟؟.....

وقتی از همه چی ببری... وقتی خسته باشی از همه چی... وقتی واست هیچ
کدوم از آدمای بی ارزش باشن... دیگه کارات دست خودت نیست... حس
آدمی رو داشتیم که یهو از همه چیزهای خوبی که داشته.. جدا شده
... بازمین وزمان دعوا

داره... دنبال حقیقه... چه حقی... حق گرفتن آرامشم.. امنیتم.. فرزندم
.. خانواده ام... جونی بریاد رفته خودم... فقط دوست داشتم همه دادم رو
سریکی خالی کنم... یکی روز جر بدم...

مشت زدم به میز وگفتم: مثل آدم صحبت کن... اعصاب ندارم... زورگویی
هات رو جمع کن برای خودت... چون ارزش نداره حرفات برام... سام
باخوت...

رفتم سمت در که بازوم رو گرفت وگفت: کجا؟؟.....

تند و تلخ گفتم: قبرستون....

باز گفت: درست حرف بزنی.. چرا از وقتی بیدار شدی.. عین جن زده ها شدی
؟؟.....

بلند تر گفتم: قبرستون... قطعه ۱۶... مامانم.....

حرفی نزد.....

خواستم بازوم رو از حصار انگش های دستش آزاد کنم که نداشت وگفت
:چی باعث شده... تغییر کنی؟؟.... تو تا قبل از کما رفتند این جور نبود
.... خیلی تلخ شدی..

بعد با لحن خنده داری گفت: با ده من عسل هم همیشه خوردت.. خستم

..اگر میشه بگو چی شده...بدون تنش وداد....

سعی کردم اشکم بیرون نیاد.....نگاهش کردم وگفتم: چرا اون روز.....
هرکار میکردم نمی تونستم بگم که چرا اون روز رفتی...سامی رو کجا بردی
..چرا حس تنهاایم رو صدبرابر کردی...نه درسته اوایل ازش میخواستم
خوب برخورد کنه...آخه اون موقع فکر میکردم که قراره واسه یک مدت
دویاسه روزه

پیشش باشم..اما الان اوضاع فرق میکرد..حرفی نزدم نمی خواستم بگم
چرا رفتی....اصلا هیچی نمی خواستم بهش بگم...
بازوم رواز حصار انگشتاش کشیدم بیرون وروی تخت نشستم واین بار
چاوش گفت: کدوم روز....

شالم رودر آوردم وگفتم:هیچی...برو به کارت برس...
نشست کنارم وگفت:میگم تو واقعی یک چیزیت میشه ها..نه به
دادوفریادت نه به الان که عین این بچه های تخس که خراب کاری میکنند
بعد پنها میگردن ومظلوم میشن شدی....

لبخند تلخی زدم وگفتم:ولش کن...من به وسایلی نیاز دارم...
اونم لبخندی زد وگفت:اون موقع که تهران اعزامت کردن...قبلش رفتم خونه
وتمام وسایل تووسامی رو از شهربانو گرفتم.....وداخل کمده...لباسات
هست....

بلند شدم ورفتم سرکمد..که گفت:روشنا کی میگی چی شده؟؟.....امروز
چیکاری...شدی عین این افسرده ها....

چیزی نگفتم که گفت:صدای منو میشنوی؟؟.....

که در اتاق باز شد وسامی پرید تو اتاق وگفت: مامانم
برگشتم وگفتم: جانم ..
باشوق گفت: بالاخره روییک رو کامل کردم ...نرگسی یادم داد
لبخندی زدم وگفتم: آفرین .. این خیلی عالیه
یهو انگار بادش خالی شد وگفت: خوبی؟؟.....
حوصلحه خودمم نداشتم ...
در جواب گفتم: عالیم پسرم ..
سریع برگشتم واز داخل کمد لباس راحتی برداشتم که صدای چاوش رو شنیدم که گفت: سامی برو پیش عمه نرگس منم الان میام
سامی که رفت آمد کنارم ایستاد وگفت: بگوچی شده؟؟.....
به طرف حمام رفتم وگفتم: هیچی یکم سرم درد میکنه ..یک دوش آب گرم بگیرم حالم بهتر میشه ...
بعد به سرعت داخل حمام شدم وگذاشتم اشکام آروم بیاد ...
از حمام که بیرن آمدم رفتم جلوی میز آینه ایستادم وبه خودم نگاه کردم ...چی شده بودم ...صورت لاغر وسفید شده ...ابروهای که زیرش درآمده بود ...پای چشمام گود افتاده بود...ازخودم بدم آمد ...باید مثل قبل باشم
خداروشکر تمامی
وسایلم رو شهربانو داده بودابروهام رو مرتب کردم وهشتی برداشتمموهای ل*خ*تم رو هم سشوار کشیدم وبا یک آرایش ملیح همه چی رو

تکمیل کردم... یک بلوز دامن هم پوشیدم..... اصلا دلم نمی خواست برم
پایین تا با

پدرشوهرم روبه رو بشم.... پنجره رو باز کردم.... چندتا نفس عمیق کشیدم
.... اعصابم آرام تر ده بود.... که دستی نشست سرشونه ام.... ترسیدم
حسابی.. یاد زمانی افتادم که یاسر... نوجه هاش رو دنبال فرستاده بود
.... جیغ خفیفی کشیدم

که سریع گفتم: بابا چه ترسوی تو... منم....
برگشتم وتندی گفتم: تو تا منو سخته ندی خیالت راحت نمیشه.... آخه این
چه طرز آمدنه....

انگار نه انگار که دارم باهاش صحبت میکنم.. در جوابم گفتم: کاش
ابروهاش رو کمونی برمیداشتی.. البته الانم بهت میاد.....
خندیدم ومشت زدم تو بازوش وگفتم: متوجه شدی چی گفتم....
اونم خندید وگفتم: انتظار داری وقتی آدم باخودش فکر میکنه الان یک
هپلی رو باید ببینه.. اما یهو یک پری میبینه.. آدم حواسش باید جمع
باشه.....

خندم بیشتر شده.... مثل قبل شیطون شده بود....
ابروی دادم بالا وگفتم: نه... نه...
زد رولپم وگفتم: چرا به پرستارها گفته بودی که نمی خوام شیمی درمانی
کنی؟؟..

دستام رو بغلم کردم وگفتم: نه.. خودتم میدونی چرا؟؟.....
حرفی نزد وگفتم: بریم پایین.....

نه اصلا نمی خواستم برم.... روتخت نشستم وگفتم: تو برو... کاردارم....
آمد جلوی پام نشست وگفت: بابت برخوردم ببخشید.... میدونم از رفتار
بابا استرس داری.... کاملا میشناسمت.... بعد نگاه کرد تو چشمام
وگفت: این پری خوشگل رو خودم بزرگ کردم اصلا...

لبخندی زدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم وگفتم: توهم ببخشید
.... چرا پدرت باورنمی کنه؟؟..

رو موهام رو ب*و*سید وگفت: اون موقع من همه چی روبه پدرنگفته بودم
.... الانم که بهرام مدارک بیشتری گیر آورده.. باباهم داره متوجه همه چی
میشه....

دردل گفتم: خداکنه.....

سرم رو روی شونه اش گذاشتم وگفتم: مامانت..... مامانت قبولم داره....
لبخند مردونه زیبای زد وگفت: مامان که عاشقته.... زمانی که تو این هفت
سال نبودی.. همیشه خدا حق رو میداد به تو... بااین که سعی میکرد دخالت
نکنه.. اما گاهی از لابه لای حرفاش متوجه میشدم که میگفت: دختر من
تکه.. هیچ

تقصیری نداره

وای که این روکه شنیدم دلشوره ام بیشتر شد.... سرم رو از روی شونه اش
برداشتم وگفتم: وای.. اگر مامان متوجه بشه و.....

بازم لبخندی زد وگفت: مامانم میدونه.. واز همه مهمتر میدونه که... بعد با
لحن خاصی گفت: پری خانوم بی تقصیره.....

یعنی به این باور رسیدم که فاصلحه خوش بختی و بدبختی... فقط فقط و فقط
.. به خود آدم بستگی داره که شرایط رو از چه زاویه ای ببینه... خوب یا.. تلخ
و بد..... مثل همیشه.. وجودش برام بهترین چیزها بود.....

ساکت شدم و دردل حسابی خوش حال بودم... که گفت: نخواستی ها
... بخوای بخواستی با سام و نرگس می ریزیم سرت انقدر قلقلکت میدیدم که
از هوش بری.....

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: خیلی خوبی ها.. البته باز خودتو گم نکنی ها
.. بدجنس هم هستی...

خندید و کل موهام رو بهم ریخت...

با اخم نگاهش کردم که گفت: جانم چه پری... هلییییی.....

سعی کردم نخندم و گفتم: چطوری اذیت کنم دلم خنک شه.....
مردونه خندید و گفت: بعد از اون دو سال متوجه نشدی؟؟.....

با اخم گفتم: نه بدجنس... پرو....

بازم موهام رو بیشتر بهم ریخت که جیغ کشیدم و گفتم: ازکن دیگه.. شانه
کردنش مکافات... ابروی داد بالا و بازم دستش رفت بین موهام... دسش رو
که داشت موهام رو بهم میریخت گرفتم و گفتم: حفته جلوت شل*خ*ته
باشم تا قدر بدونی.....

مُرده بود از خنده.....

منم دستم رو بردم تو موهای جعد دارش و گفتم: حیف که نمودم باچی
حرص میخوری....

دستمو گرفت وب*و*سید.. سرش رو آورد جلوتر و کنار گوشم گفت : حرف نزدنت داغونم میکنه .

بادستام صورتش رو قاب گرفتم وگفتم :دیگه نمی خوام ساکت باشم ...میگم همه چی رو برات میگم

باقدم های محکم از پله ها پایین رفتم چندتا نفس عمیق کشیدمکه دستمو گرفت وگفت : مطمئنم .. نمی خوام شاخ غول روبشکنی ... تو از بابام تو ذهننت چی که نساختی

خندیدم وگفتم : پدرشوهر دیگه ... دیگه ... دیگه
خندید و لمپمو کشید و دستمو کشید و رفت

قبل از این که بره پایین .. دستش رو گرفتم وگفتم : تا کی این جا هستیم ؟؟؟ کی خونه خودمون میریم ؟؟؟

لبخندی زد وگفت : خونه خودمون که حالا .. حالا ها نمی ریم ... چون نمی خوام تو یا سامی در خطر باشین ... یک مدت تحمل کن ...
یعنی اینا رو که گفت حسابی خورد تو پرم ...

که نمی دونم تو چهره من چی دید که گفت : نه اصلا .. از همین بعد از ظهر میریم خونه مون ...

بازم میخواست سربه سرم بذاره لبخندی زدم و باشوق گفتم : وایییی ... عاشقتم به مولا

خندید وگفت : این چه طرز حرف زدنه ؟؟؟ خودت که همیشه به سامی تذکر میدی

گونشوب*و*سیدم وگفتم: همینه که هست....شوورم..فداییی داریی
چشماشو بست وپیشونیمو عمیق ب*و*سید

آروم از پله ها میرفتم پایین....نگاهم رفت سمت چاوش که باسام داشت
..فوتبال نگاه میکرد ..

سامی هم کنارش دراز کشیده بود وبا هیجان از فوتبال های خودش که
بادوستاش بازی میکرد...میگفت ..

رفتم داخل آشپزخونه ...وگفتم: مامان...کاری نیست که من انجام بدم
؟؟.....

نگاهم کرد وگفت: نه مادر چه کاری؟؟...بروبشین استراحت کن ...
روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری نشستم وگفتم: بسه هرچی
استراحت کردم ...دوست دارم راه برم...کارکنم

خیارهای که برای سالاد شیرازی داشت خورد میکرد رو گذاشت جلوم وگفت:
پس زحمت اینا روتوبکش

همین طورکه خیارهارو مربعی خورد میکردم نگاه کردم به نرگس که
..درحالی دست خیسش رو بالباسش خشک میکرد ..خیره شده بود به
صفحه گوشیش ...نگران بود انگار

انقدر فکر خودم درگیر بود که جای واسه این نبود که برم ازدیگران پیرسم
..چی شده؟؟..نگران چی هستی؟؟.....مگه تواین هفت سال کسی بود که
از من پیرسه نگران چی هستی؟؟.....اکرم بااین که میدونست...فقط گاهی
یک زنگی به من

میزد... اونم برای این که حس فضولیش بخوابه... بارها و بارها.. توفاف
کلمات خواستم که یک جوری به چاوش بگه.. اما انگار خودشو زد به
خریت.... اینم یک درس زندگی شد برام که بی خودی واسه این واون جوش
نزنم... واسه کسی

بمیرم وتب کنم که برام بمیره تب کنه

پوفی کردم.... گوچه ای برداشتم خورد کنم که صدای پدر شوهرم روشنیدم
که گفت: سلام مهین خانوم ...

آب دهنمو قورت دادم... ودر دل گفتم: ریلکس باش

زیر چشمی نگاهش کردم.... اصلا نگاهش به سمت من نبود.. نفس عمیقی
کشیدم... باید خودم پیش قدم میشدم.... آروم اما محکم گفتم: سلام پدر
جان

نفس حبس کردم.... یعنی چی میگه ...

درحالی که آستین هایپیراهنش رو برای وضو میداد بالا... با لحن معمولی
گفت: سلام

یاد زمانی افتادم که همیشه میگفت: سلام به عروس خانوم خودمون.. یا
دخترم... "فدای یک تار موم"

پدر شوهر کی هست که بخوم خودمو عذاب بدم

.....

آبلیموی سالاد رو ریختم

رفتم بالاسر سام و چاوش که خوابشون برده بود... میخواستم برای نهار بیدارشون کنم...

که دیدم پدریسر تو آغوش هم رفتن و خوابین.. البته اگر این حالت رو اسمش رو بشه گذاشت.. آغوش... خندم گرفته بود... پاهای سام روشکم چاوش بود.. دستای چاوشم درحالی که خوردش هم چرخیده بود سمت سام.. دروش حلقه بود..

...همیشه خدا سامی دور خودش مثل عقربه ساعت میچرخید... تلویزیون رو خاموش کردم... کنار سام نشستم و گفتم: آقاسام.... پاشومامانی.... میخواهیم نهار بخوریم.... سامی خان.... آقاسام من...

بالاخره چشم بازکرد و خواب آلود گفت:..وای مامان چه گرمه... کولر روشنه... پختم از گرما... کاش خانه خودمون بودیم الان استخر میرفتم.....

گونشوب* و* سیدم و گفتم: بدو برو صورتت رو یک آب بزنی سر حال میشی...
...

سرجاش نشست و گفتم: بهم جون میدی؟؟.....

لبخندی زد و گفتم: پس مورد اورژانسی شده... چند تا بدم.....
خندید و گفتم: ده تا.....

بغلش کردم و شروع کردم به شمردن... از بیچه گی که خسته و یا حال نداشت... بغلش میکردم.....

که چاوش چشم باز کرد و گفتم: چی میشمیری؟؟.....

پیشونی سام روب* و* سیدم و گفتم: برو صورتت رو بشور.. سر حال شی.....

خم شدم... واز روی دسته مبل پراهن سورمه ایش رو برداشتم... تا روی رکابی سفیدش بپوشه.... درهمین حین گفتم: داشتتم به سام جون میدادم.....

شروع کرده خندیدن وگفت: اوخ... اوخ.... پس امکان داره سامی زود شارژ تموم کنه.. کی جون داده!!!... خدت که جون نداری....
پیراهنش رو دادم دستش وگفتم: خیلی بدی...
دستمو کشید که افتادم روی پاش... دستاشو دورم حلقه کردوگفت: من چندتا جون بدم... چه اخمی کرده!!!.....

خندیدم وگفتم: اممم... هزارتا.. نه خیلی.. خیلی.....
کنارگوشم گفت: پس حالا.. حالاها باش....
خندم بیشتر شد... گفتم: میدونی ثانیه ای عاشقتر میشم...
لبخندی زد وگفت: خانوم طلای خودمی... بعد ناهار یکم درموردش حرف بزنیم؟؟؟.....

دیگه واهمه ای نداشتم... باخیال راحت گفتم: آره مرد من... پاشو بریم نهار.....

پیراهن سورمه ای رنگش رو روی رکابی سفید رنگش پوشید... دستم روگرفت.. داخل آشپزخونه شدیم.....

نگاهم رفت سمت سامی که پدربزرگش رو سوال های زیادی رو میپرسید.....

کنار سام نشست.. چاوش هم کنار من.. دیس برنج رو بطرفم گرفت.. که حس کردم.. دارم خون دماغ میکنم.. صندلی رو دادم عقب و گفتم: همگی راحت باشید... بیخشید.. ار آشپز خونه که خارج شدم.. یک راست رفتم بالا.. به سمت روشویی

... سرگیچه خفیفی روهم داشتم....

یک لحظه سر چرخوندم... دیدم چاوش ایستاده..... دکمه های لباسشم بازه... دوتا دستاشم زده به چهار چوب در واخم غلیظی هم داره... "چقدر جذاب شده بود:....."

همین طوره هم گفتم: روشنا من این حرفا حالیم نیست.... همین فردا.. میریم پیش دکتر صفایی که متخصص هم هست....

لبخند زدم و گفتم: باشه خون خودتو کثیف نکن...
خندید و گفتم: تا باهات باجدیدت واخم صحبت نکن که بحرف نمی کنی
.....

چندتا دستمال کاغذی برداشتم و جلوی بینی ام گرفتم... روی تخت نشستم
وسرم رو بطرف بالا گرفتم... و گفتم: الان یاسر کجاست؟؟....

نگاهم کرد و گفتم: طبق حرفای بهرام... رفته سوند... یک حاج یاسری ازش
بسازم که صدتا از بغلش درآد... نابودش میکنم.....
چنان جدی شده بود که ازش یکم ترسیدم.....

ادامه دادم: باموادهای داخل خونه ام چیکار کردید.. چطور به پلیسهای
موارد مخدر رامسر گفتین؟؟ که مراقب من وسامی باشن؟؟... چرامنو
نگرفتن؟؟... مگه نمی دونستن که من....

پرید وسط حرفم وگفت: نه نگفتم که توی این باند بودی.... فقط توضیح دادم که یکسری قاچاقچی تهدیدت کردن ..

زل زدم تو چشمای مشکیش وگفتم: اما چه فایده.. یکی از تهدیدهای یاسر این بود که میره به پلیس میگه .. که چند کیلو مواد همراه داشتم از من مدرک داشت و من نمی دونستم باید چیکار کنم .. اگر میگفت حکم اعدام میبود..... همیشه

چوری کاراش رو انجام میده که هیچ اثری از خودش باقی نمونه ... یکی دیگه رومیفرسته جلو ... اما خودش همه کاره است ...

نگاهش کردم دیدم دستاش مشت شده عصبی

نگاهم کرد وگفت: نترس نمی زارم به اونجاهاش برسی ... بهم اعتماد داری ؟؟....

این چی میگفت ... از چمام بیشتر قبولش داشتم نگام رودو ختم تو چشمای که منو نگاه میکرد .. همین طور گفتم: میدونم ... قبولت دارم ... اما چطور میخوای ثابت کنی که من بی تقصیرم ... قانون دلیل ومدرک میخواد .. سندی میخواد که

بشه به رسمیت شناختش اون همه جوهره مدرک داره از من مبنی بر حمل چند کیلو کاکوئین ... الانم تا این خبر به دستش برسه که پیش تو هستم نمی دونم چه کاری میکنه برام مهم نیست اگر منو معرفی کنه .. فقط به

سام آسیبی

نرسونه

کنارم نشست وگفت: نه میذارم اتفاقی واسه تو بیفته ونه برای سامی
.....میشه برام بگی چطور شد که واسه اولین بار این اتفاق برات افتاد
؟؟.....

خواستم دهن باز کنم وبراش بگم که اولین بار چطور شد که رفتم تو این
مرداب

که تقه ای به در اتاق خورد احساس کردم نرگس پیشمون آمده ... چاوش
با کمی مکث گفت: بفرمایید و.... در باز که شد
..سکته ناقص روزم..... پدرش حمید بود... یک اخمی هم روی پیشونیش
بود که ترس منو بیشتر کرد

روبه چاوش گفت: برو بیرون من باید با هاش صحبت کنم
به چاوش نگاه کردم و با چشمم التماس کردم نره اصلا برای چی باید
میرفت؟؟....

که پدرش با لحن جدی تری گفت: چاوش باتو بودم برو بیرون
وای که اگر میرفت جدی سکته میکردم از ترس ... چشمش مثل عقاب تیز
بود ... یواش دستمو بردم جلو که دست چاوش رو بگیرم که .. چشمش ریز
ترشد یک نگاه از اونا که معنیش میشه جرئت داری دستشو بگیر ول کرد
سمتم

از استرس دستام یخ کرده بود
که چاوش به پدرش گفت: پدر هرچی که لازم میدونید رو بگید ... من باید
باشم

نشست روی صندلی وگفت: از کی تا حالا این ننگ واسه تو مهم شده

لبموجنان گاز گرفتم که مطمئنم خونی شد.... ننگ..... ننگ.....
..... ننگ.....

صدایش برام صدبار بیشتر زنده شد..... کلافی که همیشه تو گلوم بود
بزرگتر شد.....

تودلم به خودم تشر زدم.... به قرآن گریه کنی..... لهت میکنم روشنا
..... حق نداری که اشکت راه بیفته.....

به چاوش نگاه کردم که گفت: پدر هراتفاقی که افتاده و روشنا هرکاری کرده
.. بی تقصیر بوده.... از روی جبری بوده که اون خوک پیر.. بهش داشته
..... بی احترامی به روشنا یعنی بی احترامی به من..... حالا به هردلیلی که
روشنا نگفته

.... همیشه این طوری صحبت کنید.....

با دادروبه من گفت: لال بودی که از همون اول نگفتی؟؟..... فکر کردی
به آبروی خانواده من... دختره.....

چاوش نداشت حرفش رو بزنه وگفت: اگر حرفاتون ایناست برید بیرون
.....

دستم رومشت کردم گرفتم جلوی دهنم.. "دختره... یعنی چی؟؟.... دختره
یعنی....."

که بلند گفت: تو ساکت باش لازم نکرده حرف بزنی..... حتما یاسر
فرستادت تا با فیلم بازی کردن و بردن آبروی خانواده من... بههدف خودش

برسه؟؟؟؟.....اگر یک درصد تهدیدت کرده بود چرا از همون اول نگفتی
؟؟.....از خونه من

گمشو بیرون.... ننگی واسه ام.... خیلی تحمل کردم تا الان
نفسم بالا نمی آمد.....به چاوش نگاه کردم که جدی گفت: روشنا وسایل
خودت وسام رو بردار بریم ..واسه این که درامیت باشی هم با ستاد
هماهنگ میکنم تا دونفر رو بفرستنآماده شو.....
جرئت نداشتم تیکون بخورم که پدرش گفت: با این ننگ که رفتی...دور
خانواده رو کلا خط بکش...آبروی چندین وچند ساله ام رونمی تونم به باد
بدم....که همه جا بیپچه ..عروس سرهنگ احمدی یک قاچاقچی حرفه ای
هست....

بعدم بلند شد ورفت بیرون.....
در که رفت بیرون..ساکت موندم...نگاهم به در اتاق بود....ششدم
....ننگ..دختره.....

کاش هیچ وقت بر نمی گشتم ..نمی یومدم...نمی موندم..یا با مردم ازدواج
نمی کردم...این تحقیر شدنه برام بدتموم شد...به من...به دختر حاج
رسول که یک زمانی تو جنگ....با هم هم‌رزم بودن.....تحقیرم کرد
...مگه کی هست که

بخواد تحقیرم کنه....اونم برای ار نکرده...فدای سرم که باور نکرد
...بدترین کلامش که آتیشم زد..این بود که روبه پسرش گفت: اگر با این
ننگ رفتی....دیگه باید خانواده رو بیخیال بشی.....اصلا چاوش نیاد
....اصلا کسی نیاد

...بدجور خورد شدم.....

باصدای چاوش از فکر آمدم بیرون... روبه روم ایستاده بود..... روبه من گفت: کجایی؟؟... چندبار صدات زدم....

نگاهش کردم عصبی بود....

بیزار بودم از این که بخوام بامن بمونه..... وکمکم کنه.... به کمک کسی نیاز ندارم....

اصلا نفهمیدم کی تند و تلخ شدم وگفتم: مواظب سامی باش... من خودم میتونم کارام روبکنم..

به سمت لباس هام رفتم که گفت: چی میگی؟؟... کجا؟؟...

بااین که جلوی پدرش دفاع کرده بود... اما حس سرخوردگی داشتم.... دوست دارم جلوی چشماش نباشم.. که چقدر تحقیر شدم... اصلا... اصلا نمی خوام بینمش.....

باید با پدرم تماس بگیرم... امانه دست دارم تنها باشم.... دور از همه....

که گفت: روشنا چرا دور خودت میچرخی؟؟؟؟... خوبی تو؟؟؟....

فقط میخواستم از همه دور باشم... نگاهش کردم وگفتم: اوهوم.. خوبم.... دستمو گرفت وگفت: نه خوب نیستی.... چرا این جور شدی من که... نمی خواستم حرفی بزنه واین روبزنه بسرم که من که در برابر بابام دفاع کردم... دستمو کشیدم بیرون وگفتم: تو نباش!!...

اخم کرد وگفت: یعنی چی اونوقت؟؟... تو چشماش نگاه کردم وگفتم

:نباش... تو زندگیمن نباش.... شدی نقطه مقابل من... نباش.....

کلی تعجب کرد.... اخمش غلیظتر شد وگفت: من نقطه مقابل تو هستم
؟؟؟.....

از کی من انقدر بی طاقت شده بودم.... از زمانی که زور زمانه کمرمو
شکست.....

باداد گفتم: هستی.. شغلت..... برم به کی بگم.. نمی خوام باشی
.... از حمایت بیزارم... متنفرم از ترحم... به کمک تو وپدرتم نیاز ندارم
.... خودم میتونم بکشمش.. همون طور که یک بار تیر خورد به کتفش.. اگر
اون فرنوش عوضی نبود

..تیر تو قفسه سینه اش بود... میخوام باشی.....

چنان قدم برداشت و آمد سمت من که گفتم: بدبخت شدم.....

محکم دستم رو گرفت وگفت: ترحم؟؟.... من نسبت به تو ترحم داشته باشم
.....؟؟

سرم رو تکون دادم وگفتم: برام مهم نیست.. نباش.. مهم سلام بود که باتو
هست... خیالم راحتت..... به کمک تو ویا بهرام نیازی نیست... عمر چنان
طولانی هم نخواهم داشت که بگم بشینم تا همه چی درست بشه.. نوه هام
رو ببینم

...ههههه... آدم چه باحکم قاچاقچی بمیره... چه با حکم قاتل وچه.. این
بیماری شیرینی که گرفتم.... آخرش ختم میشه یک جا..... ازهرطریقی
بمیرم.. درجدیدی که بروم باز نمیشه...

چنان عصبی بود که رگ گردنش زده بود بیرون و سرخ شده بود....

با صدای آروم و خشنی گفت: این فکرهارو بذار کنار... آماده شو.. میرم به
سام هم بیاد تا آماده شه... فهمیدی؟؟؟

ابرو دادم بالا و محکم و جدی گفتم: نمسی خوام باشی.... فهمیدی!!!...
دستش رفت بالا.... مطمئن بودم.. دستش رو گونه ام فرود میاد... چشمامو
بستم و سرم رو گرفتم پایین.... که دستش حلقه شد دورم و گفت: خیلی
دوست دارم بدونم چرا دوست داری با کفش ده سانتی رو مخم
قدم بزنی.... من ترحم داشتم نسبت بهت؟؟؟... عقدت نمی کردم که بشی
زنم..... سام روازت می گرفتم و چون مامان بچه ام بودی یک سری بهت
میزدم... اگر حس ترحم میداشتم... مرض نداشتم که از کارم یک مدتی
بزخم و بالای سرتو و دنبال

کارات در بیمارستان باشم... با خودم میگفتم: برام ارزش نداری که نگرانت
باشم و دنبالت.... یا اصلا به من چه!!!!... سعی کن.. فقط سعی کن بیشتر
بفهمی...

هش دادم عقب و گفتم: نمسی خوام بفهممت.. فهمیدی...
دریغ از این که یکم بره عقب... مثل کوهی محکم جلوم ایستاده بود...
که سام آمد داخل اتاق و گفت: مامان...
رفتم ستش و گفتم: جون دل مامان...
باتردید و کمی ترس گفت: در حالی که بانگشت های دستش بازی میکرد
گفت: صدای دادت آمد.. همین دعو میکردین؟؟؟.....

سرشونهام روگرفت ومنو کشید عقب وجلوی سامی نشست وگفت :نه
سامی خان...مامانت سوسک دید...منم گرفتمش جلوی مامانت وگفتم
چیزی نبود که سوسکه..فهمیدی ...

مامانتم که میترسد بلند گفتم :نمی خواد بفهمه ..خیلی ترسوشده مگه نه؟؟
خندید وسرتکون داد

چقدر دوران بچه گی خوبهآدم ساده است ...بی آرایش ...پاک

گونشوب*و*سیدم وگفتم :نه سامی خان...برو آماده شو ...

به سمت کمند لباس هام رفتم ومانتو قهوای سوخته ای که طرح زیبای داشت
پوشیدم ..به سام هم در پوشیدن شلوارک ورکابی سفید مشکیش کمک کردم
.....کلاف گلوم هر لحظه بزرگتر میشد...سعی کردم باسامی کمتر حرف
بزنمواگر نه

اشکم در میومد ..کلاه آفتابی سام رو گذاشتم سرش که گونشوب*و*سید
وگفت :مامانم...عاشقتم

در جوابش لبخندی زدم وگونشوب*و*سیدم ..کلامی حرف نمی تونستم
بزنم ...

دلهره زیادی داشتم...یعنی یاسر بفهمه...معرفیم میکنه...یا مثل اون سال
....میاد سراغ سامی ...برام اهمیت نداشت که منو معرفی نه...فقط سام
آسیبی نبینه

چونه ام شروع کرد به لرزیدن...شالی رو که دستم بود رو محکم فشار دادم
.....دونانم روروی هم گذاشتم تا اشکم درنیاد...چاوش هم پشت سرم

ایستاده بود و داشت لپ تاپش رو برمیداشت... دوست نداشتم برگردم.. تا متوجه حال درونی

ام شود.. خم شدم تا چادرم رواز روی زمین بردارم که مچ دستم روگرفت. گفت: الهی خانوم ریزه بغض کرده... من مهم هستم.. باورت دارم... میدونم... حرفت رومی فهمم... آخه ترحم چی که تو بهش فکر میکنی.....

دستم رواز دستش کشیدم بیرون وگفتم: نمی خوام خانوم ریزه شما باشم.. خریدید وگفت: فعلا که هستی مامان کوچولو....

که صدای سام روشنیدم که گفت: واییی نه بیخشتید.....

نگران شدم.. یعنی بچه ام روداره میزنه؟؟؟ واذیتش میکنه؟؟؟؟.....

چاوش روزدم کنار ورفتم بیرون.. از بالای پله ها سرخم کردم و به پایین نگاه کردم که دیدم.. سامی از خنده روی مبل دراز کشیده و پدرشوهرم هم داره قفلکش میده.....

نفسی از سرآسودگی کشیدم... که چاوشازکنارم رد شد وگفت: فکرکردی باباداره میزننش.. تو توی ذهنت از پدرم چی که نساختی.... مطمئن باش بزودی متوجه میشه که اشتباه درموردت فکر میکرده...

بعد دستمو گرفت. کشید سمت راه پله ها.. منم خودم همراهش شدم ورفتم پایین.... کهسامی تا منو دید دوید سمتم وگفت: دیونتم مامانم... خونه خودمون رفتیم... تبلت رو میدی؟؟؟... مینی لپ تاپم..... چیزه.. یعنی.... خریدیدم وگفتم: پسر بلا چیکارکردی؟؟؟....

سرش رو انداخت پایین وبا دستاش بازی کرد وگفت :نمی دونم
...؟؟...فکرکنم سوخت!!!!...

سعی کردم جدی باشم وگفتم :مگه چیکار میکردی ؟؟؟...
بازم مثل همیشه آمد جلوتر دوطرف لبم روبه حالت لبخند درآورد وگفت
:ببخنددیگه ..نمی دونم... یعنی ...

دلم براش ضعف رفت ..یک حالت معصوم ونازی شده بود ..خندیدموگفتم
:فدای یک تار سام کوچولوم ...

اخم کرد وگفت :چون مامان جونمی میزارم بهم بگی کوچولو.....
به چاوش نگاه کردم که لبخندی زد وشونه ای بالا انداخت
رفت سمت چاوش وگفت :قربونت بشم باباجون...یک مینی دیگه میگیری
...؟؟....

چاوش نگاهم کرد وگفت :عادت داره واسه راه افتادن کارش ..مظلوم بشه
وقربون کسی بشه ؟؟؟...

خندیدم وگفتم :..اذیتش نکن دیگه
با مزه دستاشو برد بالا وگفت :آقا تسلیم ...چشم ..سامی خان ...
نگاهم رفت سمتش پدر شوهرم که دیدم داره با اخم نگاهمون میکنه ...
که سامی گفت :اوه ...حالا باختی دیگه ...انقدر اخم نداره که ...انشا الله
در نبرد بعدی پیروز میشی ...زیاد غصه نخور

نگاه کردم به پدر شوهرم ببینم چی جواب میده که لبخندی زد وگفت :آها
صبرکن ..دارم برات ...بعد آمد سمتش که سام پرید پشت سرش وگفت :نه
...قلقلک نه ...

بعد روبه من گفت: مامان اگر جیش کردم.. تقصیر من نیست ها
...!!دعوانکنی !!

به چاوش نگاه کردم با صدای بلند از ته دل میخندید.....

که مهین خانوم تا از آشپز خونه آمد بیرون و مارو آماده دید گفت: کجا
؟؟.. چرا شال وکلاه کردین؟...

چاوش دست سامی رو گرفت وگفت: بهتره بریم.. خیلی ممنون ...

چادرم رو درست کردم که گفت: نمی زارم برید.. سرظهر از پای سفره بلند
شید برید؟؟ کجا؟؟

درحالی که از درخونه خارج میشد گفت: خونه خودمون.. ممنون مامان
...بعد روبه من گفت: خانومی بریم.....

هنوز از در نرفته بودیم بیرون که پدر شوهرم روبه چاوش گفت: باسام بیای
...

زل زد تو چشمای پدرش وگفت: سامی همیشه با مامانش هست.... همون
طور که خودتون میدونید منم زیاد وقت آزاد ندارم که بخوام با سامی
بگذروم.... الانم که باید برم ستاد.... در مجموع فعلا خدا حافظ....

متوجه عشق بین حمید و پسر م سام شدم.. بهر حال از پسرش نوه پسر هم
داشت.....

از خونه که خارج شدم به این فکر میکردم که فروش اون عفریته... تا الان
فهمیده من کجا هستم... که حس کردم نادر یکی از همکارهای اصلی گروه

رفت داخل ماشین سمندی که کمی دورتر از درب خانه پارک کرده بود
....ترسیدم....سام

رو محکم بغل کردم و دویدم سمت ماشین که بالاتر از خونه پارک شده بود
....چاوش هم دنبالم آمد و گفت: چیکار میکنی؟؟...

سام هم گفت: مامان چی شده؟؟.

نگاه پراز نگرانیم رودو ختم بهش و گفتم: تورو خدا زود بریم..یکی از نوجه
های یاسر تو اون ماشینه هست..بریم..میکشش الان....

کیفش رو که لب تاپش بود رو ول کرد و برگشت عقب..

به اون طرف نگاه کردم که دیدم سمنده نیست.....چاوش هم میرفت جلوتر
..که از داخل میلان روبه ورآمد بیرون و تندى رد شد...از کنار من که رد شد
چادرم کاملاً گرفتم دور سامی و چسبوندمش به بدنهامشین و خودمم هم
روبه روش

ایستادم و محکم گرفتمش..سام رو هم تو بغلم گرفته بودم..سرش رو زیر
گردنم گرفتم....چشمام رو محکم بستم و خدا..خدا میکردم اتفاقی نیفته که
...صدای شلیکی آمد و داغی شی تیز رو در بازوم احساس کردم....با این
که دستم ناکار شده

بود..سام رو محکم تر گرفتم..که صدای داد چاوش رو شنیدم..حتی نمی
تونستم برگردم و ببینم چه بلای سر چاوش آمده که...با صدای شلیک دوتا
گلوله و ووبالاخره از ترس این که نکنه مردم کاری شده باشه برگشتم
....سامی رو پشتم

گرفتم... اولین چیزی که دیدم.. زمین آسفالتی بود که خون رقیق و سیاه رنگی جاری بود... یا خدا... طبش قلبم زیاد شده بود... "خدای چاوش من نباشه.... که دیدم نادر افتاده روی زمین واز دوتا پاهاش خون میاد... چاوشم یقه اش رو

گرفته و میزنه اش..... وای که اگر اجازه بدم سامی این صحنه ها رو ببینه.. نابود میشه.. روح لطیف کودکانه اش داغون میشه... برگشتم و اجازه ندادم هیچی ببینه... چادرم رو دورش گرفتم.... اون بازوم رو هم که تیر خورده بود روسعی

کردم دور تر ازش بگیرم و با یک دست بغلش کنم... با ناله گفت: مامان چی شده؟؟.... بابایی کجاست؟؟....

سریع در زدم.... که نرگس در باز کرد..... دویدم بالا داخل خونه و نذاشتم سامی دستم رو ببینه... روبه پدر شوهرم درحالی که صدام میلرزید گفتم: ب.. برید... چا.. چاوش....

نذاشت حرفی بزنم.. دوید رفت... نگاه چرخوندم به مامانم و نرگس که با بهت نگاهم میکردم.....

نرگس آمد جلو و گفت: تو خوبی؟؟.. چی شده؟؟.....

رمقی واسه حرف زدن نداشتم.. وقتی یاد چند لحظه پیش میوفتم... میمیرم و زنده میشم.. اگر به سامی تیر میخورد.. دیگه ثانیه واسه نابودی اون کثافت صبر نمی کردم.... نگاهم رفت سمت مامان مهینم که داشت چادر سرش میکرد.. سریع

دستش رو گرفتم .. درحالی که دهنم خشک شده بود و اوضاع خرابی داشتم
گفتم : نن .. نریید

بغلم کرد .. درحالی که اشکاش رون بود گفت : قربونت بشم من .. که تو این
هفت سال یک ثانیه آرامش نداشتی

آی خدا دستم .. حرفی نزدم که دستم تیر خورده .. به سامی نگاه کردم دیدم
.. بچه ام ترسیده و به همه باوحشت نگاه میکنه .. رفتم جلو و با یک دست
بغلش کردم و گفتم : الهی مامان فدات شه ... نینم سامی من از ترس یک جا
وایسته ... سامی

من شجاع ۰.....

دستاش رو انداخت دور گردنم و گفتم : خیلی دوست دارم .. صدای یک چیز
بلند تو گوشمه .. چی بود

سعی کردم اشکم درنیاد ... گونه اش رو چند بار ب* و* سیدم و به دروغ گفتم
: صدای ماشین بود که مال همسایه بود ... خراب بود ... بعد داشت دود اش
بلند میشد .. منم تندى آوردمت خونه .. که دیگه نفسم بالانمی یومد
... تو چشمم اشک

نشسته بود ... کلامی میگفتم سیل اشکام رون میشد نرگس حالمو
فهمید و گفتم : آره دیگه خوب شد آمدین ... سامی بزن بریم بالا .. یک بازی
جدید دارم

سامی نگاهم کرد و گفتم : مامانم ناراحته؟؟؟.....

نفسم رو فوت کردم بیرون . گفتم : نه پسرم ناراحت برای چی؟؟؟ .. برو با
نرگسی بازی کن

دستی رو که دورش بود گرفت ب*و*سید وبا نرگسی رفت
دستی رو که سالم بود رو گرفتم جلوی دهنم تا هق هقم نیچه ... درحالی
که میرفتم بیرون روبه مامان مهینم گفتم : جون من نذارید سامی بیاد بیرون
.. سر بندش کنید

صبر نکردم که حرفی بزنه از خونه خارج شدم .. دویدم به سمت در حیاط
.... نگران چاوش بودم و حال خودمو نمی فهمیدم ... هنوز پام به بیرون
نرسیده بود که کسی هولم داد داخل خونه کی بود؟؟ ...

نگاه کردم دیدم چاوش آمد داخل وگفت : بیرون از خونه نمی ری
... بابا... با بچه های ستاد بیرون هستن ... بعد شروع کرد به قدم زدن .. سرش
رو تو دستش گرفته بود و طول حیاط رو میرفت ومی آمد

آروم گفتم : جون من بگو چی شده .. داره سخته میکنم از استرس .. نگاهم
کرد وگفت : فعلا که نادر بخاطر این که خون زیادی از پاهاش رفته .. بی
هوش شده .. اما بهوش که بیاد مطمئنم قضیه حضور تو دراین باندرومیگه
.... همیشه به

سرگرد ضیایی که همکار باباست دروغ گفت ... وقضیه رویک جور دیگه
شرح داد روشنا به جون خودم نمی زارم

دیگه صدش رو نمی شنیدم فقط خیره شده بودم به گل یخی که تو
گلدون گوشه دیوار بود اگر کل اعضاء خانواده ام پلیس باشن .. پارتی
بازی امکان نداره ... حتی اگر شوهر آدم پلیس باشه . قانون .. قانونه .. می
دونستم یک همچین

روزی میرسه آروم گریه میکردم .. واسه این که دیگه نمی تونستم
سامی .. رو ببینم ... واسه این چشمام رو بستم .. و سرم رو گذاشتم
روی زانو هام حتی اشکی نداشتم که گریه کنم .. اصلا گریه چرا ته خط
همین جاست به

صفر کیلومتر زندگی رسیدم سر بلند کردم و گفتم : همیشه
.. مم . ممی ... همیشه ... سا .. سامی رو .. بی .. نم ...

آمد سمتم .. با دستاش صورتم رو قاب گرفت و گفت : قربونت بشم .. این
جوری چرا حرف میزنی ؟؟؟ ... به جون خودم نمی دارم هیچ آسیبی بهت
برسه ...

لبخند تلخی زدم ... جونی نمونه بود تا حرفی بزنی ... نه اشکی داشتم واسه
ریختن ... نه بغضی داشتم ... اما صدام در نمی آمد با تلاشی که برای
حرف زدن داشتم .. گفتم : س .. سا .. م رومیا .. ری ببینم ...

می دونستم نباید بینمش .. آخه بعدش همه رو دیونه میکرد ... که کجا رفتم
و

که چشمم خورد به چکمه های سیاه رنگی که جلوم ایستاد فهمیدم باید
برم ... خودم بلند شدم ... نگاهم رو زمین بود بدون این کلامی بزنی
.... درونم خالی شده بود از هر حسی .. فقط میدونم زیادی دوام نیارم
.. بدون سامم ... که یکی از

افسرای خانوم جلو آمد .. خیلی خنده داره که جلوی شوهر و پدر شوهرت
احترام نظامی بذاری و تو رو ... ههههههه دستگیر کنند بزن حتی سر
بلند نکردم ببینم .. مردمن تو چه حالیه .. اصلا کجاست ؟؟؟ ...

که افسره آمد کنارم و خیلی آروم گفت: ببخشید.....
عذر خواهی چرا؟؟؟..... نمی خواستم به مردم نگاه کنم رو به افسره گفتم
:مامم..میی..شه..سا..مم رو..بی..نم..بب..ببعدد.... نفس کم آورده بودم
.....

آروم سر بلند کردم دیدم..اول نگاه کرد به سرگرد ضیایی..سرگرد هم سری
تکان داد و تایید کرد....تادستم آزاد کرد دویدم رفتم بالا..درخونه روکه باز
کردم..یک راست دویدم به سمت راه پله ها و باصدای که میلرزید گفتم
:سااا..سامی..

از تو اتاق پرید بیرون وگفت: بله مامانم....
قربون این بله مامان هات بشم..با یک دست تو بغل گرفتمش محکم و گونه
اش رو ب*و*سیدم...کل صورتش رو غرق ب*و*سه کردم....که آروم گفتم
:مامان..چیزی شده؟؟.....

کنارگوشش گفتم: نه عزیز مامان..نه عمر مامان...که دستش رو خواست
بندازه دور گردنم...برخورد کرد با روی چادرم..خیس بود از خون.
اول گفتم: مامان چادرت خیس شده...بعد کف دستش رو نگاه کرد وگفت
:مام..مامان..خخ...خون....بدم میاد...خونه...چرا خونی شدی
؟؟.....بدم میاد.....

محکم تر بغلش کردم وگفتم: هیس.....نمی دونستم چی بگم..یهو از بغلم
در آمد و دستش رو کشید به دیوار و درحالی که اشکش درآمده بود گفتم
:بدم..میاد...تو که میگفتی..خون....

ای بمیرم من که نفس بچه ام بالا نمی آمد... چون چند بار آزار دیده بود
.. خودم رو هم چندبار با صورت خونی دیده بود.. وحشت داشت
... هر وقت یاد این میوفتم که دست جیگر گوشه ام رو بریدن.. آتیش میگیرم
..... کاش هنوز آزاد بودم تا

نابودش کنم

رفتم سمتش وگفتم: هیس... چون مامان

رفت عقب تر وگفت: چرا خونی شدی؟؟... اونا کی هستن که اذیتمون
میکنند ..

بعد با شدت دستش رو کشید به دیوار وگفت: بدم.. میاد.. کی اذیتت کرده
....؟؟

کشیدمش تو بغلم وگفتم: هیس.. می شورمش

جلوی اشکام رونمی تونستم بگیرم

که خودشو کشید از بغلم بیرون وگفت: پاک همیشه... تمیز همیشه

انگار مثل بعضی اوقات که کاب*و*س میدید و بعدش که بیدار میشد
تالحظه ای نمی تونست از اون فکرا خارج بشه .. و مدام میگفت: نکین
.. مامانم

آی خدا دارم کم میارم ..

تندی بغلش کردم . درحالی که به گریه امونم نمی داد گفتم: ببین میریم
می شوریم دستت تمیز میشه

اشکاش رو دستم میریخت .. بردمش داخل روشویی وگفتم: الان تمیز میشه
..... هیش

خداااا.....

دستشو شستم وگفتم :پاک شد ...

که جدا شد ازم وگفتم :کثیفه خیلی خونی.....

یعنی داشتم زجر کش میشدم.....

رفتم سمتش که پایین رفت دستش رو میکشید به دیوار ...

کاش نمی آمدم ببینمش تا خاطرهای عذاب آورش یادش نیاد

داخل همون جا ..سر خوردم نشستم ...زار میزدم به حال خودم.....

که صدای مَرَدَم رو شنیدم که گفت :بابایی تمیزه ...ببین دستت تمیزه

قلبم داشت میسوخت

.....بابایی به جون خودم تمیزهخب میثوریمش ...هیس.....

نای این که بلند بشم رونداشتم ..خودموکشیدم بیرون ..روی زمینبه

دیوار تکیه کردم وبه صدای سامم که مدامم میگفت :بدم میاد ...از رنگ

قرمز بدم میاددستم کثیفه

نابودی یعنی این..ذره ..ذره آب میشی وزجر کش میشی

نای این که بلند بشم رونداشتم ..خودموکشیدم بیرون ..روی زمینبه

دیوار تکیه کردم وبه صدای سامم که مدامم میگفت :بدم میاد ...از رنگ

قرمز بدم میاددستم کثیفه

نابودی یعنی این..ذره ..ذره آب میشی وزجر کش میشی

سرم رو گذاشتم روی زانو هام که ..صدای قدم های رو شنیدم ..سر بلند

نکردم ..نمی دونستم کی هستدستش رفت زیر چونه ام ..مامانم بود

...خزیدم تو آغوش مادرانه اش و گریه کرد.. همین طور هم گفتم: جون من خوب مواظبش

باشین... مثل باباش مرد بزرگش کنین... مامان دارم میمیرم.. چرا این جوری شد مگه یاسر با خانواده شما چه مشکلی داره؟؟....

کنار گوشم با لحن دلنشینی گفت: آروم باش عزیزمادر... اصل این ماجرا برای زمانی هست که جنگ بود.... چرا باید کم بیاری... پسرت رو باید خودت بزرگ کنی نه من.... میدونم آزاد میشی.... آروم باش دخترکم... صدای سام رو روی روح و روانم خط مینداخت.. صداش میومد که میگفت: مامانم... دستم.....

خودمو بیشتر به مادرم نزدیک کردم و گفتم: دارم داغون میشم.. چطور سامی رو آروم کنم... مامان برید آرومش کنید... یاد تموم اون روزهای نحس افتاده.... نمی خوام از این بیشتر آسیب روحی بخوره.. من که نمی تونم برم سمتش... ازم

دوری میکنه... تو رو خدا آرومش کنید....

پیشونیم رومیب* و* سید و میگفت: بذار به دستت برسم.. تا زمانی که بپرنت.. بیمارستان.. خونی تو بدنت نمی مونه....

سربلند کردم. تو چشمای خیس اشکش نگاه کردم و با صدای که از بغض درنمی آمد گفتم: جج.. جج.. جون من... بب.. ببری.. بپرید.. پیش.. س.. سام... دوباره پیشونیمو ب* و* سید و گفتم: بمیرم این حالتی.. درمونده نینمت.... میرم عزیزکم...

از در که خارج شد .. حس کردم همه جا واسم سیاه شده سرم رو تکیه
دادم به دیوار هیچی نفهمیدم

چاوش

داخل اتاق که شدم .. دیدم سرش رو تکیه داده به دیوار اشکاش آروم میاد
... از زمانی که متوجه شدم باید بره .. حالم دست خودم نبود تا قبل از این
که در باره اش بدونم .. بدونم چه سختی که نکشیده .. چه عذاب های که
ندیده ... متنفر

بودم ازش .. اما الان حاضر بودم هرکاری کنم فقط این حالتی ... روبه
نابودی نبینمش سامی با کاراش بیشتر داغونم کرد "حتی نمی دارم
واسه ثانیه ای بمونی تو زندان سرش رو بغل گرفتم و گفتم : خانومم ...
جوابی نداد .. نکنه بازم حالش بد شده .. سریع دور دستش پارچه ای محکم
بستم تا تیر داخل دستش بالاتر نره ... دوباره گفتم : روشنا ... خانومم
با چشمای که از اشک برق میزد گفت : جانم

صداش انقدر آروم بود که سرمو بردم پایین و گفتم : به جون سامی می دارم
زیاد باشی ...

لبخند بی جونی زد ... و بیشتر آمد تو بغلم دقیقا مثل روزی شده بود که
حالش حسابی بد شده بود و ایست قلبی کرده بود

هرچی صداش زدم چشم باز نکرد همین طور که بغلم بود بردمش پایین
وروبه نرگس گفتم : آب بیار ... روشنا؟؟؟؟

نیمه چشماش روباز کرد وبا بی حالی گفت: بادمجون بم آفت نداره
...نترس....رمق هیچی ندارم ...

لیخندی زد وگفتم: یک بار که آفت داشت...ماروهم تال لب مرز سخته برد
.....

سرش رو تکیه داد به قفسه سینه ام حرفی نزد....
که سرگرد ضیایی آمد داخل خانه وگفت: آقای احمدی بهتر بیرنشون
بیمارستان....منم باید برم..افسرفایه هستن....

مطمئنم..این مرد..چون داد تا اینا رو گفت....یکی از بهترین دوستای
بابابود...ونمی تونست به همین راحتی بیاد جلو و مگه متهم رو باید منتقل
کنیم ستاد..تا بقیه اقدامات اولیه انجام بشه....

ازدر که رفت بیرون..نگاهم افتاد به خانوم صفایی که بایکی دیگه از بچه
های ناجا بیرون ایستاده بود.....

روشنارو گذاشتم روی مبل راحتی..ورفتم بیرون از خونه..وروبه..پدرم گفتم
:بعدهش چی میشه؟؟.....

دستاش رو درجیبش کرد وگفت:هیچی..میبرنش..بازجویی...هراتفاقی رو
که افتاده توضیح میده...وطبق حرفای هم که اون پسره که تیر خورده
....همه چی مشخص میشه...فقط این موضوع مهمه که یک سند ویا
مدرکی باید پیدا شه که

روشنا بی تقصیر بوده واگر نه..حکمی رو که قاضی براش میبره..میشه اعدام
...

کلمه اعدام تو سرم پیچید... نه یک بار.. نه دوبار..... نمیذارم به اونجاهاش برسی.....

داخل خونه شدم دیدم.. داره به سام که تو بغل نرگس بود.. با حسرت نگاه میکنه.... مادرم کنارش نشسته ودستی رو که مطمئنا مثل همیشه یخ هست رو در دستش گرفته... بی رمقی از چشمش میبارید... سریع رفتم سمتش وگفتم.. پاشو

زودتر بریم بیمارستان.. تا حالت بدتر نشده..... نگاهش فقط روی سامی ثابت شده بود.. با بی حالی بلند شد... فکر می کردم.. الانه که سیل اشکاش جاری شه.. اما انگار تو چشمش هیچ حسی نبود.. نگاه از سامی گرفت.... و خودش رو

رسوند به در... صدای نفس عمیقی رو که کشید.. رو هم من متوجه شدم... نگاه کردم.. دیدم افسر صفای.. جلوتر رفته... برش گردوندم و تو چشمای که هیچی از شون مشخص نمی شد.. نگاه کردم.. فقط برق خاصی چشمش داشت.... دستش

رو گرفتم.. میخواستم بیاد سمتم.. اما انقدر بی حال بود که پرت شد تو بغلم.. دستام دورش حلقه کردم وگفتم: اجازه یک اعتراف بکنم.... رو قفسه سینه ام رو ب*و* سید و با بی حالی ادامه داد. بفرمایید.....

گونشوب*و* سیدم وگفتم: بریم.. هیچی.....

نگاهم کرد و با چشمای بی فروغ گفت: آها زرنگ شدی.... میذاریمون تو خماری؟؟ الان تا کی باید بصبریم تا شما حرف بزنید.....

چشمش روب*و*سیدم وبالحن خودش گفتم: فدای داری خانوم خوشگله
.....

ریز خندید وگفت: واقعا خوشگلم.. الان قیلفه ام دیدنی شده... صورت
رنگ پریده.... درستش میشه مرده متحرک

خندیدم وگفتم: مگه خودتو دیدی؟؟....

نگاهم کرد وگفت: نه اما حال وروزم مشخصه

چشمش روب*و*سیدم وگفتم: خانومی خودمی

داخل بیمارستان اصلا حرف نزد.. جواب های دکتر رو هم ازش میپرسید
...وضعیتش چطوری هست رو با بله و نه جواب میداد.... گلوله رو که از
دستش خارج کردن.. نگاهم کرد و آرام گفت: سام....

وای که تمم ذهنش پر شده بود از سام... پیشونیش رو ب*و*سیدم وگفتم
:من قسم بخورم باور میکنی که قرار نیست زیاد اونجا باشی؟؟....

لبخندی زد.. اما اگر اسمش رولبخند گذاشت.... گوشه لبش بالاآمده بودبه
نشونه لبخند... با لحن قبلی گفت: نه به اون موقع که میخواستم سام رو
بینم.. افسره از سرگردش اجازه گرفت.. نه به الان که غیشون زده... کجان
....؟؟

با اخم نگاهش کردم که خندید وگفت: اوه.. اوه... به هم صنفاشون توهین
کردیم

خندیدم وگفتم: روشنا دراین که بی گ*ن*ا*هی شکی نیست... فقط
مدرکش مهمه عزیزدل... اون اخم هم برای این بود که.. جوری گفتمی
.....حس بدی دست دادبهم

بی جون خندید وگفت: خب چرا حس بد.... متهم گرفتن دیگه.... نه بی شوخی کجاست این ملکه!!.... فامیلش چیه؟؟.... طفلی شوهرش.... مشخص بود سعی داره به روش نیاره داره فرومی پاشه.... صداش مثل همیشه بغض داشت....

دستش رو گفتم وگفتم: ملکه بیرون تشریف دارن.... خندید وگفت: نه جدی.. طفلک شوهرش... فکرکنم.. یک چیز بگه.. به حرف نکنه.. همیچین داد بزنه.. شوهر دومتر پره بالا.... خندیدم وگفتم: روشنا بنده خدا که کاری نکرده.. از موافقتش اجازه گرفته.....

با اخم نگاهم کرد...

خندیدم وگفتم: نه... نه... نه...

خندید وگفت: خیلی باحالی... کی میریم؟؟....

انگار نه انگار.... نمی دونم چرا نمی تونم روشنا رو بشناسم.... اخلاقتش ضد نقیض داره.... اگرچه این خنده هاش فقط برای این که خودش رو بی توجه نشون بده... وبگه برایش چیزی نیست.. اگر چه باسختی های که کشیده چیز خاصی

نیست.... اماهرچی باشه یک زنه... یک مادره....

سرمو بردم پایین تر وگفتم: کاش همه چیز رو همون موقع گفته بودی.. فرصت باهم بودنمون رو از هم نمی گرفتی.. خیلی خانومی.. گل من..... خیلی دوست.. دارم.... گل خانومی من.....

باز هنگ کرد .. چشمش گرد شده بود خب چیه ؟؟...سخته دائم بهش بگم دوسش دارم .. خودش میدونه دیگه ... اما الان نمی شد نگم ... وجودش برام افتخاره .. خیلی برام باارزشه ...

لبخندی زد وگفت : به .. به .. آقامون چی گفت ؟.....

خندیدم وگفتم : روشنا یک چیزی رو که میدنی رو من نباید که دائم بگم

ابروی داد بالا و سرش رو به طرفین تکون داد ولباش رو غنچه کرد و بالحن بامزه ای گفت : نج .. نج .. ما چیزی نمی دونیم ...

دستمو گذاشتم روی پیشونیم و خندیدم ... که گفت : بخند .. بذار دارم برات ... کچلت می کنم .. بینم بازم بلبل زبونی میکنی .. میخندی

دستش رو ب* و* سیدم وگفتم : جرئت داری ؟؟....

اخم کرد وگفت : بیا اصلا من تو باید دائم در بحث باشیم ... بله که میتونم فکرکردی

اخمش رو ب* و* سیدم وگفتم : بینیم و تعریف کنیم ... اخم نکن .. بخند خوشگل تر میشی

اخمش رو پررنگ تر کرد وگفت : نه همون اخم بهتره ... بعد خنده دار گفت : میگم همچین پر جذبه نشونم میده

آی خدا... این که سعی میکرد خودش رو بی خیال نشون بده و بخنده ... داشت نابودم میکرد .. عمرا اگر بذارم اونجا بمونه

به سرمش نگاه کردم .. هنوز نصفه بود

لبه تخت نشستم وگفتم : آمریکا چه مدت بودی ؟.....

به پنجره که نیمه باز بود نگاه کرد وگفت: یک ماه... اونم برای اینکه یاسر فرستادم تا اگر بشه بایکسری از کله گند های اون ور آبی معامله بکنه... البته طرفش... برای دبی بود... اون زمان آمریکا بود....

دستم مشت شد.... وگفتم: کی برگشتی؟؟....

نفس عمیقی کشید وگفت: همون موقع که آقاجون فوت کرد.. آمدم ایران که پدرم گفت پیام مجلس آقاجون... کجاست دلم براش تنگه... از وقتی آمدم همون ده دقیقه که از فرودگاه آمد دنبالم.. دیدمش....

حرفی نزدم... بعد مکثی گفتم: درمورد این که گفتمی اون تشکیلات به اسمه سامی.. شده.. راست بود؟؟...

خندید وگفت: نه.. اون موقع حرصم دادی.. میخواستم حرصت بدم گفتم..... من تا جایی که تونستم سامی رو از دست این لاشخورها دورکردم... بعد نفس عمیقی کشید وگفت: از این به بعدشم تا زمانی که بگیرنشون مسئولیتش با تو

.....

دقیق نگاه کردم تو چشماش وگفتم: واجبه داد بزمنم به سرت و بگم زیاد اونجا نمی مونی... این چه علاقه ای که تو داری.. نسبت به این مسئله..... خندید.. دستش رو فرستاد بین موهام وگفت: آیی که اگر خودتو ببینی.... الهی..

خندیدم وگفتم: این حرفا میره لای یک نون گرم.... به وقتش همچین جبران کنم که کیف کنی...

از شدت خنده شونه هاش میلرزید

کنارگوشش گفتم :جوک گفتم؟؟.....

با خنده نگاهم کرد وگفت :میگم فدای داری ...آره بانمک بود ...این همه

تهدید کردی یک بارهم ندیدم کاری کنی

اخم کردم وگفتم :خب ریزه میزه ای دلم برات میسوزهاون موادی که تو

خونه ات بود ..قضیه اش چیه؟؟؟؟.....

نگاهم کرد وگفت :اوایل فقط تو آزمایشگاهش بودم ...مجبورم میکرد

....فرمول های شیمیاییجدیدی رو درست کنمیاد داشتم ها ..اما

یک چیزای درست میکردم که به درد نخور باشه وبایک بارمصرف اثر بذاره

روی اعصاب و طرف

رو یا بکشه ..یا دیونه ...مطمئنا یک همچین چیزی به دردش نمی خورد

.. چون باید یک چیزی درست میکرد که کمترین خطر رو داشته باشه ...وبه

قول خودشون بهترین کیفیت ...آدمو بیره هیروتجدیدن هم داشتن

نخ و برنز رو

درست میکردن ...فرمول شیمیایی ...رواز طرف های کویتیش گیر آورده بود

.....

اینا رو که میگفت تو اوج عصبانیت بودم

نگاهش کردم ..باز بغ کرده بود وآماده گریهصورتش رو بطرف خودم

گرفتم وگفتم :میدونی اون تشکیلات کجاست؟؟...

سرش رو تکون داد وگفت :نه ...هرزمان اونجا میخواستم برم ...سوار یک

ون میکردم ..واصلا متوجه نمی شدم دارم کجامیرم

مشتی زدم روی لبه آهنی تخت

یهو باگریه گفتم: ببخشید..میترسیدم ازاین که کسی حرفم رو باور نکنه ..همین طور که دیدی پدر خودتم باور نکرد...ترسیدم ازاین که تهدید کرده بود که ستایش رو ..اولین باری هم که رفتم برای زمانی بود که با اکرم

رفتم ..خونه اش برای تسلیت ..زن اولش مرده بود ..میدونی کهاون موقع ازم خواست یک

وای که نفسی بر اش نمونده بود وداشت اینا رو میگفتم ...چنان گریه میکردکه از پای چشماش چندتا چندتا گوله اشک پایین میومد

اشکش رو پاک کردم وگفتم: میدونم ...ازت خواست چیکارکنی؟؟.... دستاش رو دور گردنم انداخت ...وای که این اشکاش رو اعصابم بود ...نه این که بخوام از صدای گریه اش ..نه ..ازاین که این طور اشک میریخت و من ..نمی دونستم فعلا کاری کنم ..دستم رو دورش حلقه کردم ...با همون

حالت گفتم: اکرم هم همراهم بود ..چون برای تولد ستایش میخواستم خرید کنمازمن خواست که ساکی که بحساب برای دوستش ..بود بدم ..بهم گفتم ...دوستش سال خورده است و....از زمان جنگ ..شیمیایی شده ...کسی رو نداره که

براش بیره ...تو ساک هم یکسری چیزهای مهمی هست که باید به دستش برسه ..نمی خواستم قبول کنم ..به من ربطی نداشت ..ولی اکرم گفتم

...باشه عموجان میبریم.... مسیرمون همون طرفی هست که گفتید.... اکرم
اینو گفت .. اما

به من نگاه کرد وگفت :روشما خانوم ببخشید زحمتش باشما شد... سوگند
نبود واگر نه به اون میدادم.... حاج باقری احتمالا نیست ..بیمارستانه وواخه
اوضاعش وخیم تر شده.... اما پرستارخونه گیش هست.....
شقیه اش رو ب*و*سیدم وگفتم :آروم باش خانومم.....

زیر اون چپیه رفته سنگر گرفته دم از امام وشهدا میزنه .. با خاک
یکیت میکنم.... حاج باقری بنده خدا رو خوب میشناختم....عکس هاش
رو آلبوم باباکه از زمان جگ بود ..دیده بودم....ازاسم این شهید گران قدر
ستفاده کرده

.....خدایااا... فقط صبر بده تا زمانی که گیرش میارم.....
نگاهش کردم...به سقف خیره شده بود...لبخندی زدم وگفتم :این همه
اشک رو از کجا میاری؟؟.....

لبخندزد وگفت :نادر که بهوش بیاد بعد چی میشه؟؟..
در جوابش گفتم :میبرنش بازجویی ..بعدش هم که پرنده رو میفرستن
داستانی....تاقاضی حکم براش صادرکنه....ومطمئنا اعدام میشه.....مگه
این که حسابی...اعتراف کنه ..همه چی رو باجزئیات بگه ..با پلیس
همکاری کنه تا از

مجازاتش کم بشه.....
..دیگه حرفی نزد واز پنجره به بیرون...به آسمان آبی خیره شد....که یواش
زمزمه کرد ببخشید ...

پیشونیم روتکیه دادم به پیشونیش وگفتم: چند بار میگی ..اصلا نباید بگی ..خانومی من که بی تقصیره ...

یهو گریه اش بیشتر شد وگفت: نه مرگ دخترم ...تقصیر من بود ...اگه پنج تا انگشت دستم رو در لابه لای انگشتاش قفل کردم وگفتم: هیش ...تو بی تقصیری ...

دستاش رو گذاشت روی صورتش ..سرش رو به طرفین تکون داد وگفت: نه ...نه ...همش ..

خواستم ..دستاش رو از روی صورتش بردارم که نداشت ..مچ دستاش رو گرفتم ...دستاش رو که برداشتم ..گفت: تو رو خدا ببخشید

ای خدا! ...داره داغون میشههمین طورکه دستاش رو گرفته بودم ..خم شدم پیشونیش رو ب*و*سیدم وگفتم: باشه ...بااین که میدونم بی تقصیر بودی ..گلم ...پسه ..

بالاخره طاقت نیاورد ..هرچی باشه ...یک زنهبا یادآوری ستایش دلم خون شد ...بایک دستم شقیقه هام رو فشار دادم ..

که چرخید ..سرش برد زیر بالشت ...دو طرف شونه اش رو گرفتم وگفتم: هی دستت ..الان باز خون ریزی میکنهتوروجون سامی ...نکن با منو خودت این طوری ...روشنا ..

جواب نمی داد ..برش گردوندم ...وجدی گفتم: تمومش کن دیگه باداد گفت: نمی خوام ..اگه به حرف اون عوضی میکردم ..الان ستایشم بود ...مقصر منم ...

میدونستم تموم ناراحتیش رو داره سراین موضوع که... دار خودش روهم نابود
میکنه .. خالی میکنه

محکم تکونش دادم وگفتم :حق گریه کردن نداری ..فهمیدی بعدم
اشکاش رو پاک کردم وگفتم :یک قطره اشک دیگه بیاد پایین سامی رو ازت
میگیرم واصلا نمیارمش که بینیش.....

لب گزید تا صدای هق ..هق گریه اش بلند نشهتنها راهش همین بود
.....یعنیپوففففف

ساکت نشسته بود گریه میکرددستم بردم تو موهامدست دیگه ام
رومشت کردمکه یواش
گفت :جدی سامی رو نمیاری؟؟.....

آی خدا.....نگاهش کردم وجدی گفتم :بلهمی خوای بینیش؟؟.....
دستش رو گرفت جلوی دهنش ...حرفی نزد

رفتم سمت دروگفتم :پس خودت انتخاب کردی دیگه؟؟.....هرطور که
تو بخوای....سامی هم به نبودنت عادت میکنه ..تو این مدت

وای که چقدر لج باز بود...بدون داشتن امید

درباز کرد که صدای ضعیفش آمد که گفت :باشه

برگشتم ونگاهش کردمروی تخت نشسته بود ..پاهاش رو جمع کرده
بود توشکممش .دستاش روروی زانوهایش بودصورتش رو گرفته بود

.....

رفتم بیرون و در بستم به صفایی نگاه کردم که بایکی دیگه از مامورها ایستاده بودن ... که دستم عقب کشیده شد و صداش بود که گفت : باشه ... گفتم باشه ... تورو خدا ..

برگشتم نگاهش کردم ... آنزوکت از دستش خارج کرده بود ... پشت دستش از خون پر شده بود ... دستش رو گرفتم . درحالی که سمت اتاق میبردمش رو به صفایی که با تعجب نگاهمون میکرد گفتم : برید بگید پرستار بیاد اتاق
۴۲۰.....داخل

که شدم .. نگاهش کردم و گفتم : معلوم هست چیکار میکنی ؟؟ ... چرا سرم رو از خودت جدا کردی خیلی جون داری ... ضعیف نیستی که فقط نگاهم می کرد اون لامصب اشکاشم پایین میومد ... با بغض گفت : آره من بیمارم .. مریضم ... اما به وقتش ...

دستش تو هوا موند ... به خودش اشاره میکرد از زور بغض نمی تونست حرف بزنه ... نمی خواست اشک صد برابر بشن
فقط نگاهم می کرد اون لامصب اشکاشم پایین میومد ... با بغض گفت : آره من بیمارم .. مریضم ... اما به وقتش ...

دستش تو هوا موند ... به خودش اشاره میکرد از زور بغض نمی تونست حرف بزنه ... نمی خواست اشکاش صد برابر بشن ...

صداش میلرزید .. اما گفت : این اجازه رونمی دم که کسی بخواد سامی رو از من جدا کنه ... حتی اگه انقدر حالم بد باشه که خودمو بکشم روی زمین

..میرم همون سمتی که سام هست ..نمی دارم بگیریش ...بی خودی تهدید نکن ...دوست

داشتم سرم روبکشم ..به تو ربطی نداره !!!!.....

رفتم سمتش ومچ دستش رو گرفتم ..که گفت ول کن دستمو

حرف نزدم ..فقط نگاهش کردم ..سرتاپاش رو

حرکت کردم ..به سمت تخت بردمش ..که گفت :آی دستم ...باهات دارم حرف میزنم

که پرستار ..آمد داخل اتاق وروبه روشنا گفت :خانوم ..چرا این سرم رواز خودتون جدا کردید؟با این ضعف شدیدی که دارید ..احتمال داره حالتون ..بدتر بشه ..گویا کم خونی هم که دارید

دستش رو رها کردم ..رفتم سمت پنجره ...ودستام روزدم به لبه هاش ..وبه پایین ..که قسمت فضای سبز بیمارستان بود نگاه کردماین حرفش برام سنگین بود "به تو ربطی نداره "...باشه ...

که پرستارگفت :آقا مراقب همسرتون باشید ..سرم رواز خودتون جدا نکنند

برنگشتم ..فقط سر تکان دادم

سرم به شدت درد میکرد ..اصلا یک چیز طبیعی شده بود برام ..همیشه خدا همراهم بود ... "به تو ربطی نداره "....

صداش برام زنده شد .. "باشه روشنا خانوم ".....

اتاق تو سکوت محض بودچقدر به این بی سرصدایی محتاج بودم...فقط گاهی صدای نفس های عمیقش میومد ..

بهتر بود برم پیش بهرام تا اگر اطلاعات جدیدی داره .. کارم رو شروع کنم
... تک تک شون به خاک سیاه مینشونم

که مثل همیشه گفت: چاوش

برنگشتم .. دستی به گردنم کشیدم و نفسم رو آزاد کردم و گفتم: بله

با لحن قبلی گفت: میشه برگردی؟؟

نزديكش رفتم و گفتم: بله .. کارت رو بگو .. باید برم

آب دهنش رو قورت داد "مطمئنم بغضش رو قورت داد"

نگاهش رفت سمت دیوار سفید روبه روش و گفت: پس هیچی ... برو

.. دیرت نشه !! ...

.... نه الان

دستام روزدم لبه تخت و گفتم: قضیه این مواد داخل خانه ات چی بود
.....؟؟؟

نگاهش ثابت مونده بود ... همین طور گفت: یاسر از من خواسته بود ... که

بایکی دیگه از کله گنده های که تو پخش مواد مخدر هست .. شریک بشه

.. منو فرستاده بود .. تا معامله رو درست کنم .. قرار بود به عنوان نمونه .. چند

نوع از

موادش رو ببرم .. اما نبردم ... اما چون داشت دستم رو میشد .. بعد مدتی بردم

.. و قرار شده بود .. یکسری از مواد رو اونا تولید کنند و بدن به یاسر .. اون

موادی که تودیدی .. همونا بود که باید بهش میدادم طرف معامله هم

انگار سالن

پرورش ماهی داشت ..امادر اصل آزمایشگاه تولید موادش بوداسمش
میلااد کیهانی بود ...سالن پرورش ماهیش هم ...دماوند بوداگر برای
بازیدی از صنف های دیگه برن ..همه چی درست و مرتبه ..انگار واقعی
پرورش ماهی هست

..اما یک زیرزمین داره ..که درش ضلع جنوبی ساختمان ..داخل پارکینگ
هستآزمایشگاهش اونجاست ...یک نفر دیگه هم همکاریش هست که
اسمش غزل سمساری هست ..البته پدرش هم بحساب یکی از نامی های
پخش مواد.....

چشماش رو بست وگفت :همین قدر میدونستمیاسر واسه این که
حسابی ازم مدرک داشته باشه ..ازم میخواست این کارهارو انجام بدم ..البته
باتهدید جون ساممنمی دونم چرا این کارو می کرد ..همون اول
میگفت ۲کیلو کاکوئین

همراهم هست ..حکمم به راحتی اعدام میشدنمیترسیدم از معرفی
کردنم ..چون هر جورهم که خودش رو دور نگه میداشت ..بازم من میگفتم
:قضیه یک چیز دیگه است ..خودش هم این رومیدونست ..بیشتر رو سام
..واذیت کردنش ..دست

میداشت ...حسابی مواظبش باشی ها ...ثانیه چشم برداری ازش ...
اطلاعاتی رو که داد ..عالی بود ..یک سرنخ ...میلااد کیهانی ..غزل
سمساری ...دماوند ..سالن پرورش ماهی

تمام چیزای رو که لازم بود رو تو ذهنم ثبت کردم تا به بهرام بگم .. گرچه منتقلش که کنند باز جوش .. میشه .. خد بهرام اما زودتر باید بگم اینارو تا باتیمش اونجا رو بگیرن

صداش از فکر خارجم کرد

متوجه نشدم چی گفت .. عقب رفتم و گفتم : اطلاعات خوبی بود .. زیاد نمی مونی .. مطمئن باش ...

تندی گفت : ببخشید

پوزخندی زدم و گفتم : به اشتباهات متداول شما عادت داریم ... روشنا خانوم ...

حرفی نزد که گفتم : چیز دیگه ایم هست که برام بگی ؟؟ ...

نگاهم کرد و گفت : چرا ... ببخشید .. این جورری نباش دیگه !!

ابروی دادم بالا و گفتم : چطوری ؟؟ خودت خواستی .. اجباری نیست !! ...

با اخم گفت : چرا تهدید میکنی سام رومیگیری ؟؟ .. آزارداری ؟؟

روصندلی نشستم و گفتم : رفتار و کارهای تو از لحاظ دیگه ای به من مربوط میشه !! ... هر جورری که میخوای باش دوست داری این سرم رو جدا کن ؟؟ ... میخوای نکن ؟؟ دراین جور مسائل آزادی عمل داری .. هرطور که دلت میخواد

رفتار کن ... برام مهم نیست دیگه !! ... خودت میدونی ؟؟ ...

نذاشت ادامه بدم عصبی گفت : باشه !!

بلند شدم وگفتم: خداروشکر که فهمیدی!!...
روشنا..

یعنی بی رحم که میشد.. وحشت ناک میشد... حرفاش مثل نیشی تو قلب آدم میخورد.... چه اشتباهی کردم. از دهنم پرید به تو ربطی نداره!!... یا معدل درستش به تو چه؟؟!!!!..... بی محلیاش رو مخم رژه میرفت.. این که گفت برام مهم نیست

دیگه.... میدونم فقط برای اذیت میگه.. قلبی نیست.. اما همون حرفشم.. دردداره... خب دوست دارم مردم.. کسی که قراره از این به بعد همگام باشه باهام..... وای همیچن اخم کرده.. میرغصبی شده بود.... چطوری از دلش دریارم.... این

رومتوجه شدم که کینه ایم نیست.. اما خدا نکنه... یکم بربخوره بهش.... با حرفاش وکاراش.. آدم دیونه میکنه... یعنی معنی درستش میشه یک انسان سنگی... حرفاش رو میگه و آدم با همون کلامش میسوزونه!!...

باصداش از فکر خارج شدم... نگاهش کردم که گفت: قضیه این آراس... عکس های داخل گوشیت؟؟... اون مردی که عکس داری از اوون بچه ها چی هست؟؟.....

دیگه تعجب نمی کردم... فضوله... لبخندی زدم وگفتم: شما از کجا میدونی؟؟.....

سرشو آورد جلوم وبا همون اخم پررنگ روی صورتش گفت: انتظار داری؟؟... بعد از هفت سال که نمی دونستم دقیق چیکارا کردی وکجاها رفتی

....همین طوری بی گذار بزنم به آب ودرباره پیشنهاد ازدواج بهت بدم

...البته اولش فکرکردم

شوهرته اون مرده... اما دقت که کردم.. نه.... این پیشنهاده.. همین طوری

رو هوا نبود خانوم.....درسته قبلا هم با هم بودیم.. اما هفت سال گذر زمان

زیادی هست.....البته چیزای دیگه ای هم بود!!...

پوزخندی زد وگفت: باید میفهمیدم... خب کی بودن؟؟.....

بدم خالی شد.... آی که دوست دارم لهش کنم... از اول ازدواج میدونست

دوسش دارم ها.... بعد جناب با خودش فکر کرده بند ازدواج کردم... نخیرم

میدونسته یک همچین چیزی نیست.. فضولیش رو توجیه میکنه!!....

در جوابش گفتم: چرا رفتی سر گوشیم.... فضول!!...

سعی کرد خنده.. اخمش رو وسعت داد وگفت: آخه جوجه... میخواستم

فضولی کنم.. که تا الان خودم زیر بم همه چی رو صد باره ها درآورده بودم

...بازم که ایکیوت پایین آمده!!....

آی حرص میخوردم.. در جواب دادن کم میاوردم شدیدا.... با همون اخم

گفتم: اصلا هرکی بودن؟؟....

همچین صورتش رو آورد جلو که گرخیدم سر مو بردم عقب وگفتم: اوه خب

حالا.... زمانی که رفته بودم آمریکا... با اون کسایی که عکساشون رو دیدی

...دوست شدم... آراس هم که بچه اون زوج دورگه ترکیه.... واروپایی بودن

...اون بچه

هام همین طور.... دیگه چی بگم؟؟....

بلند شد از سر جاش وگفت: چیز دیگه ایم هست که بخوای بگی؟؟...
میدونستم نیست اما گفتم: خیلی کینه ای هستی!!!....
با ژست جذابی تکیه داد به دیوار وگفت: نه خانوم..شما گفتی ربطی داره
..منم گفتم باشه...مسائل مربوط به بیماریت...ودرمانت..اصلا ربط
نداره به من....مسئله ساده است..پیچیده اش نکن...یک درخواست
کردی...البته یک طور
دیگه....منم میگم باشه..هرطور که تو بخوای!!!...اگر تو همین جا هم
کاری بشی مهم نیست؟؟...
این مهم نیست رو همچنین با داد گفتم...که صفایی پرید تو اتاق..وقتی
دیدد..وجودش اضافی وبی مورد هست..با یک ببخشید..تندی رفت بیرون
....
یعنی چقدرم من حساب بردم از این کلامش..خندم گرفته بود...چقدر
جذابتر شده بود...به قول فرنوش خردوق شدم.....
که گفتم: به من ربطی نداره که سرطانت چقدر پیشرفت داشته...چقدر
اوضاع خرابه...طبق حرف خودت.....یک اتم هم ارزش نداره
...فهمیدی؟؟.....
این حرفش...دلم شکست...آه که چقدر کشش میده...حالا من یک
چیزی از دهنم پرید بیرون...ناراحت شدی درست....آی خدا..فهمیدم
مثلا میخواد تنبیه کنه!!!....
نگاهش کردم وگفتم: ببخشید....
سری تگون داد وچیزی نگفت...

که عصبی گفتم: خیلی بدی... بدجنسی.... سنگی.. تو لوسی... خود خواهی ...

خندید وگفت: ها... همین ها رو تو همین موضوع فهمیدی؟؟....

ای که کاش میتونستم بلند شم.. چندتا مشت اساسی بزدم به بازوش.... نمی دونم چی دید که لبخند زد.. حتما صورت سرخ شده منو از حرص!!! مودی.... دلش خنک شد... اما حالش رو میگیرم....

با اخم گفتم: بار آخرت بود ها!!!..

درحالی که اخم کم رنگی داشت.. سعی کرد نخنده.... همین طور گفت: خودت خواستی!!!..

وای که برگشتیم سر خونه اول.... تو حرص دادن استاد بود.... بترکی الهی.....

آمد سستم وگفت: گفتنی ها روگفتی دیگه؟؟....

با اخم گفتن: نخیرم ...

باخنده گفت: جوجه..... خودت خواسته بودی؟؟<...>

با اخم گفتم: بیخشید....

ابروی داد بالا وگفت: نبخشم چیکار کنم... هی؟؟...>

چاوش ...

یاد چهره سرخ شده اش که میوفتم خنده ام میگیره.... اما دلم خونه... دستش رو گرفتم وگفتم: حرفی نیست که توروند قضیه کمکم کنه.....

بامزه گفت: اوه... خیلیه... اما نیمه اش حاشیه است.... میگم کی میری سرکارت؟....

لبه تخت نشستم وگفتم: همین امروز.. چطور مگه..... کسی رو میشناسی که معرف باشه. تو این کار؟...

به سرمش نگاه کرد وگفت: آره... اما فقط اسم.... البته نمی دونم اسماشون م*س* تعاره یا واقعی....

سری تکون دادم وگفتم: چطور مگه؟...

پوفی کرد وگفت: یاسر زمانی که جلسه داشت.. کسی نمیتونست.. نزدیک بشه... یک گول شنایی محافظاشن...

خندیدم وگفتم: چی محافظشه..

اونم خندید گفت: اما یکی از محافظاش اسمش امیر حسین..... یک تک تیراندازه دقیقی هست؟... اما خیلی حیونه... یادم نمیره.. یکی از بچه های گروه رو چطوری زد... آه.....

تعجب کردم حسابی... وگفتم: تو دیدی؟... اصولا وقتی میخوان سریکی رو زیر آب کنند... نمیذارن بقیه بفهمن...

سریع گفت: میشه تو یکی مورد حرف نزنیم.. حالم داره بهم میخوره.... خیلی دوست داشتم.. بفهمم مگه چطور اون یارو کشته شده.. که حال زنم بعد این همه مدت خراب شده... فقط گفتم: تیر به کجاش خورد.....

چشماس رو بست وگفت: توسرش... محش پاشیده شد بیرون.... خودیاسرم کلی گلوله رونه شکمش کرد.... وای... تموم دلش.. روده اش...

به این جا که رسید... فهمیدم دیگه حالش همچین خراب شده که روش رو بگردوند... وچشماش رو محکم بست... نفس عمیق کشید.....

سرش رو دست کشیدم وگفتم: علت این عمل وحشیانه چی بود؟؟... دزدی از موادش؟؟... یا لو دادنش؟؟..

نفس عمیق دیگه ای کشید وگفت: میخواست. لو بده.... بحساب جلوی همه کشتش. بشه... درس واسه دیگران... اون یک حیونه.... حیون... میدونی بعدش چیکارش کرد...

دستام مشت شد.. گفتم: بگو....

صداش ضعیف تر شد... یکی از سگای هارش رو ول کرد.... مجبورمون کرد بینیم تیکه.. تیکه شدن اون دختر رو....

انقباض دست مشت شده ام بیشتر شد.... یهو باگریه گفت: اون یک حیونه... وحشی....

وای خدا.. چی که ندیده.... با گریه زیاد گفت: حتی استخون های اون دختر رو..

سریع گفتم: هیس.... میدونم... سرش رو بغل گرفتم.... همچین لباسم روچنگ زده بود... انگار الان یکی داره اذیتش میکنه.. پناه گرفته..... دستم رو گذاشتم رودستش وگفتم: بهش فکر نکن.... "کاش نمی خواستم تا برام بگه"....

حرفی نزد... نمی دونم چقدر تو همون حال وهوا موند که باصدای گرفته از گریه گفت: یک چیز مهم.. سامی بشدت از تاریکی میترسه.. آگه ازت

خواست بر اش چراغ اتاقي .. جايي رو روشن كني .. دستش رو بگير ببرش داخل اتاق .. بعد از مكشي .. چشمماش كه به تاريخي عادت كرد .. بهش كل فضا رو نشون بده . بگو هيچي نيست كه بخواد بترسه ...

لبخندي زدم .. حتي تو اين شرايط هم دست بردار اين سامي نبود
به سرمش نگاه كردم .. آخراش بود ... "نمي خواستم موقع بردنش باشم ... حس غير توصيفي رو دارم .. بلند شدم و گفتم : مواظب خودت باش ..
با رفتاراش تموم معادلات ذهنيم رو بهم ميزد ... آخه لبخند داره ؟؟ ...
در جوابم گفت : همين طور .. مخصوصا سام ...

از در خارج شدم .. كه صفايي جلوم ايستاد و گفت : چطورن ؟؟ ..
دستي به چشمام كشيدم و گفتم : دكترش گفته بود . بعد از اتمام اين سرم ميتونه بره ... اما دستش ...

از لحنم متوجه حالم شد و گفت : نيازي نيست حتما بگيد .. بچه هاي ستاد مراقبن آفای احمدی بعد .. با گفتن يك با اجازه رفت قدم هارو محكم وتند برداشتم ... نبايد ثانيه از زمانم رو از دست بدم .. از بیمارستان كه خارج شدم .. با توجه به وقت كمم .. سريع گوشي رو برداشتم . با بهرام تماس گرفتم .. همين طور به طرف ستاد ميرفتم ... بعد از چندتا بوق صداش برام پيچيد
كه گفت : سلام .. چطوري ؟؟ ..

دنده و جابه جا كردم و گفتم : سلام .. مرسی .. بين يك سري چيزاي مهمي الان روشنا گفت كه هم به درد تو ميخوره .. ومهمترش .. اينكه يك سرنخ واسه گرفتن اين .. چيون

در جوابم گفت : بگو از همدستاش گفته

با پام فشاری به پدال گاز دادم و گفتم: آره... دونفرن... میلاد کیهانی که پرورش ماهی داره تو دماوند و غزل سمساری... پدرش از نامی های پخش بوده.... بین کارشون تولید بوده.. آزمایشگاهش زیر ساختمان.. هست.... ضلع جنوبی

..... فقط سریع بجنب... دوست ندارم روشنا زیاد بخاطر هیچی باشه تند گفت: باشه خیالت راحت.. اما میدونی که روند خودش رو داره این قضیه... بعد از بازجویی پرونده میره داد ستانی.... اگر بشه که اثبات کرد.. آزاد میشه... در غیر این صورت.. اگر دادستان حکم صادرکنه که زمانش بیشتر میشه... واگر

نه اگر نشه. یا حکم حبس میده تا سردسته ها دستگیر بشن... تموم تلاشم رو میکنم.... رو صحبت های نادر هم حساب باز کردم..... بچه های تیم حسابی ازش بازجوی کردن... و آخرشم مشخصه دیگه... اون خوک پیر گفته بوده که تیر

اندازی شه به سام.. هدفش سامی بوده.. به نرگسی... و مامان بگو جایی نبرنش تا زمانی که ته این ماجرا ها تموم شه.... از شدت عصبانیت.. با تموم قدرت چنگ زدم به فرمان ماشین.. هدفش سام بوده... کشتمت..

ادامه داد: البته.. بچه ها کلی ترسوندن این یارو رو مثل این که تازه کار بوده... البته تو اظهاراتش نوشته که روشنا.. که اسمش تو گروه پریسا بوده و تموم

باند با این اسم می‌شناسنش.. همیشه با تهدید فردی به اسم امیر حسین کاری
رو

انجام میداده.. که البته اونم به دستور اون یاسر..... تا الان که بچه های
تیم چهره نگاری دارن با توجه به چهره ای که نادر میگه.. امیر حسین رو
درست میکنند.. فقط تموم تلاشت این باشه که هرچی که فکر میکنی رو که
کمک میکنه به

روند آزادیش بگی... خبری هم رسید دستت مبنی بر آمدن یاسر خبر بده
..... فقط دعا کن بشه.. قبل رفتن پرونده به دادستانی کلی مدرک جورشه که
بی تقصیر بوده... و تموم کاراش از روی جبری که وارد میشده بهش انجام
می داده.... چون این جور با همون حکم اول آزاده

دنده رو با خمشی غیر قابل وصف عوض کردم و گفتم: باشه..... ببین.. ببین
کی اقدام میکنی برای پاک سازی اون پرورش ماهی و دستگیریشون
.... بفرست نیرو هات رو

خندید.... حرصم درآمد به چی داشت میخندید.. که یکی گفت: جناب
سرهنگ... این آدرس رو نوشتین.. بچه های یگان دارن میرن.. تندی گفت
: بجنب بریم... قبلش خوب موقعیت رو در میاوردی.. زیر بم اون ساختمان
رو میخوام داشته باشم... از چند تا در ورودی داره تا این که راه های زیر
زمینیش.. بجنب دیر شد

پوفی کردم و گفتم: کی اطلاع دادی؟؟...

باز خندید و گفت: تا آدرس رو دادی نوشتم رو تخته و به سرگرد سهرابی گفتم
ته توش ر دربیاره... داری میری ستاد؟؟....

در جوابش گفتم: آره....

تندی گفت: چقدر عالی.... مطمئنم اعزام میشین... اگر تشکیلات اساسی داشته باشن... نیروهای ناجا به تنهای از پشش برنمیان....
این روکه گفت... حالم خوش شد..... سریع تر روندم.....
گوشی رو قطع کردم.... دعا..دعا میکردم... گزارش بده....
داخل محوطه شدم.... کارت ورودم رو درآوردم.. جلوی دستگاه گرفتم
..بعد داخل ساختمان شدم.. یک راست رفتم.... داخل اتاقم... ویونیفرم
..مشکی رنگ رو پوشیدم.. با چشم دنبال سجاد بودم... که سیاوش که یکی
از بچه های تک تیر

انداز بود رو دیدم.... یک رمینگتون برداشتم ورفتم داخل محوطه پشتی.. تو
صف ایستادم وگوش دادم به آیات قرآنی که سرگرد سهیلی میخواند... فقط از
خدا خواستم اعزام شیم.... بعد از انجام تکنیک های اسلحه همه پخش
شدن تا برن
تمرین.....

که صدای آژیر بلند شد... دستم رومشت کردم فقط خواستم که همونی
باشه که من میخوام.... داخل اتاق تجهیزات شدم.. نقاب مشکی رو زدم
..وتند تند.. چندتا گاز اشک آور برداشتم... جا اسلحه قسمت مچ پام رویک
کلت گذاشتم.. همین طور

دور کمرم.. یک کلت دیگه گذاشتم.... یک سپر هم برداشتم... نگاهم افتاد
به سیاوش وگفتم: گرانوف برداری!!... امروز باید سنگ تموم بذاری!!....

تعجب کرد!!... وقت نبود که بخوام توضیح بدم... رمینگتون رو برداشتم
وزدم روی شونه اش وگفتم: بجنب پسر..... دویدم سمت ماشین ها
داخل ماشین که نشستم... گوشی رو داخل گوشام گذاختم. به مقصدی که
سرهنگ میگفت.. گوش دادم... خودش بود..... شکر خدا..... بازم
رهبری تیم باخودم بود... به حدی عصبی بودم که مطمئنم امون به هیچ
کدومشون نمی دم ورو تک

تکشون یک خشاب کامل خالی می کنم.....

که سجاد گفت: امروزی یک جوری شدی؟؟...

خندیدم وگفتم: درک میکنی لذت انتقام گرفتن رو؟؟.. البته اینا اطرافیان
هستن.... اصلی نیست ...

با تعجب نگاهم کرد که گفتم: بعدا میگم....

دوزاریش افتاد وگفت: یا علی.... فقط هد ف میگیرم رو سر!!.....

از ماشین پیاده شدم.... سرباز ها پشت سرم بودن..... سریع یک نگاه
اندختم به اطراف.. متوجه حضور بهرام شدم.. که یک جلیقه زد گلوله به تن
داشت. به حالت ایستاده.. پشت درب ماشین ایستاده بود.. وهدف گیر
کلتش رو در زوم بود

.... یک نگاه دقیق انداختم به ساختمان.... ویواش رفتم جلو... به سربازای
پشت سرم هم علامت دادم بیان جلو..... سپری رو که داشتم رو جلوم
گرفتم وداخل شدم.... متوجه گروه تامین شدم که مثل همیشه از ضلع
جنوبی وارد شدن

.....درگیری زیادی بود....سرعت دادم ورفتم جلوتر...نگاهم افتاد به دوتا جنازه ی که داخل استخر بودن....از محافظای ساختمان بودم....پشت در اصلی سالن ایسامم..گوشی داخل گوشم روفشاری دادم وگفتم:سیاوش..به همراه تیمت

روبه طرف پشت بوم ها .

..تک تکشون سریع حرکت کردن.....سپر رو جلوم گرفتم .در روبا ضرب باز کردم.....هجوم تیرها بود که رونه میشد..علامت دادم بچه ها ..پخش شن .انتهای سالن..پشت وسایل وخرت وپرت های مربوط به کارشون چند نفرایستاده بودن

وتیر اندازی میکردن....نشونه گیررو رو سر یکدوم زوم کردم وتیر خلاصی دونفر رو هم زمان زدم...یکی از همدستاشم پشتش بود....درحالیکه میرفتم جلو...هی برمیکشتم عقب تا مطمئن بشم...کسی نیست..که صدای بلند گرانوف ها

آمد....داخل سالن بعدی شدم..بچه ها هم درحالی که هرکدم پخش شده بودن..پشت سرم حرکت میکردن....خشابی عوض کردم واسلحه روسریع روی حالت مسلح قرار دادم.....متوجه حضور یکی از محافظا شدم که بحساب پشت دیوار

کنار استخر ایستاده بود....سریع جلوتر رفتم...بستمش به آماج گلوله های داغ وسوزان...که صدای سجاد تو گوشی پیچید وگفت:هی پسر امون بده

....

سریع تر حرکت کردم... همین طور هی برمگشتم عقب.. تا مطمئن بشم ..از خالی شدنش... که صدای جیغ زنی آمد که گفت: میلاد.. بجنب... در مخفی این لعنتی کجاست؟؟... دیالا.... بهت گفتم به دختره پریسا اعتمادی نیست... یاسر خودشم مکمل داشت با یارو... بجنب...

چون جلوتر بودم... گوشه‌ی رو فشار دادم. روبه همه بچه‌های تیم گفتم: هدف در تیر راس..... شلیک گلوله انجام نشه.... فقط دستگیری... اما از لحن حرف زدن دختره عصبی شدم.. با این که من پشت دیوار بودم. اونا طرف. که میخورد به

یک محوطه باز.... در میرفتن و متوجه حضور مون نبودن..... تفصیر خودش بود.. یک پاش رو تیر بارون کردم.. تمام عصبانیتم رو.. روی فشار دادن ماشه اسلحه خالی کردم.. کاش سرش بود نشونه ام.... پسره برگشت تا دید نقش برزمینه!!..... سریع یک خشاب دیگه عوض کردم. جفت پاهاش رو تیر بارون کردم....

این رو کارو کردم تا شاید تو بازجویی حرفای زده شه که زودتر اون حیون رو پیدا کنم.... با چهار تا از بچه‌ها درحالی که نشونه گیر اسلحه‌ها رو روی سرهای میلاد و غزل زوم کرده بودیم.. محاصرشون کردیم..... کاش میتونستم یک خشاب

کامل تو سر هرکدومشون خالی کنم.. حیف که زنده لازم بودن.... که صدای بلند بچه‌های ناچا آمد که روبه سربازهای یگان خودشون گفت: دستبند بزنند و ببرنشون.... جفت پاهاشون میلرزید و از بعضی قسمت‌های

ساق پاشونم... پوست وگشتشون کنده شده بود... چیزی نبود.. تیرهای یک

خشاب سی تای

تو پای هرکدوم بود.. ودستاشون رو بردن از پشت سر به حالت ضرب دری

پشت سرشون گرفتن.... دست بند زدن.... گوشه رو فشار دادم وگفتم

:سیاوش اعلام وضعیت کن

صداش بود که گفت :جات خالی فرمانده

همین طور هم حرکت کردبه طرف اون محوطه باز.... با احتیاط ونگاهی

دقیق و تیز.. کل محیط رو از نظر گذروند..... که چشم خورد به یکی از

همون افراد.. که پشت.. به حالت خوابیده.. پشت یک جعبه بود.... اصلا

عجیب.. فقط دلم

..میخواست سراسشون رو زیر آماج گلوله هام ببرم.. نه یک تیر.. نه دو تیر

.. یک خشاب.... دستم رو گذاشتم رو ماشه و توسرش چهار تیر باقی مونده از

خشابم رو خالی کردم.. که صدای سجاد آمد که گفت :مثلا قرار بود تیر

نزنیم به اون زن

ومرده؟؟....

همین طور که خم شده بودم و خشابم رو سریع عوض میکردم گفتم

:زرزیادی میزد دختره

نگاهش کردم که همین طور که شلیک میکرد خندید وگفت :بله زر میزد

برازن دادا...

چه بیشعوری این!!!... ..محوطه باز ودرند دشتی بود... چون پر بود از درختای کاج و سرو کارمون روسختر میکردبه همه علامت دادم نیم خیز برن جلو وحسابی مراقب باشن... که همین طور که میرفتم جلو.. حس کردم کسی جلوترهست

..پشت یک سرو... سرعتم رو بیشتر کردم... همین طور هم اعلام کردم نیروی پشتیبانی رو بفرستن تا این قسمت کاملا پاک سازی شه... از چیزی که جلوم دیدم... تعجب کردم... سوگند بود که با وضعیت بدی.. درحالی که میلرزید وگریه

میکرد. افتاده بود. سریع اعلام کردم کسی شلیک نکنه ونیروهای ویژه خانوم رو بفرستن.. چشمم یک سمت دیگه ای بود... چیکار باید میکردم.. نفسش بالا هم نمی یومد... جلوتر رفتم... تمام دقت همه جا رو میپایدم... که با حس این که کسی

داره از سمت راست نزدیک میشه.. چرخیدم.. وبا دیدن یکی از همون افراد به گلوله بستمش.. چشمم افتادبه سوگند که انگاری بی هوش شده بود... جاهای از بدنشم به شدت خونی بود... مشخص بود که ضرب چاقوبوده...سم رو تکون

دادم.. وتمام حواسم رو جمع کردم به جلو وبا احتیاط ودقت جلو میرفتم... ذهنم پرشده بود از سوال؟؟... گرچه تعجبی نداره؟؟!!... دخترشه.. اما فکرشم نمی کردم... تموم بازوهاش وبدنش خونی بود... ایجا چیکار میکردم... چشم چرخوندم

...نیروهای پشتیبانی هم آمده بودن و به ساختمان انتهای باغ میرفتن ..همین طور هم بچه های یگان میومدن پشت سرم که یک گودال بزرگ دیدم که جنازه های دختر و پسر به حالت افتضاحی افتاده بودن ..نیمی بدنشون درحال پوسیدگی بود

....نگاهم پایین بود که از تصویر یک آینه شکسته که تکیه داده شده بود به درخت ..متوجه چند نفر شدم که با گرانوف .به حالت سینه خیز بچه هارو هدف میگرفتن ...پشت درختی ایستادم حالت اسلحه ام رو از حالت رگبار درآوردم و تو

گردن و یا سراسون چندتا تیر زدم ..که سجاد که پشت سرم بود و میرفت جلو گفت :دادا..چه خبرکه نبوده ..چه بوی تعفنی بریم مثل این که نیروی پشتیبانی نیرو کم آورده ...

سریع تر حرکت کردم ..همین طور هرچندقدمی که برمیداشتم ..یک چرخ میزدم تا همه جهت ها رو زیر نظر داشته باشمیعنی سوگند با اون وضعیت ؟؟؟..پشت سرم رو نگاه کردمنیروی های ویژه زن ...آمده بودن و درحالی که یک

پارچه میکشیدن دورش...میبردنشهیچ جایی از بدنش نبود که خوی نباشه !!!

تمام حواسم رو جمع کردم و رفتم جلوتر ..این بوی تعفن به شدت داشت حالم رو بهم میزدپشت در ساختمان ..ضلع جنوبی ایستادم و با لگد

بازش کردم... با احتیاط علامت دادم که بچه هام بیان.. که سجاد از مقابلم رد شد.. متوجه شدم

یکی کمین گرفته... سریع گفتن.. پوشش دادم وزدمش.. به حالت سریع و خم شده میرفت از پله های پشت بام بالا..... منم باچها تا از سربازای گروه زیرزمینش رفتیم.... تا دررو باز کردم.. بویی... شیشه وکرک بلند شد.... معلوم نبود

چیکار میکردن... لعنتی ها... گوشه روفشار دادم وگفتم گروه پشتیبانی رو بطرف زیرزمین.... تو اون دود و مه غلیظی که حاصل از مواد شیمیایی بود... صدای گلوله بود که بلند میشد... انگار افراد این جا زیادتر بودن.. به همه سریع

علامت دادم تا سنگر بگیرن....

از چیزای که تو اون زیر زمین میدیدم.. شرمم میشد.... این زنا چیکار میکردن.... از کنار هرکدوم که غرق خون روزمین افتاده بودن.. به سرعت گذشتم... کثافت خونه ای بودهمین طور محل تولید اشغال... به محض این که این صحنه

هارو میدیدم.. گزارش دادم نیروهای زن بیان واین هارو جمع کنند.... که صدای سیاهش پیچید توگوشی که گفت: ضلع شمالی درپاک سازی کامل

....

پیش روی کردم... که صدای ناله ای آمد... خیلی بلند... دراتاقی رو که انتهای سالن بود رو با لگد محکمی باز کردم.... تا متوجه شدم طرف زنه

رو بحساب گروگان گرفته... امون ندادم حتی حرف بزنه... گلوله های بود که

رونه مغزش میشد

وصدای بلند جیغ دختره که نیمی از خون و مغز مرده بهش پاشیده شده بود

وخون فواره ای از زیر گردنش میزد بهش

نقایم رودادم بالاورفتم سمت بهرام که داشتن با یگانش .. این آشغال

هارومبیردن... نگاهش که به من افتاد مردونه دست زد روشونه ام وگفت

:یا علی.... معرکه بود پسر... چقدر مجروح دارین

خشاب اسلحه ام رو عوض کردم وگفتم: خیلی.... فقط دعا کن وخیم نباشن

...راستی متوجه شدی چرا سوگند اینجابود ...

سرش رو انداخت پایین وگفت: دیدمش... تو چه وضعیت افتضاحی بود

....دعا کن بهوش بیاد... نقشه ها دارم.....دستی به پیونیم کشیدم وگفتم

:روشنا رو دیدی؟؟؟.....

سرش رو آورد بالا وگفت: آره... وای دیونه شدم از دست زنت.... این چشمه

جوشان اشکش رو از کجا میاره... گرچه وقتی گریه میکنه آبجیم... دلم

خون میشه وهر ثانیه.. تلاشم رو واسه پیدا کردن اون عوضی بیشتر میکنم ...

تا الان که شهادت نادر زیاد بدرد بخور نبوده.. دنبال یک سند واقعی هستم

...

سرم رو تکون دادم.. چقدر دلم برایش تنگ شده بود.... که سجاد زد روشونه

ام وگفت: دادا.. مرسی... اما امروز بدمیزدی... خوبه اینا هنوز اصل کاری

ها نبودن..... زدم روشکمش وگفتم: برو.. الان همچنان عصبی ام.. بعد به شوخی ادامه

دادم.. اسلحه هم مسلح.. میزنم.. آبکشت میکنم.....
خندید وگفت: تسلیم....

اسلحه روزدم سرشونه اش درحالی که میرفتم تا اعضا گروه رو ببینم گفتم:
برو ببین چند نفر حالشون خرابه انشاالله که یاد نیستن داشتم میرفتم سمت ماشین تا بیسم بزنم به ستاد و به سرهنگ زمانی پایان عملیات رو اطلاع بدم
.....

درهمین زمان.... اکیپ بررسی صحنه جرم آمدن تا جنازه های اون گودال رو بپرن.. واز تموم اون خونه انگشت نگاری کنند..

فکر های زیادی تو ذهنم بود... یعنی سوگند چرا اونجا بود؟؟... خدایا
زودتر مشخص شه بی تقصیره... به ساعت نگاه کردم.. دونیم بود

.....

از نماز خانه خارج شدم و بعد از بستن بند پوتین هام داشتم میرفتم
سرتیمیرنات... ذهنم بس پرشده بود از فکرهای مختلف.. کم آورده بودم
.. دوست داشتم بدونم بهرام چیکار کرده؟؟ اونا چه اعترافاتی کردن
؟؟.. چقدر دیگه باید صبرکنم.....

خدایا ایااا.....

کاش بگویی...

... جهنمی درکار نیست...

برای ما همین روزهای برزخی زمین کافی است.....

حسابی خسته .. بودم تا رسیدم به خانه ... در سکوت و تاریکی بود... شب از نیمه هم گذشته بود..... نزدیک های اذان صبح بود کاش میشد همین الان به بهرام زنگ بزنم

آروم داخل شدم ... یک راست رفتم بالا ... داخل اتاق نرگس شدم ... سامی کنار نرگس آروم تو خواب غرق بود خم شدم و پتو رودام کنار طوری که بیدار نشه بغلش کردم و رفتم داخل اتاق خودم دلم هواشو کرده بود .. چه بامزه هم

خوابیده بود پیشونیش رو ب*و*سیدم و روتخت گذاشتمش .. پتو روتا گردنش بالا کشیدم . همین طور که ساعت میچیم رو باز میگردم .. نگاه کردم به ساعت چهارونیم صبح بود . این تمرین آخری که بالا رفتن بود از ساختمان . خیلی خسته ام کرد

و باعث شد ... عضله ساعدم حسابی ناکت شه.... برای آخرین بار نگاه کردم به سام ... و داخل حمام شدم تصویر چیزای که صبح دیده بودم .. جلوم بود ... کنجکاویم زیاد شده بود کی صبح بشه؟! ...!

داشتم نماز رو سلام میدادم که صدای نگران مامان و نرگس آمد که بلند میگفتن ... آقا سام کجایی ...

صدای مامان آمد که گفت : چقدر بهت گفت مواضبت باش نره ... خاک بر سرم شد کجاست یعنی؟! .. مگه کنار خودت نداشتی بخوابه الهی بمیرم برا بچه ام چقدر دلتنگ روشناسه .. دیشب که مدام میگفت .. "مامانم کو .. پس چرا نیاید

..... "ساعت از ده هم گذشت .. دیدی نرگس دروغ میگی .. مامان من مرده؟؟؟" ... خون شد دلم برا چی حس میکرد مرده مامانش ... صحبت کردی باهاش؟؟؟ ... وای نکنه رفته باشه بیرون از خونه

بلندشدم رفتم سمت درکه نرگس گفت : مادر من آخه چطور میخواد بره .. زمانی که درخونه قفله .. حتما داخل اتاقای دیگه است نکن الان سخته میکنی !.....

رفتم بیرون که دیدم نرگس و مامان با نگرانی دارن میرن پایین ... دستم رو گذاشتم روشونه نرگس که تند چرخید .. یک جیغ بلندم کشید و سریع گفت : بسم الله

خندم گرفته بود تند گفتم هیس ... منم .. نترس
مادرم خندید و گفت : آخه پسراین چه طوزه ... سخته کرد
خندیدم و گفتم سلام به مهین بانو .. حالتون خوبه مادر من
که نرگس با شادی درحالی که به پشت سرم نگاه میکرد گفت : الهی عمه قربونت بشه کجایی گل پسر

برگشتم .. دیدم سامی درحالی که چشمش رو با پشت دست میمالونه .. یک شلوارک پسرונה مشکی با یک رکابی تنش کرده .. داره خمیازه میکشه رفتم سمتش و گفتم : سلام مرد کوچک

با اخم نگاهم کرد و گفت : حیف که مامان میگه جواب سلام واجبه . سلام مامان من کو؟؟؟ .. کجاست؟؟؟ ..

صدای مادرم از پشت سرم آمد که گفت : وای .. چاوش کی میاد؟؟؟ ...
دست سامم رو گرفتم و گفتم : انشالله به زودی ..

دستش رو کشید بیرون و روبه نرگس گفت: چقدر صدات بده... از خواب پریدم.... متوجه نیستی کله صبح نباید جیغ بزنی... بعد روبه مامان ادامه داد... محض رضای خدا یکم این چیزا و براش توضیح بدین... خندم گرفته بود.. مثل بمب منفجر شدم.. نرگس هم میخندید... مامان گفت:
چشم....

مامان رو بغل کرد و گفت: خیلی مهربونید. مامان من کی میاد؟؟.. دیشب که مارو دور زدین.. جناب پدر هم که انگار نه انگار من هستم... فقط بابودنشون مامان مارو دور کردن از مون.... از دیروز نبودن... به قول سوزان من بچه سرراهی ام

..کسی نیست؟؟؟... همیشه اینو میگفت..... تا مخالفش رومیگفتم میگفت: تو سرراهی... باشه.. به رخ بکش...

ردپای کسی را که آرامش را از من گرفت دنبال کردم...
به خودم رسیدم...

مسبب همه اش من بودم و هستم.. از اول این ماجرا ها... مطمئنم مشکلی از من بوده که محرم ترین نکته بهم چی شده... گذاشته هفت سال بگذره.... یک دمل چرکین درست شه... انقدر و خیمشه که زندگیم روبه نابودی بره..
انقدری که

پسرم... اینجوری بگه... حرفای تموم عالم و آدم روش اثر بذاره... حتی حرف یک بچه... گرچه خودشم بچه است.. اما عقل و فهمش ماورای هم

سن و سال های خودشه .. شاید یک بچه شیش ساله دیگه... ندونه دقیق
بچه سرراهی یعنی

چی؟؟ .. اما سامی من فرق داره .. انگار حرفارو آنالیز میکنه ... جیگرم
سوخت وقتی این روگ

دستش رو گرفتم و جلوش نشستم و گفتم : آقا سام .. من شما رو فراموش
نکردم .. سرکارم بودم

قیافه متعجبی به خودش گرفت و گفت : پلیس بودی دیگه؟؟ ..
سرم رو تکون دادم و گفتم : بله

بامزه گفت : پس مامان راست میگفت :....

دستی به موهای جعددارش کشیدم و گفتم : مگه مامانت چی میگفت
خیلی بامزه دستش رو کرد تو جیباش .. درحالی که میرفت سمت اتاق گفت
:هیچی بچه تر که بودم این شعر که شبا که ما میخوایم آقا پلیسه بیداره
رو میخوند ... پس سرکارتون بودین

چقدر رسمی حرف میزد ... حس میکردم بین منو سام یک فاصله عمیق
افتاده

پوفی کردم و روبه مامان گفتم : برید استراحت کنید سام با خودم هست ...
چشمام حسابی میسوخت داخل اتاق که شدم دیدم بغ کرده . گوشه
تخت نشسته ...

رو تخت نشستم و گفتم : سام

سر بلند کرد و با لحن شیرینش گفت : وای .. نکنه مامان از دستم دلخوره
؟؟؟ .. اذیتش کردم ... کجاست؟؟ ... شده بود رفیق شبهام ... خیلی خوب بود

...وقتی که با بچه ها نبودم ..کنارم نبودن ...وقتی که خیلی تنها بودم ..
مامانم بود..کجاست؟

تو بغلم گرفتمش وگفتم: مامانت رفته یک مسافرت طولانی ..مطمئن باش
دروغ هم بهت نمی گم ...تازه گفت بگم که خیلی دوست داره ...زودی هم
میاد پیشت ...عکسای یادگاری از تو رو برد باخودشاجازه هست ما
هم از این به بع

رفیقتون باشیم

اول باخم نگاهم کرد وگفت: نج

دستای کوچولوش رو گرفتم وگفتم: چرا اونوقت

بازم نگاهم کرد وگفت: چون از اول نبودی

"چرا این بچه دوست داشت به رخ بکشه ..این فاصلحه رو

پیشونیش رو ب*و*سیدم وگفتم: هستیم ...دستم رو جلوش گرفتم

منتظر نگاهم کرددستم رو جلوش دوباره تکون دادم ...که گفت: باشه

..هستیم

چشمام رو بستم ..حداقل الان یکم روح وروانم آروم بود ...تا جبران کردن

..خیلی چیزا کلی راه موندهزیر چمی نگاهش کردم ...داشت صورتم

رو آنالیز میکرد وبعد به آینه بالای تخت نگاه میکرد ..بعد مکثی گفت

:بابایی ...

دل لرزید ..حس میکردم این جمله رو با تموم وجودم ...

_ چون دل بابایی

سرش رو تکون داد وگفت: میگم چقدر شبیه هم هستیم فقط چشمام مثل مامان سبزه.. تا حالا متوجه شده بودین ...

لبخندی زدم وگفتم: بله مرد کوچک ...

نشست وگفت: امیر هروقت میومد... کلی با مامان بحث میکرد.. آخرم نفهمیدم چرا؟؟.. شما میدونی؟؟.. مامان براتون گفته.... یک حرفای بدی هم میزد... بقول شهر بانو بد دهن بود....

امیر... امیر.... یهو سریع گفتم: اسمش امیرحسینه؟؟ مگه نه ...

سرش رو تکون داد... عالی شده بود... نشستم وگفتم: چقدر میشناسیش
....

اخمکرد وگفت: زیاد... یکبار مامانی رو زد... تلافیش رو سرش در میارم .. البته تلافی کردم.. اما دلم هنوز خنک نشده

دستام مشت شد وگفتم: چیکار کردی؟؟...

بالحن حرص داری گفت: لگد زدم به جلوش..... مرده بود... تو گوشش زدم... آمده بود منو اذیت کنه.. لهش کردم... تا بحساب بغلم کرد وگفت:
سلام جوجه.. زدمش

پیشونیش ر ب*و*سیدم وگفتم: کارت عالی بوده... میدونی با مامانت چرا دعوا میکردن؟؟....

سرش رو به معنی آره تکون داد وگفت: آره.. معمولا یک چیزی از مامان میخواست دیگه....

ادامه دادم: خب مرد کوچک.... چهره اش رو مطمئنا یادت هست مگه نه
...؟؟

پاهاش رو دراز کرد وگفت: آره.. حالا درسته بد بود... اما این آخرکارها
میخواست شلیک با اسلحه واقعی رو یادم بده....
لعنتی کثافت..... رفت جزءلیست سیاه ذهنم... از اونا که واجب بود خودم
ناکش کنم
دوباره کشیدمش تو بغلم وگفتم: بخواب پسر...
چشماش رو بست.. وگفت: فردا هم میرید سر کارتون...؟؟...
این لحن حرف زدنش رو نمی پسندیدم.... اما جواب دادم: بله چطور
مگه...؟؟...

_بابایی مینخشی؟؟

سرش رو گذاشتم رو بازوم وگفتم: چرا مگه.. پسرم دسته گل آب داده....
خندید وگفت: نه اصلا کاری نکردم... میشه منم پیام...
لبخندی زدم وگفتم: نه.. نمیشه....
کارتون چطوری هست...؟؟...

چقدر دوت داشتم براش بگم.. اما پلکام داشت میفتاد روی هم... خمیازه
ای کشیدم وگفتم: چی میخوای بدونی؟؟.
باشوق گفت: اسلحه سنگین یعنی چی...؟؟... سرد یعنی چی...؟؟...
در جوابش گفتم: اسلحه سرد یعنی.. سلاح های مثل کلت ویا چاقو... زیادن
.. اسلحه های که حالت رگباری دارن.. یعنی سنگین... بخوابیم؟؟
یکم نگاهم کرد وگفت: عادت ندارم از این موقع به بعد بخوابم...

حسابی تعجب کردم.. یعنی چی که عادت نداره؟؟ همین طور که موهاش رو نوازش میکردم گفتم: مرد کوچک.. یعنی چی که عادت نداری؟؟... نشست وگفت: همیشه این موقع.. که سحر شده.. مامان قرآن میخوند.. منم خوشم میومد گوش میدادم.. بعدشم با شهربانو میرفتیم.. سرمیزدیم به گلخانه خوشگلی که داشتیم.. وای کاش بهت نشون میدادم.. معرکه بود.. بعد این کارام

.. بامامان دور خانه میدویدم.... بعدشم صبحونه... کاش نرفته بود.. خیلی بده.. منو تنها گذاشته.

از کارای که هرروز انجام میداده.. تعجب کردم.. غلطی زدم به طرفش وگفتم: سخت نیست که این موقع صبح بیدارباشیم.

ابروی داد بالا وگفت: نه اتفاقا انقدر خوش میگذشت.. مخصوصا بازی با مامان.... وقرآن رو.. داشتیم یاد میگرفتم..

چقدر دوست داشتم.. بیشتر بشناسمش... سامم خاص بود... دستام روبه علامت تسلیم گرفتم جلوم وگفتم: فقط ده دقیقه خواب بعد بریم دو... چشماش به اندازه لباش خندید وگفت: عالی بابا...

چقدر لفظ بابا رو دوست دارم.. مخصوصا که سام میگه... دستام روباز کردم وگفتم: بس بدوبیا که بعد بریم...

تندی آمد وگفت: صبحتون بخیر.... شب نیست دیگه.. لبخندی زدم وگفتم: صبح تو هم بخیر مرد کوچک....

زمانی که مطمئن شدم خوابیده.. چشمام رو بستم..

با صدای مهیبی بیدار شدم... نگاه کردم دیدم سام نیست... سریع رفتم بیرون .. که دیدم با عسل دارن میدون دور میل ها ویکی از میل های راحتی هم افتاده... نفس راحتی کشیدم که اکرم رو دیدم "دقیقا چند وقت بود که ندیده بودم

؟؟"....دکمه های پیراهنم رو بستم و رفتم پایین که سام تا منو دید دوید سمتم و گفت: سلام... فرصت نداد آماده شم بگیرمش .. آویزونم شد... خندیدم و گفتم: سلام به مرد کوچک ..

که صدای مامان از داخل آشپز خانه آمد که گفت: چاوش صبحانه آماده است .. زودتر بیا .. آگه تونستی اون وروجک هارو هم مهار کنی .. اونارو هم بیار ..

خندیدم و گفتم: سلام مادر بانو .. باشه ... نگاهم رفت سمت عسل که با چشمایی خیس شده از اشک نگاهم مکرد ... رفتم سمتش و گفتم: سلام عسلم ...

یک نگاه برزخی ول کرد سمت سام و گفت: هوی تو بغل دایی من چیکار میکنی؟؟ ..

:آها .. حسادت کودکانه ...

سام خندید و گفت به تو ربطی نداره .. بابامه ..

تندی گفتم: عسل .. سام پسر مه .. شما هم که خودت میدونی گل دایی ..

لباش آویزون بود.. چقدر شبیه ستایش بود.. حرفمو دوست داشتم پس بگیرم وبگم.. دخترمی... مثل ستایشم... بغلش کردم رودست دیگه ام وگفتم: پیش به سوی صبحانه ..

خیلی خنده دار غسل زبونش رو درآورد برای سام... سام هم بیشتر زبونش رو درآورد..... باز غسل تکرار کرد..

ازته دل خندیدم وجفتشون روب*و*سیدم.. که غسل گفت: عمرا بازی کنم باهات... تنهایی میپوسی؟؟..

ها.. تنهایی بیوسه... وای خدا... سخت بود زیرپوستی بخندم وبه این بچه های تخس اخم کنم...

سام هم گفت: ایش.. مامانم اینا ونه تورو خدا.. نکن بامن... دلت بسوزه برام.... من اصلا دختر بچه هارو آدم حساب نمی کنم... بعد نیش خندی زد وگفت: شقی رو دیدی؟؟... عاشق دختراس.. که بزنتشون.. مخصوصا زمانی که من بگم

..فلانی رو بزنی... البته زهی هم هست...

نگاه کردم به سام وگفتم: دختر عمه ات رو اذیت نمی کنی ها..

عسل روبه من گفت: شقی وزهی کین؟؟....

سام تندی گفت: بیابریم بالا نشونت بدم.. بعد از بغلم پرید پایین وگفت: نمی خواد توبیای.. باید یکم ورزش کنند اونا رومیارم....

داخل آشپزخانه شدم وبدون نگاه کردن به اکرم که مقابلم نشسته بود.. چایی رو از مامان گرفتم وگفتم: ممنون... یواش گفت: سلام...

محل به سگ میدادم اما اکرم نه؟؟...

یکم از چایم خوردم.. که نگاهم رفت سمت سالن که عسل با دقت داشت
به ماره نگاه میکرد.. بعد خیلی راحت گرفتش وگفت: چقدر نرمه... خوشگله
...

سام با تحسین نگاهش کرد وگفت: خوشم میاد همچین بچه ننه نیستی.. بدم
میاد از آدمای فیس وافاده ای.. آفرین.. بیا شقی رو ببین ...
به ساعت نگاه کردم.. ده بود.. باید هرچه سریع تر میرفتم پیش بهرام.. وتمام
اون شنیدنی رو بشنوم ...

لقمه ای گرفتم که اکرم گفت: داداش میشه حرف بزیم
بدون این که جوابش رو بدم روبه سام وعسل گفتم: کیا میان صبحونه ..سام
عسل ...

تندی با شقی وزهی آمدن که جیغ نرگس رفت هوا وگفت: عمه قربونت اینا
چییه .. تا حالا ندیده بودمشون .. ببرشون .. سام خندید وگفت: خجالت بکش
میترسی نهچ .. نهچ ...

نرگس با اخم نگاهم کرد... لبخندی زدم وگفتم: راست میگه بچه
سام همین طور که شقی رو میذاشت کنارش روبه مامان گفت: عزیزجون
.. گوشت دارید بدم بهشون .. غذاهاشون روجا گذاشتم ...
نگاه کردم به عسل که همچنان بازهی بود . با شوق گذاشته بد مار دور
گردنش چمبره بزنه ...

دیگه داشت دیرم میشد ... بلند شدم .. واسه این که باز حسودی نکن
.. پیشونی جفتشون روب* و* سیدم وگفتم: مواضب همدیگر باشید

سام بالحن شیرینی گفت: بابای کی میای؟؟ روبازی دارت باهات حساب باز کنم؟؟.....

لبخندی زدم وگفتم: بله مرد کوچک ..

که عسل تندی گفت: دایی شهر بازی چی؟؟...

یا خدا.. چه گیری افتادم... یادم باشه این دوتا زیاد کنار هم نذارم باشن... خواستم حرفی بزنم که اکرم اخمی کرد وگفت: عسل... نمیشه.. بروبازیت روبکن....

عسل هم تندی گفت: چطور واسه سام میشه.... دایی وقت میداره... بعد روبه سام گفت: کاش نبودى.. از صبح عزیز و همه دارن تویبخم میکنند واسه توی بچه ننه.... فهمیدی....

سام اخم غلیضی رد.. سریع گفتم: تمومش کنید.. که سام گفت: شقی ول کرد سمتش.. اونم بادمش.. چنان محکم زد به ساق پاش که عسل جیغ کشید و فقط گریه میکرد..

با اخم به سام نگاه کردم وگفتم: مجبورم حیوانات رو واسه یک مدت ازت بگیرم...

پوزخندی زد وگفت: اگه تونستی باشه بگیر.. بعد رفت بالا.. چه گیری کردم.. عسل رو بغل کردم وگفتم: بریم بینم چی شده خانوم خوشگله... هم کار شما اشتباه بود هم سام.. بذار تنبیه میکنمش...

پاچه شلوارش رو دادم بالا.. وای خدایا.. انگار که یکی با شلاق زده باشه.. مثل خطی قرمز شده بود.. ساق پاش رو ب* و* سیدم وگفتم: دایی فدات

.. بیا بریم زیر شیر آب سرد بگیریمش ... زود خوب میشه با گریه گفت

مامان .. ماما منم کو

... چرا نیست ...

اخم کردم .. واقعا که چقد بی فکره .. باخیال راحت داره صبحانه کوفت

میکنه .. نفهم تاچه حد آخه ...

ب*و* سیدمش وگفتم : میاد فعلا بریم ...

بعد از این که به پاش رسیدگی کردم .. رفتم بالا .. صدای گریه میومد

.. زمزمه میکرد .. کجا رفتی پس .. ماما منم ...

رفتم داخل .. دیدم سامی تکیه داده به پایه تخت و باحرص گفت : به

سوگولیتون رسیدگی کردین .. بعد بلند گفت : میگی ماما من بیاد

اخم کردم وگفتم : آقا سام درست صحبت کن .. میری اززش عذر خواهی

میکنی .. همین فردام میرم این حیوانات رو باغ وحش

با حرص گفت : منم دادم شما ببری

پوف .. داره دیرم میشه ...

بغلش کردم وگفتم : پسرم کارت خیلی اشتباه بود ...

انگار منتظر همین کار بود .. بیشتر آمدبگلم وگفت : بهم گفت : بچه ننه

.. نباید میزدم تو دهنش ... بچه ننه .. ننه .. ننه من ... دختره لوس ...

سریع گفتم هی سام ... چی میگی .. اون دختر عمه اته فراموشش کن ..

بامزه گفت : چون شما گفتی .. اما دلم براش سوخت ... کتک خوردن از شقی

خیلی درد داره .. کجاست الان ...

پیشونیش رو ب*و*سیدم وگفتم: داخل اتاق کناری.. داره استراحت میکنه
.. پاش قرمز شده.. بلند شد وگفت: میگم چی برم بگم..
لبخندی زدم.. چقدر دلرحم بود... برو بگو ببخشید...
بهو بلند گفت: هان.. من برم به اون لوس بگم.. ببخشید.. نه من برم بگم
... عمرا...

چشمام گرد شد و پرسیدم.. آدم که کار اشتباه میکنه واسه جبران میره میگه
ببخشید... چرا نمی گی...

با جدیت گفت: یک مرد هیچ وقت نمی گه ببخشید.. چیزی دیگه ای میگم
.. اما ببخشید عمرا... غرورم له میشه..

جانم!!!!؟؟؟ پسر خودم نیبودی شک میکرد
... لبخندی زدم وگفتم: برواز دلش در بیار.. کارت بد بود..
پوفی کرد ورفت

همین طور تماس گرفتم به بهرام.. بعد از چندتا بوق تماس وصل شد وگفت:
سلام... چطوری.. خبرای خوبی دارم

از ته دل خدارو شکر کردم...

در جواب گفتم: سلام.. خسته نباشی چی شده؟؟...

صداش مشخص بود که خوش حاله.. ادامه داد: دیروز به محض این که
میلاذ و غزل رواز بیمارستان آوردن... پاهاشون قطع شده.... به سروان
حمیدی گفتم دلم میخواد اساسی بازجویی بشن.. خلاصه اعتراف کردن که
بازم فردی به نام امیر

حسین همراه روشنا بوده همیشه که با تهدید باعث میشده کارها رو انجام بده
... الان کل گشت ها گفتم دنبال امیر باشن .. البته باهمون چهره ای که نادر
گفته ... تموم راهای .. که باعث میشه . خارج بشه رو بسته ..

سریع گفتم : مطمئنی یک همچین شکلی که نادر گفته .. خود
امیرهست؟؟؟....

مکشی کرد وگفت : آره چطور مگه؟؟؟ .. با اطلاعاتی که از ثبت احوال
درآوردیم هویتش وچهره ای که گفته همون بوده ...

برای اطمینان گفتم : عکس رو میام ازت میگیرم تا به سام نشون بدم .. آخه
سام خیلی دیده اش ...

در جوابم گفت : باشه ..

سوالی که تموم مدت ذهنم رو پر کرده بود روازش پرسیدم نفهمیدی
سوگند اونجا چیکار میکرده؟؟ ..

پوفی کرد وگفت : مثل این که میلاد با یاسر به مشکل برمیخوره .. بعد از کلی
تهدید میاد و سوگند رومیگیره ... بهش ت*ج*ا*و*ز شده خودش که
تو حال خودش نیست ...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم : روشنا خوبه؟؟؟ .. حالش بد نشده؟؟؟ ... میدونی
که سرطان داره ...

با صدای تحلیل رفته گفت : نگران نباش مراقبش ... میخوای بیا ببینش
.. ابجیم نمی دونی تو چه حالیه ..

قلبم از جا درآمد . باچه روی برم ببینمش

دلتنگم!!.....

برای کسی که مدت‌هاست ...

بی آنکه باشد

هر لحظه.....

زندگی کرده امش

دوباره نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه میام.. فعلا.....

بلندشدم.... یک پیراهن سورمه ای پوشیدم با شلوار خوش دوخت مشکی

رنگ... آستین های پیراهنم رودادم بالا و رفتم بیرون از اتاق که دیدم سام

کنار عسل نشسته و داره قلفلکش میده... و همین طور با شوخی حرفش رو

میزنه و میگه با

آخرت بود اونجوری گفتمی... دفعه بعدی برخورد جدی تری خواهم داشت

..

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و خندیدم... داخل اتاق شدم و گفتم: نفری

یکی یدونه ب*و*س بدین بیاد سمتم.. میرم که انشالله شب بترکونیم

.. دوتایشون... خوش حالش دویدن.. سام سریع تر آمد.. اما عسل لنگ

میزد... وقتی دید داره انجور

میاد رفت سمتش دستش رو گرفت و دوتایی آمدن..

عسل دستاش رو انداخت دور گردنم و روبه سام گفت مرسی داداشی..

خداروشکر آتش بس شده....

از خونه خارج شدم ورفتم سمت ماشین... تا خود رسیدن با استاد.. یک ثانیه هم از فکر روشنا بیرون نیومدم... اگرچه گاهی فکرم میرفت سمت دیگه ای.. اما انتهایش روشنا بود... از هردری که وارد میشدم.

داخل شدم.. و بعد از هماهنگی وارد اتاق بهرام شدم.. مردونه دادیم و روبه روی هم نشستیم...

که گفت: ماشاالله.. اخمارو.. خدا بیشتر کنه..

لبخندی زد وگفتم: بازم که نکدونی تو... باید برم میشه زودتر بینمش.. فحجون چایی رو که یکی از سربازا آورده بود روزدیک لبش کرد وگفت: اهوم میشه بینیش.. هنوز غزل حصار منتقل نشده.. اگر همین طری انشالله پیش بریم همیشه.

خدیا شکره....

همون لحظه صدا بلند کرد وگفت: محمدی..

سریع سربازی در را باز کرد و بعد از احترام نظامی گذاشتن صاف ایستاد... بهرام هم سرش رو تکون داد وگفت متهمه روشنا معتمدی رو برید اتاق بازجویی....

دوباره احترام نظامی گذاشت وگفت ورفت...

ایستادم وگفتم: چرا اونجا؟؟..

لبخندی زد وگفت: واسه این که باخیال راحت باهم حرف بزیند... بحساب بازجویی...

پوزخندی زدم... پوزخندی زدم... به حال این وضعیت... بلند شدم و با بهرام رفتم سمت اتاق بازجویی...

سرم پایین بود.. که صدای یکی از زندان بان های زن آمد که به بهرام گفت: سرهنگ معتمدی.. متهمه نمی خواد بیاد.. یعنی اصلا نمی ذاره بیاریمش ..

بهرام چنان اخم کرد که زندان بانه هل کرد... وگفت: جناب سرهنگ.. ایشون خودشون....

هنوز داشت با تته پته حرف میزد که بهرام کمی صدایش رو بالا برد وگفت: دستور چی داده بودم؟؟....

زندان بانه که حالا از روی لباسش متوجه شدم.. فامیلش حمیدی هست.. احترام نظامی گذاشت و سریع رفت

خیلی عصبی بودم.. چرا نمی خواست بیاد... حالش رو میگیرم... میفهمونم .. بهش

روی صندلی نشستم و دوتا آرنج دستام و گذاشتم روی میز و سرم رو با دستام گرفتم... چقدر خوب شد که بهرام حرفی نزد.. و بعد هم چون کاری برایش پیش آمده بود مجبور شد بره.... باید سرفرصت سوال هام رو ازش بپرسم... با صدای باز شدن در سر بلند کردم..... حمیدی اول داخل شد... یک دستش دسبند شده بود به دست روشنا.. روشنا؟؟..... به انگشتای دست سفیدش نگاه کردم... و نگاهمو دادم به چهره به زیر افتاده اش کشیدم... یک چادر که زمینه سورمه

ای داشت با گل های خیلی ریزسفید رنگ روسرش بود... چقدر شکننده تر شده بود...

نگاهم رفت سمت حمیدی که احترام نظامی به من گذاشت و رفت بیرون...

صاف وصامت سرجاش ایستاده بود... سرش رو حتی بالا نمی آورد بینمش... رفتم جلوتر و روی لبه میز نشستم و گفتم: سلام.. الان چرا سرت پاییه؟؟.. نکنه جدی فکر کردی میخوای باز جوویی شی.. اونم من باز جوت.. اصلا یک درصد

باز جوویی... مگه میخوان شکنجه ات کنند. هان؟؟... همچین سرت پایینه انگار میخوان به سلاخت بکشن... منم ها.....

سر بلند کرد و گفت: از من بدت نیماه.. حس بدی نداری؟؟...

من به چی فکر میکردم.. و روشناهم مثل همیشه فکر میکرد.. من ازش بدم میاد اگر یک اتفاقی بیفته... حتما یکی از دلایل مسخره اش هم برای این که نگفته این بوده که ترسیده بدم بیاد ازش و باور نکنم حرفاش رو.....

اخم پرنگی کردم و گفتم: ممنون نم خوبم... اشکال نداره دیگه.. پیش دستی کردم سلام کردم... حالمم خوبه... سامم خوبه... وایسا دونه دونه جواب این همه حال پرسى بدم!!....

لب گزید و گفت: ببخشید.. سلام... بی؟؟...

دستش رو کشیدم سمت خودم... جلوم ایستاد.. سرش رو بلند کردم.. و بهش نگاه کردم... اخم هم کرده بودم.. تو گریه خندید.. دستای همیشه

سردش رو آورد روپیشونیم واختم روباز کرد وگفت: اخم نکن ..رد میفته صورتت

دستام دورش حلقه کردم وگفتم: خوبی خومم.....
پلک زد وگفت: ممنون ..سامی خوبه /.....

واسه اذیت کردنش گفتم: همون اول که پرسیدی جواب دادم دیگه !!...
اونم اخم کرد وگفت: نمی فهمی گفتم بیخشید ..باز حتما تا یک چند لحظه این طوری میخوای باشی

خندیدم وگفتم: ببینم چی میشه؟؟..

سرش رو تکیه داد به قفسه سینه ام وگفت: سام خوبه؟؟...

روی سرش رو ب*و*سیدم وگفتم: اوهوم خوبه ...

سرشونه ام رو ب*و*سید وگفت: از سرکارت میای؟؟...چشمات چقدر
قرمز شده ...چندساعته نخوابیدی؟؟..دلم واسه توسامی تنگ شده بود
...بعد مثل همیشه بالحن بچه گونه وبامزه ای گفت: دلمون یک لیزه شده
بود ...

خندیدم وگفتم: آره نماز صبح رسیدم خونه...

دستام بیشتر دورش حلقه کردم وگفتم: زودتر از اون چیزی که فکر کنی
میای پیش سام

باز اخم کرد وگفت: من آخرم نمی تونم تورو درست کنم ..آخه میمیری بگی
...آره عزیز دلم منم دلم برات تنگ شده ...انشالله زودی میای پیش من

وسامی ...

نگاه کردم به چمن زار سبز چشماش وگفتم: چیزی رو که خودت میدونی خیلی مسخره است من دائم بخوام بگم.....

در جوابم تو پید وگفت: نخیرم اصلا مسخره یست.. خانوما دوست دارن از احساسات آقا شون با خبر باشن ..

واسه شوخی باهاس .. فقط سرتکون دادم فقط ...

بامزه تر ادامه داد .. خب نمیری.... گونا دالم

بلند خندیدم واسه این اخم بانمکش و حرفش

سرمو بردم پایین ... سرش رو برد عقب ... رفتم جلوتر که سرشو کشید بازم عقب تر ... یهو یک گاز یواش از گردنش گرفتم ... وگفتم: ببین برو سرجات بشین ... زیاد عشوه نریز.....

خندید وگفت: خیلی وحشی ... خیلی .. گوشت تنم آب شد.... زهر ترک شدم ... نمیری ... صدبار گفتم بدم میاد ..

خندیدم وگفتم: اگه یادت باشه منم گفتم: خوشم میاد ...

روصنلی نشست وگفت: میشه زگ بزنی با سامی صحبت کنم.....

که همزمان در باز شد و بهرام درحالی که صورتش به طرف بیرون بود و با سرگرد سهرابی صحبت میکرد .. داخل شد وگفت: سهرابی میخوام همه چی درست باشه ها .. برو ببینم چیکار میکنی یا علی ...

تا داخل شد .. روشنا ایستاد وگفت: سلام جناب سرهنگ ... میشه که باسام صحبت کنم ..

به بهرام نگاه کردم که اخم کرد و بامزه گفت: کوفت جناب سرهنگ.... الان بحث کاری نیست که.. دیونه کردی منو... بله آبیجی خانوم...

روشنا با لبخند نگاهم کرد.. که بهرام خندید و نشست رو صندلی و گفت: مزاحم که نیستم هان؟؟.... البته محض خالی نبون عریضه.. آبیجی خانوم یکسری سوال های که از مدارک جدیدی که گیر آوردم ازت میپرسم.. حالا بعد از صحبتت....

مطمئن بودم این کار بهرام بی خودی نیست که روشنا رو این اتاق بیاره... مثل این که بهانه خوبی بوده... آمدن من به دیدنش....

روشنا سری تکان داد و حرفی نزد...

شماره خونه رو گرفتم.. بعد از چند تا بوق مامان گوشی رو برداشت و گفت: سلام.. حالت خوبه مامان؟؟..

در جوابش سلام کردم... که در جوابم.. که پرسیدم سامی کجاست؟؟...؟

گفت: نیست.... و نرگس... عسل و سام رو برده شهر بازی.....

اینو که گفت.. سریع رفتم سمت در و گفتم: آخه میدونید وضعیت چطوری هست و بعد گذاشتید بره....

در باز کردم که دیدم روشنا نگران نگاهم میکنه... بهرام هم داره میاد سمتم

...

بدون توجه به اونا.. در رو بستم... در دل خدا خدا میکردم. اتفاقی واسه سام نیفتاده باشه... و بهش آسیب نرسونده باشن.. تند شماره نرگس رو گرفتم و دویدم سمت ماشین.... یک ثانیه هم نباید صبر میکردم.. خدا کنه اون لاشخورها گیرش

نیاورده باشن

بدون توجه به اونا .. در رو بستم ... در دل خدا خدا میکردم . اتفاقی واسه سام نیفتاده باشه ... وبهش آسیب نرسونده باشن .. تند شماره نرگس رو گرفتم ودویدم سمت ماشین یک ثانیه هم نباید صبر میکردم .. خدا کنه اون لاشخورها گیرش

نیاورده باشن

همین که در ماشین روباز کردم ... بهرام هم نشست وگفت : چی شده؟؟ ... ماشین روروشن کردم ... و همین طورکه منتظر بودم نرگس جواب بده گفتم : نرگس .. عسل وسام و برده شهربازی .. از اونجایی هم که آدمای یاسر منتظرن که آسیب برسوندن

که صدای نرگس آمد ... صداش لرزش داشت .. ترس داشت تند گفتم : چاوش .. سریع بیا اتوبان همت ... دوتا ماشین بنز مشکی رنگ دنبالم افتادن " به اینجا که رسیده بود زار میزد

بدن هیچ درنگی ... راه افتادم

تماس رو قطع کردم ... بهرام کمربندش رو بست وگفت : کجا بودن؟؟ دستی به پیشونیم کشیدم و دنده رو عوض کردم .. وگفتم : اتوبان همت ... میگفتم .. دوتا بنز مشکی رنگ دنبالش هستن ..

بهرام هم سریع بیسیمش رو برداشت وگفت : تمامی گشت های نزدیک به اتوبان همت .. دو بنز مشکی رنگ .. رو دنبال کنند ..

خب شد که بهرام هم بود که خبر رو بده ...

دوباره شماره نرگس رو گرفتم .. جواب نداد دلشوره زیادی داشتم
..... وارد اتوبان که شدم ... بسته بودن اتوبان رو پیاده شدم و دویدم
سمت جلو که جمعیت ایستاده بودن متوجه بال گردی شدم .. که اون
طرف تر نشسته بود و بچه

های ناجا دور ماشین های ایستاده بودن نگاهم رفت سمت ماشین
.. سمندی نقره ای که مطمئنم مال نرگس بود .. جایی از ماشین نبود که تیر
نخورده باشه

"این روکه دیدم قلبم داشت از جاش کنده میشد

رفتم جلوتر ... نگاهم فقط رو پارچه های سفیدی بود که کنار اتوبان روی
افرادی کشیده بودن و آمبولانسی که آمده بود و داشت جنازه هارو میبرد
..... قلبم ایستاد تو دستای یکی از پرستار ها یک جسم کوچولو داشت
برده میشد

نفسی نبود که بالا بیاد ... که صدای یکی از افسر ها آمد که اعلام میکرد
همه برن عقب ... ماشین نرگسی که تیر بارون شده بود ... و چون مطمئنا به
گارد ریل ها خورده بود و ... اون طور برعکس شده بود .. و هنوز چرخ هاش
داشت میچرخید

... در حال انفجار بود و از کنار ماشین داشت بنزین ها میریخت پایین
.....

دیگه هیچی نمی فهمیدم ... نگاهم فقط روی اون پرستار ثابت شده بود که
جسم بی جون سامی منو داشت .. لای پارچه سفیدی ... میبرد دادزدم

...جوری که تو اون همه همه برگشتن نگاهم کردن... درد داره.. زمانی که

دومین فرزندتو

بکشن.... نابود میشی زمانی که دستت هیچ جا بند نباشه.... اما اینبار

.. صبر ندارم.... کل کره زمین روهم شده میگردم... کارم از انتقام گذشته

..... به خون تشنه شدم.... برخلاف مردم که داشتن میرفتن عقب... میرفتم

جلو.. تا جسم حیف

و بی جون سامم رو.. پسری رو که هنوز نیامده.. ازم گرفتن رو بگیرم

.... چقدر دادزدم خدا... یادم نیست.... فقط یادمه که رفتم داشتم میرفتم

جلو تا بگیرمش.....

داشتم میرفتم که کسی دستم رو کشید عقب.... برگشتم دیدم بهرام کنارم

ایستاده.. اماداره با بی سیمش پیامی رو میده.. هیچ درک درستی نداشتم

.. دستم رو با خشونت کشیدم بیرون و سریع تر جلورفتم... یعنی چی باید به

روشنا بگم.. دق

میکنه.....

که صدای آروم و یواشی گفت: بابایی...

تو اون جمعیت برگشتم عقب... کی بود که صدا میزد؟؟... یعنی منو خطاب

میکرد؟؟...

نه سامی من نبود.. کاش اون دختر بچه که با ترس نگاه میکرد اینا رو فرزندم

میبود.... "خدا فقط میخواستی یاد آوری کنی.. باشه....."

رفتم جلوتر که دوباره با ناله گفت: مامان.. بابایی....

خدایا دارم دیونه میشم .. کی داره صدام میزنه راه افتام بین جمعیت
... کسی نبود سامم نبود چه خیال محضی که بخوام پیداش کنم ..
نگام چرخید روی مرده ... دویدم اون سمت که دوباره یک صدای ناله آمد
... مامانی

خدا پاک دیونه شدم رفت ... دوباره صدا واسه خودم زنده کردم رفتم
همون سمتی که حدس میزدم ...
_آی ... بابایی ...

خدایا کی صدام میزنه؟؟ .. اصلا منظورش منم؟؟ ... کجاست؟؟ .. اصلا
بچه ای نیست

اما.. باز نگاهم رفت اون سمت که بچه های ناجا بودن و آمبولانسه که داشت
میرفت و بازم همچنان اعلام میکردن مردم برن عقب
از کنار اتوبان که گذشتم ... رسیدم به قسمتی که انگاری پیاده رو بود .. برگ
های شمشاد کنار پیاده رو انگار یک جایش .. شکسته بود ...
این بار همزمان دونفر باهم گفتن : بابایی

یعنی مرز بین توهم و واقعیت چیه؟؟..... دارم دیونه میشم
_آی پام ... مامان .. "این بار دیگه زار میزد
رفتم جلوتر ...

سامی و عسلم ... زخمی افتاده بودن لای شمشاد ها ... خدایا شکر
... همچین بلند گفتم که نگاه همه برگشت عقب
جفتشون بغل کردم مثل جوجه میلرزیدن .. گریه میکردن .. غسل هم مثل
همیشه که میترسیدم برام هرچی که شده بود رو با تته پته میگفتم

بیشتر بغلشون کردم... که دیدم بهرام هم داره حیرون بین جنازه ها دنبال بچه هامیگرده .. یک حالی داشتم غیر قابل توصیف
برگشتم عقب... جوری که رسیدم به ماشین .. جایی که راه رو بسته بودن
..... نمی خواستم جفتشون چیزی ببینند

دستای سام کوچولم روکه پر شده بود از سنگ ریزه .. ب*و* سیدم ... دستاش
انگاری پوست مال شده بود .. وزیر پوستش سنگ ریزه رفته بود
عسلم زانوش این طوری شده بود سرصورت جفتشون روب*و* سیدم
..... آمدم درو بیندم وبه بهرام خبر بدم که سام گفت عمه نرگسی مرده .. مگه
نه؟؟؟.....

عسل درحالی که از شدت گریه می کرد و .. نمی تونست حرف بزنه گفت
:زمانی که این جا آمدیم .. نمی دونم کی از ما عقب بود ... دررو باز کرد
.. هلمون داد بیرون خودش رفت ... نیست .. مامان من کجاست؟؟ ... دایی
بابام کو؟؟؟...

ب*و* سیدمش وگفتم : الان میان دایی هیش ...
درهمینحین متوجه مردی شدم که خیره شده بود به سام
سرعیتر به بهرام خبر دادم چشم از اون مرد برداشتم مطمئنم یکی از
همونا بود خیلی دوست داشتم برم جلو و خِر خِر اش رو بجوم . اما ریسک
بود چون مطمئنا چند نفرن

تا دیدم بهرام با بچه های نوپو که تازه آمده بودن .. رسیدن ... دیدم مرده شروع کرد به رفتن .. روبه بهرام درحالی که میدویدم اون طرف جاده گفتم : به بچه بگو چشم از سام وعسل برندارن ...

فکرکنم .. نیروهای خودمون بودن که دنبالم راه افتادن مثل عقابی که طعمه گرفته ... دنبالش بودم با یک حرکت پرید بالای دیواری .. که مال یک خونه قدیمی بود تو یک حرکت سریع یک پام روزدم به کوبه درورفتم بالا

صداش رو شنیدم که داشت اعلام میکرد بقیه برن روبه یکی از بچه های یگان که پایه پام داشت میومد گفتم : بگو کل این محیط رو بیان بگردن نگاهم کردوگفت : ولی من نمی تونم چنین دستوری بدم سروان احمدی چقدرصداش برام آشنا بود طی یک آنالیز سریع متوجه سیاوش شدم همین طورکه داخل خونه شدم ... متوجه راه پشت بوم شدم کف یک پام رو گذاشتم روی لوله گازی که بود .. وخودمو کشید بالا تا جلوتر ازاون برسم بالا

.... ودرستم شد .. بالاخره این بازی موش گربه تموم شد ... تا آمد بالا متوجه شد که تومحاصره است .. چهارتا از بچه های نوپو درحالی که نشون گیر اسلحه شون روروی سرش زوم کرده بودن .. نزدیک میرفتن ... نمی خواستم بمیره ... با این که رهبری گروه بایکی دیگه بود گفتم : شلیک انجام نشه

که خود مرده سریع کلتی درآورد تا آمد شلیک کنه به خودش ... سیاوش که کنارم بود ... مچ دستش رو که اسلحه قرار داشت رو همچین تیرزد که مچش

کنده شد... و فقط به یک لای پوست آویزون مونده بود... آروم نبودم اصلا...
با این که

سیاوش یک پنچ تا تیر فقط تو مچ دستش خالی کرده بود....
آروم نبودم.. به هیچ عنوان... کاش میشد جایی از بدنش رو خالی از گلوله
ندارم...

که گوشی داخل گوشش افتاد.. چهره اش پراز ترس بود... اون دستش هم که
مچش کاملا جدا شده بود و پایین پاش.. کنارش افتاده بود.... داشت
میلرزید...

صدای شخصی آمد که گفت: حامد... لعنتی کجا گیر کردی؟؟.. دیالا
دست بجنبون.... تو راهی که میره به امام زاده داود منتظرتم. فقط ده دقیقه
وقت داری..... تو جاده اش... توی یک رستوران که اسمش لاله است
.. نیای مجبورم با بچه ها

فلنگو ببندیم بریم...

آمد دهن باز کنه که بگه... برید از اون جا... جلو رفتم و گوشه کشیدم
بیرون پرت کردم پایین...

حتما میدوندن یاسر کجاست... امروز روزی که من منتظرش بودم.. یک
سرنخ از یاسر...

پایین پریدم..... نگاه کردم دوروبرم رو.... همه نیروهای ناجا و نوپوآمده
بودن..... بهرام آمد سمتم.... و گفت: چی شد گرفتیش؟؟.....

دوباره نگاه کردم به اطراف تا موقعیت کامل تودستم بیاد همین طور گفتم
:آره... به تیمت بگو برن جمعش کنند... اکیپی بودن.... تا جاده اما زاده
داود.. البته اول راهش که رستوراناست.. چقدر راه هست؟؟....

سریع در جوابم گفتم: ده دقیقه.... برای چی مگه؟؟....
به ساعت نگاه کردم و گفتم: بجنب یا علی.. داره دیر میشه.. بقیه اشون.. تو
رستورانی به اسم لاله هستن.... اگر یواش وبی سر صدا وارد عمل بشیم
.. بهتره.. حداقل مثل ملخ پراکنده نمی شن که نتونیم بگیریمشون... حداقل
باید.... آه.. زود

باش..

بهرام علامت داد که یکسری برن بالا واون یارو رو جمع کنند... بعد به همراه
خودش و یکی از نیروهای گشت نشستیم... وفردی که مال نیروهای گشت
بود.. با اعلام موقعیتی که بهرام کرد سریع راه افتاد..... یک پام روتکون
میدادم..وبه

صفحه ساعت نگاه میکردم.... زمزمه کردم:.. نمی رسیم...
بهرام کلتش رو به حالت مسلح درآورد وگفتم: چرا.. البته.. یواش نمی تونیم
وارد عمل بشیم.. باید کل رستوران رو محاصره کنیم... که نرن...
پشت سرمون هم نیروهای نوپو بودن.. که از مون جلوزدن... وبا هماهنگی
که انجام شد... اونا میرفتن واسه محاصره رستوران.....
یاد نرگسی افتادم.... روبه بهرام گفتم: نرگس چی شد؟؟....

دستی به کلتش کشید وگفتم: متاسفانه.. مهرهای گردش.. چون ماشین
چپ کرده.. آسیب دیده بود... پس مسلما.. دست و پاشم شکسته... اما

از یک لحاظ خداروشکر که آسیب وحشت ناکی به سرش نخورده.. نمی

دونی چقدر قدر دانشم .. آگه

بچه هارو پیاده نمی کرد .. معلوم نبود چی میشد ..

تارسیدن به اون رستوران .. ذهنم پرکشیده بود پیش روشنا .. حتما تا دق کرده

.. و کسی هم نیست که بهش بگه خوبه سام

پیاده شدم .. که دیدم .. نیرو های یگان .. یک سری هاشون بالای پشت بوم

م*س*تقر شدن .. وعده ای هم دورتادور ساختمون ... رستوران حالت خونه

های ویلای رو داشت .. و این باعث میشد راحت تربتونیم بگیریمشون

... یک عده ای از مردم

هم اون طرف ایستاده بودن با ترس وعده ای با هیجان نگاه میکردن ...

فقط سخت بود تشخیصشون متوجه نشدم کی رهبری گروه رو داشت

.. اما با علامتش ... یواش ولی با سرعت عمل وارد شدن ...

با وارد شدن اونا .. پشت سرشون داخل شدم ... که صدای چهار گلوله پشت

سرهم آمد .. و متوجه شدم که با ورود نیروها .. خودشون رو کشتن چه

سری بود؟؟ .. حتما میدونستن .. یاسر کجاست؟؟ .. باید هرچه سریع تر

از اون کسی که باقی

مونده بود باز جویی میشد

بابهرام برگشتم .. ستاد ... انقدر مهم بود این موضوع برام که صبر نداشتم

... خدا کنه فقط نخواه اول هی بگه نمی دونم .. چون در غیر این صورت

.. خودم میرفتم .. لهش میکردم

که بهرام گفت: ستاد نمی خوامی بری ...

سری به معنی نه تکون دادم وگفتم: برنامه ای که میرم یک روز در میونه ... کی میریش؟؟ ..

خندید وگفت: صبر چیز خوبی . من برم به آبجیم بگم چیزی نشده .. حتما تا الان تا لب مرگ رفته و برگشته روی صندلی نشستم وگفتم: به مامان چی بگیم .. واسه نرگس!!؟؟... کدوم بیمارستان بردنش حالا؟؟؟.. نزدیک ترین بیمارستان به

اون منطقه کجاست ... مطمئنا همون جاها بردنش ...

سرش رو تکون داد وگفت: آره همین طوره ...

با رتنش .. زدم بیرون ... باید میرفتم اول از اوضاع نرگس خبر دار میشدم ..

داخل بیمارستان شدم .. و با دادن اسم نرگسی متوج شدم که دارن تو بخش اورژانس بهش رسیدگی میکردن ...

زنگ زدم .. به پدرم تا هرچه زودتر بیمارستان بیاد....

تازمانی که به بخش منتقلش کردن .. نداشتن برم بینمش ... خدا رو شکر عکسی رو که از ناحیه گردنش گرفته بودن .. شکستگی نشون نداده بود .. ولی نیاز داشت .. واسه ضرب دیدگی که داره یک مدت گردنبند ببندد تا سرش فیکس تو یک

حالت صاف بمونه ...

داخل اتاقش که شدم دیدم .. یک پاش رو هم تا زانو گچ گرفتن مچ

دستشم همین طور ..

لبخندی زدم وگفتم: چی شدی ... خوبی؟؟ ...

لبخندی جونی زد وگفت: سلام داداشی... بهترم.. سام وعسل خوین؟
سرم روتکون دادم وگفتم: جدا ازاین که کلا نباید میبردیشون بیرون. اما
همین که اونا رویک جایی دیگه گذاشتی خیلی خوب بود.. ممنون..
دستی به سرش که مطمئنا درد میکرد کشید وگفت: بیخشید... اصلا نمی
خواستم بیرمشون.. فقط میخواستم برم.. یک عروسک بگیرم واسه عسل
آخه تولدش بود.. دیگه دورم کردن که باهام بیان و بیرمشون شهر بازی
... خیلی بیخشید...

روپیشونیش رو ب*و*سیدم وگفتم: خدا روشکر که خوین.. استراحت کن
.... راستی چی شد که چپ کردی؟؟...

چرخید سمتم وگفت: از دو طرف دورم رو گرفتم.. بعدشم.. خیلی نزدیکم
شدن وجوری که لاستیک به لاستیک اونا حرکت میکردم... سرعتم روزیاد
کردم زدم جلو.. که چون سرعتم خیلی زیاد بود.. یکی شون نزدیکم شد
وباعث انحرافم شد

.. منم خوردم به گارد ریل ها....

دستش رو گرفتم وگفتم: بابا راننده...

بی صدا خندید وگفت: آره والا نکه نزدم به گارد ریل ها...

خندیدم و حرفی نزدم....

بعد مکشی صداس آمد که گفت: روشنا چطوره؟؟...

روی صندلی نشستم وگفتم: خوبه...

یگ دستم روروی گردنم گذاشتم و سرم روبه چپ و راست تکون دادم .. که گفت : امروز که ستاد نمیری .. برو خانه استراحت کن .. چشمات دوکاسه خون شده از خسته گی ... تو چطور این همه بیداری رو تحمل میکنی ؟؟ ... من به جای تو بودم

از خواب مرده بودم ...

خندیدم و گفتم : چه نازک نارنجی ...

اخم کرد و گفت : والا ۴۸ ساعت نخوابیدن .. ربطی به نازک نارنجی بودن نداره .. الان که نزدیک اذان شبهه ... نهارم که صد درصد نخوردی .. اصلا چطوری زنده ای ؟؟

لبخندی زدم و گفتم : شغلمون دیگه .. چیز جدیدی نیست ... تو بجای ما بخواب

اونم لبخندی زد و گفت : چقدر بابا گفت : این رشته نیرو و انتظامی سخته ... ببین الان خودت درگیر شدی ..

خندیدم و گفتم : درگیر چی ؟؟ .. بخواب ... علاقه است ...

اخم کرد و گفت : کجاش جالبه ... حالت بد نمیشه وقتی یکی رو آبکش میکنی ؟؟ ...

یعنی از این لغت آبکش ... لب گزیدم که نخندم ... در جوابش گفتم : یکسری چیزها هست دیگه .. چه فضول شدی تو .. تو خنده و اخم داره سوال هاش رو میپرسه ... بی تربیت ...

خواست حرفی بزنه که تقه ای به در خورد و پدرم داخل شد .. بلندشدم سمتش رفتم ...

روبه نگین گفت: ته تغاری بابا چطوره؟؟...

ابروی دادم بالاواسه سربه سر گذاشتن بانرگس گفتم: ببین سوگلی شدی
خندید وگفت: برو خانه ..میتروسم همین جا بی هوش شی ..ترسناکم شدی
با اون چشمای قرمزت

پیشونیش رو ب* و*سیدم وگفتم: مامان داره میاد پیشت...فعلا خدا حافظ
...

که پدرم گفت: سامم خوبه؟؟...خانه است دیگه
سرتکون دادم وگفتم: آره ..خانه است ..من که برم مامان میاداین جا ...فعلا
...

"تو این همه مدت نشد یک بار بگه روشنا خوبه ..کاراش به کجارسیده
...یعنی چرا می خواد باورکنه که بی تقصیرهالبته برام مهم هم نیست
...مهم خودمم ...

رفتم سمت در که گفت: اون دختره چی شد؟؟....

"هههه دخترهلالاله الا الله

برگشتم وگفتم: کی رو میگی؟؟....

اخم کرد وگفت: مشخصه

نگاه کردم به نرگسی که لب گزیده بود ومیتروسید بحث کنیم.....درجوابش
گفتم: برای من مشخص نیست ...

پوزخندی زد وگفت: مامان سام رومیگم ...

عصبی بودم حسابی .. اما نمی خواستم با بحث با پدرم ... عصبانیتم رو خالی کنم .. برای همین گفتم : مامان سام اسم داره .. روشنا ... نه دختره است .. نه مامان سام .. زن من باوردارید که هیچ .. در غیر این صورت تمومش کنید ... فعلا با

اجازه

در روبرو باز کردم خواستم برم که گفت : چرا انقدر داری طرف داریش رو میکنی ؟؟ ... تو از کجا مطمئنی که واقعا به جبر بوده؟؟ .. شاید برگشته که زندگی مارو خراب کنه .. شاید همه اش یک نقشه باشه

هنوز داشت حرف میزد ... آمپر چسبونده بودم ... لب گزیدم که چیز بی موردی نگم ... نگاهش کردم و گفتم : اولاً اگر قرار باشه زندگی کسی بهم بخوره زندگی منه و نه شما .. ههه نقشه .. اگر نقشه بود که هزار راه دیگه داشت تا وارد بشه

.. بس کنید دیگه .. با اجازه

از بیمارستان که خارج شدم .. حال رانندگی نداشتم .. دستام روتو جیسم کردم ... و به آسمون نگاه کردم .. که نارنجی شده بود نزدیک غروب بود ... نسیم خنکی هم میوزید ... دستی به موهام کشیدم ...

صدای قار قار کلاغ ها بلند شده بود چقدر از کلاغ متفرم ... خدا چی که خلق نکرده

کلید انداختم .. وارد خونه شدم که دیدم سام و عسل دارن آب بازی میکنند و سام هم شلنگ آب رو گرفته رو عسل که گوشه حیاط ایستاده ... مامانم بالای تالار ایستاده داره میخنده و میگه سام بسه .. سرما میخورین ...

یک بوی خوشی تو حیاط پیچیده بود....درخت یاس تازه گل داده بود
...وعطر گلاش کل حیاط رو برداشته بود...

عسل تا منو دید خواست حرفی بزنه که سریع دستم رو جلوی لبم گرفتم
تا چیزی نگه...مادر مم متوجه شده بود...آروم دررو بستم و یواش رفتم پشت
سام و بغلش کردم که خندید وگفت: بابا بذار منو..فهمیدم شما مید..

ابروی دادم بالا وگفتم:سلام مرد کوچک..از کجا فهمیدی؟؟...

شلنگ آب رو انداخت توی باغچه وگفت:سلام....عسل یواش اشاره کرد
...

به عسل نگاه کردم که گفت:دایی ببخشید....

شلنگ آب گرفتم رو جفتشون..که عسل گفت:تسلیم...بیخ کردم....

سام بغلش کرد و پشت به من ایستاد..هرچی آب بود میریخت رو خودش
....

جانم..چی میدیدم...خندیدم..وشیر آب بستم...که مامان گفت:بچه هام
موش آب کشیده شدن...بیابالا مادر...باد میزنه سینه پهلو میکنید....

سام دست عسل رو گرفت وگفت:یعنی چی؟؟؟

از کی تا حالا اینا انقدر دوست شده بودن.....یاد خودم و روشنا افتادم...

از کی تا حالا اینا انقدر دوست شده بودن.....یاد خودم و روشنا افتادم...

که چقدر در زمان بچه گی باهام بازی میکردیم..وچقدرم زود اشکش
درمیومد...مثل همین الان...

از پله هابالا رفتم .. امشب عجیب جون میداد روی بهار خواب . خوابید ... نماز رو خوندم .. لباس راحتی پوشیدم و آمدم داخل حیاط ... یک نفس عمیق کشیدم .. یاد زمانی افتادم که روشنا که کوچیک تر از من بود .. چقدر حسودی میکردبه

بعضی چیزا .. یکی از چیزای هم که گیر بود این که چرا دیگه نباید با من و بهرام بازی کنه .. آخه اون موقع بزرگتر شده بود مشالله چقدرم به حرف خاله سیمین گوش میداد .. یک بازی های که واسه دخترا مسلما سخت بود رومیومد بازی

میکرد .. البته هم بازی دختر هم نداشت نشستم وبه پشتی تکیه دادم .. فردا . در اولین فرصت باید میرفتم .. پیش بهرام تا ازش درمورد این حامد بپرسم .. خدا کنه بدوننه یاسر دقیقا کجاست ...

که صدای مادرم از فکر خارجم کرد ... سینی چایی رو گذاشت جلوم و چادرش رو مرتب کرد و گفت: حالش خیلی بده؟؟؟ ...

خندیدم و گفتم : نه مادر من .. حالا الان خودتون میرید میبینین که جای نگرانی نداره .. یکی دو هفته دیگه هم انشالله گچ دست و پاش باز میشه ... خودتون تنها که نمی خواهید برید؟؟؟ ...

نگاه کردم به چهره سفید و نگرانش .. در جوابم گفت : نه قراره اکرم الان بیاد دنبالم ... صبح زود قبل از رفتن تو میام .. البته اکرم آخر شب میاد ... راستی میدونم ناراحتی از دستش اما بهتر نیست که حداقل ببخشی ...

به بخار خارج شده از لیوان نگاه کردم و گفتم: هههه ببخشش ... ولش کن مادر من ... میدونی .. تو کل این هفت سال میدونست روشنا کجاست .. داره

چیکار میکنه .. اما دم نزد .. اونم واسه این که روشنا به خاطر این اتفاق شده
آدم بده و آبرو بره

..... خواهشا فقط بگید بیاد دنبالش عسل ... نمی خوام ببینمش .. البته خانه
خودتون هست بیاد هم من کاریش ندارم .. فقط بهش گوشزد کنید جلوی
من یکی ظاهر نشه

که صدای باز وبسته شدن در آمد وبه دنبالش عسل گفت : دایی نرم دیگه
.... با سام داریم فوتبال بازی میکنیم ...

خندم گرفته بود لبخندی زدم وگفتم : شما که یکسره خونه مامانی هستی
.. باش .. اما فوتبال دوست داری ؟؟ ..

لبخندی زد وگفت : نه زیاد .. از بیکاری بهتره خونه خودمون که امیر اذیت
میکنه ... پیش عزیز جون خوش میگذره

که مادرم گفت : بخاطر بهرام

دستی به گردنم که درد میکرد کشیدم وگفتم : بهرام قضیه اش جداست
.. برادرم ویک جورایی همکارمه ... تمومش کن مادر من میدونی اگر
همون سال های اول گفته بود ... یا همون لحظه اول .. شاید ستایش میبود
.. حالا زخم میترسید بگه

.. اما خوبه حرف اون که به یاسر گفته مسیرمون یکی هست .. باعث شده زن
من تواین راه بره میدونی مادر من .. حسم نسبت بهش از تنفرم گذشته
... فرای تنفره

خدا روشکرتازمانی که زنگ درزده شد واکرم آمد دیگه حرف نزد.....وبلند
شد رفت سفره شام رواسه من وبچه ها آماده کرد
چشمام به زور باز مونده بود..عل وسام هم کنارم توی حیاط دراز کشیده
بودن وبه ستاره ها نگاه میکردن ومدام سوال میپرسیدن ...
اکرم که از پله ها بالا آمد ..نه من ..ونه عسل ,دخترش محل ندادیم ...فقط
سام گفت :سلام عمه جون ...
اکرم هم بالبخند جوابش روداد ...روبه روی عسل ایستاد وگفت :سلام
دختر مامان ...
عسل حرفی نزدبعد مکثی روبه سام گفت :بریم قایم موشک بازی
.....فقط جرزنی نداریم ...
سام باموافقت بلندشد رفت پایین ..وتوی حیاط شروع به بازی کردن
اکرم روبه من گفت :چاوش
هنوز داشت حرف میزد که گفتم :بهرام میدونه که تواین همه مدت خبر
داشتی وحرف نزدی؟؟....
سرش رو پایین گرفت وگفت :نه ..ولی مطمئنم بفهمه ..خیلی که نه زیاد
عصبی میشه ...میشه که ...
پوزخندی زدم وگفتم :نه بخاطر این که خواهرمی ..نه ...بخاطر امیر وسام
که بچه هات هستن ..ودنبال زندگی آرومی هستن حرفی نمی زنم
....بلندشو از جلوم برو....
اشکش درآمد وگفت :خواهش میکنم ...م ...من..

با اخم نگاهش کردم و گفتم: آبروی من بوده... اگر میگفتی.. قرار نبود واسه تو اتفاقی بیفته و علاوه بر آبروت چیزی کم بشه... نمی گفتم... خواهرشوهرش.. فلانه.... نه.. میخواستن بگن.. زن چاوش... تموم زندگیم رونابود کردی.. با یک

بیخشید تو دقیقا چی درست میشه... استارتر این همه قضیه تو بودی... واگر نه روشنای من... این..... بلندشو برو.. دارم تحمل میکنم صدام بالاتر نره... گمشو از جلوم...

دستش رو جلوی دهنش گرفت و سریع بلند شد رفت داخل خانه.....

دستش رو جلوی دهنش گرفت و سریع بلند شد رفت داخل خانه.....

سردردم شروع شده بود... بلند شدم رفتم سمت بچه ها که میخندیدن و دنبال هم میکردن... لب حوض نشستم... عکس نیمه ماه افتاده بود توی آب..... سام هم کنارم آمد و گفت: بابایی.. ماما نم کی برمیگرده.. چندروز دیگه باید صبر کنم

..؟؟

روپام نشوندمش.. دیدم عسل نگاهمون میکنه.. اونم نشوندم روی پای دیگه ام و گفتم: زودی میاد.. خیلی زود...

عسل نگاه کرد تو آب و گفت: مامانم چرا این طوره؟؟... انگار من نیستم نه..؟؟

لبخندی زدم.. چقدر کمبود محبت داشت آخه.... یک درصد به جای بهرام
میبودم.. نمی داشتم اکرم بره مدرسه درس بده.. چهارتا توستری میزد
.. توجه کنه به بچه ...

پیشونی جفتشون روب*و*سیدم... که عسل گفت: سام نگاه کن چقدر
قشنگه این عکس ماه که تو آب افتاده ...

سام هم نگاه کرد وگفت: اوهوم.. مثل مامانمه

چشمای عسلم پراز آب شد... برای عوض کردن حالش گفتم: چطوره برید
سربازیتون ..

درهمین زمان درخانه باز شد ومامان واکرم بیرون آمدن... که مامان روبه
خودم گفت: همه چی .. واسه شام آماده است .. مثل این که اکرم قراره آخر
شب برگرده. فعلا خداحافظ .

بلند شدم وگفتم .. ممنون... باشه خداحافظ شما .. مادرمن ..

بالا امدم .. که متوجه شدم اکرم رفت سمت عسل . ب*و*سیدش... یعنی
آدم به این ابلهی ندیده بودم .. زمانی که یک بچه نیاز داره مادرش باشه
.. نیست .. بعدش

دراز کشیدم که عسل گفت: دایی همین جا شام بخوریم ...

سام هم پشت سرش حرفش روتایید کرد

نشستم وگفتم: پس بسیج شین بریم بساط شام رو توحیاط بیاریم

سعی کردم به سوال های که عسل مدام از نرگس ومادرش میپرسید .. جواب

ندم یا حداقل بیچونمش .. سام که فضولیش گل کرده بود حسابی ...

توحیاط خوابیدم که متوجه شدم سام وعسل دیر کردن

صدایشون زد.. صدای نیومد....

بلندشدم رفتم داخل دیدم... بحساب دارن ظرف میشورن.. سروکله ای هم روکفی کردن.. این واسه اون خط نشون میکشه.. و برعکس....

"خدایا... فقط پرستار بیچه نشده بودم.. ممنون".....

دست جفتشون رو گرفتم.. ونوبتی فرستادم حمام... چشمام دیگه باز نمی شد....

باکلی اسرار که ازم کردن گذاشتم تو حیاط بخوابن.... اما سرما خوردگی جفتشون صد درصد بود.... یهو یاد این موضوع افتادم که زمانی که روشنا خواست بره.. مادرم گفت این موضوع بمیگرده به زمان جنگ... یعنی مامان میدونسته.....

وای که چه بدموقع این فکر افتاد توسرم... آخه تا ته یکچیزی رو درنیارم واسه ثانیه دست نمی کشم ازش..... به ساعت نگاه کردم... حیف وقتش نبود...

سام سمت راستم گذاشتم.. عسل هم سمت دیگه ام... چی که نکشیدم امشب از دست این دوتا.... حق دارن مادراکه بهشت زیرپاشون باشه... اگر همچنان بیدار میموندن... خل میشدم با کاراشون....

هنوز چشمام گرم خواب شده بود که صدا اسم اس گوشیم بلندشد.... پیام روباز کردم دیدم بهرام نوشته.. فردا دادگاه روشناست... یک وکیل کارکشته هم گرفته.. تموم مدارکی که تالان به دست آورده رو هم داده به وکیله... حامد هم فردی

بوده که از دارودسته یاسر نبوده و اعتراف کرده به یک باندا قاچاق اسلحه ...
"پس یکی دوتا نیستن... یک تشکیلات عظیمین.. خوبه دونه.. دونه دارن
خودشون رولو میدن همه چی رو... دلشوره زیادی داشتم.. یعنی اگر
دادستان.. مدارک روبه رسمیت شماره چی میشه... نمی ذارم بشه حکمش
اعدام ...

دیگه خواب به کلی از ذهنم پریده بود... توجام دراز کشیدم وچشمام
روبستم.. تموم فکرم پرشده بود از فردا... بارها و بارها پیامش رو خوندم
... کلافه شقیق هام رومسازدادم... که سام یواش گفت: باباییداری؟؟

زیرچشمی نگاهش کردم وگفتم: اهوم... کارداری؟؟...
مثل عادت همیشه اش رو شکمم نشست ورش رو گذاشت رو قفسه سینه ام
وگفتم: دلم واسه مامان خیلی تنگ شده ...

لبخندی به این چهره گرفتاهش زدم وگفتم: دعا کنی زود مامانت میاد ...
نگاهم کرد وگفت: جدی؟؟؟

پلک زدم وگفتم: جدی

ساکت شد و بعد مکثی گفت: به چی فکر میکنی؟؟ باباچشمات خیلی
قرمز شده.. بخواب ..

توهمون حالتی که بود بغلش کردم وگفتم: شما بخواب تا منم بخوابم ...
دستش رو گذاشت روچشمام وگفت: فقط اول شما

نفهمیدم کی خوابم برد.. سامی هم اصلا دستش رو برنداشت ...

واسه نماز صبح که بیدار شدم.... متوجه چراغ اتاق بالاشدم.... حتما اکرم
آمده بود... وضو گرفتم.. آمدم تو حیاط... یک بوی عطر یاسی پیچیده بود

که خدا میدونه... فقط خواستم که هر حکمی بجز اعدام... نماز سلام دادم
.. نگاهم افتاد به

انگشتر عقیقی که تو جانماز بود... چی شد این جا دارم میبینمش... اینو
خیلی وقت پیش ها زمانی که یک بار با بچه ها جنگل رفته بودیم گم کرده
بودم... یک گل های نرگس که عطرش فضا رو پر کرده بود هم کنار جانماز
بود..

انگشتر رو برداشتم... روش آیاتی نوشته شده بود.... "ولا تهنوا ولا تخرنوا وانتم
الاعلون ان کنتم مومنین"... "سست نشوید و اندوهگین نباشید و شما برترید
... اگر مومن هستید.."

سربلند کردم که یکی از بچه های یگان رو دیدم که با لبخندی نگاهم میکرد
... خدایا کی بود؟؟؟/.. احد.. یادم آمدم ...

صدای الله اکبر رو که گفتن پریدم از خواب.... احد.... یادم آمد که
چندسال پیش تو عملیات ترروستی که رفته بودیم... شهید شد.. چقدرم
بد شهید شد... تصویرش از ذهنم پاک نمیشه که رودستای خودم جون داد
.. یک تیر خورده بود به

شاهرگ گردنش... هنوز داشت خون میزد بیرون که یکی هم توسرش زدن
.. هدف من بودم که بازم خورده بود به احد.....

چشمام رو فشار دادم و بلندشدم واسه نماز... جالب این بود که چراغ اتاق
بالای روشن بود.... همون بوی عطر یاس.. نرگس....

داشتم از خانه خارج میشدم که اکرم از پله ها آمد پایین وگفت :خواهش میکنم یک چند لحظه گوش کن

سویچ رو برداشتم ورفتم سمت درکه دوبار گفتم :ببین من که خبر نداشتم که داخل اون کیف چی بوده ؟؟؟...چرا تقصیر من میندازی ...

برگشتم عقب وگفتم :میدونی اشتباهت این جا بوده که بازم مثل همیشه دهنت رو بیجا باز کردی فهمیدی ...ببین خیلی دارم تلاش مینم سرت داد نزنم حداقل!!!..عبارت گمشو از جلوم رواگرمیفهمی ..برو ..احمقی تو چقدر ...

اخم کرد وگفتم :درست صحبت کن

یک قدم رفتم جلو که از ترس رفت عقب تر ...

پوزخندی زدم وگفتم :بروسرزندگیت کمترهم این جا ببینمت ..حداقل جلوی من ظاهر نشو

رفت سمت عسل که خواب بود ...به ساعت نگاه کردم ...کی بشه مامان زودتر برگرده ..خیلی وحشت ناکه که آدم به خواهرش اعتماد هم نداشته باشه

درهمین حین نگران بودم حسابی....متاسفانه امروز هم روزی بود که باید میرفتم ستادشانس که نیست

که صدای پدرم آمد کهصدام میزد ...پوفی کردم وبلند شدم رفتم بالا ... روی صندلی جلوی میزش نشسته بود وبه یکسری کاغذ که جلوش بود نگاه میکردتا متوجه حضورم شدنگاهم کردوگفتم :امروزکه روزدادگاهش

هست.... مدارک درستی حالا جمع کردین که بدرد بخورباشه .. حداقل

واسه این

کاربایدید چند تا شاهد باشه.... میدونی اگر قبول نشه ..چی بسرش میاد
.... ودرراس همه آبروت هست که به باد میره

"چه دم از آبرو هم میزنند.... کی انقدر تغییر کرده بود که متوجه نشدم..."
پوزخندی زدم وگفتم: ولش کن پدرمن... شما فقط نگران یکچیزی.... آبرو
.... چیزی که اصلا برای من مهم نیست... خداروشکر که تا الان خودم
تونستم از پشش بر پیام بدون کمک شما... برادرشما این آتیش انداخته تو
زندگیم

.. حتما طرفداری اونم میخواهید بکنید....

صداش رو بلند کرد وگفت: بفهم چی داری میگی مرد.... من دارم دم
از چیزی میزنم که عمرم رو به پاش دادم... برادرم هست.. اما به من ربطی
نداره که بخوام طرف اون کثافت رو بگیرم... میدونی الان حاج رسول
کجاست؟؟.. توجه وضعی

هست... تا حالا ازش خبر گرفتی... دیدیش.. نمی تونه سر بلند کنه
... تو بازار فرش فروشا یک زمانی رو سرش قسم میخوردن.... واسه هرکاری
میرفن پیشش چون مثل فامیلش.. معتمدیک محله بود.... میدونی الان
دقیقا کجاست؟؟.. وقتی

فهمید چیکارشده؟؟..... دنه نمی دونی پسر جون..... نمی گم همه اش
تقصیر کاراونه.. اما....

جلوی حرفش پریدم وگفتم :حاج رسول مگه کجاست الاناصلا حالا زن من بد ...برای دخترت چی میخوای بگی که مسبب همه این قضایا هست ...تا حالا حداقل دوست داشتن بدونید قضیه اصلی چی بوده ..یا نه میخواهید بازم دربرید

اززیرش ...همین اکرم خانوم شما این آتیش انداخت تو زندگی...باعث شد هفت سال بیخبر بمونممیدونی پدر من دارم به این نتیجه میرسم که فقط شما عادت داری دربری از زیر همه چی و صورت مسئله رو پاک کنی ..گیرم زن من رفت

...با اکرم میخوای چیکارکنی ...حاج رسولم داره بدون فهمیدن اصل ماجرا حکم میبره و خودش رو اذیت میکنه ...شده یکبار بیاد سراغ دخترشاز زمانی که روشنا برگشته ..به گفته خود روشنا همون ده دقیقه اول بوده که دیده اش

...اگه دیدیش از طرف من بگو ادعای پدر بودن نداشته باشه ...کسی که حاضر نیست ...

چنان دستش نشست رو صورتم که نگاهم رفت سمت دردیدم اکرم باچشمای گردشده ...درحالی که دستش جلوی دهنشنگاهمون میکنه

کتم رو برداشتم وگفتم :ممنون ...

واز پله ها آمدم پایین

تا از پله ها آمدم پایین ..دیدم سام داره میاد سمتم ...بغلش کردم وگفتم :سلام جناب خواب آلود...

لبخندی زد و گفت: بابایی خیلی دوست دارم... سرکارتون دارید میرید....

لبخندی زدم و گفتم: با اجازه شما بله..

لیمو ب* و* سید و گفتم: زود بیاید ها... خدا حافظ...

به ساعت نگاه کردم... به اندازه کافی دیر شده بود... این توگوشی که زد

..... به زودی متوجه همه چی میشه.. بعد بینم بازم طرف کیو میگیره

... اون حاج رسول خیلی نگران میبود.. تو این همه مدت باید حداقل پی

کارهای دخترش رو

میگرفت... او صولا تو رابطه فرزند و والدینی.. یک بچه تا زمانی که کار

خطب نکرده باشه.. نور چشم و عزیزه... اما اگر در این بین اتفاقی بیفته.. حتی

والدین حاضر نمی شن اصل ماجرا رو بفهمن... این روش همیشه تو خانواده

ای که بزرگ

شده بود هست و از بین نرفته...

از خانه زدم بیرون شماره بهرام رو گرفتم که خواب آلود گفتم: سلام.. کجایی

...؟؟

داخل ماشین نشستم و گفتم: دارم میرم ستاد تو کجایی...؟؟

خندید و گفت: دارم میرم سرکارم.. این زن مارو ندیدی... شده ستاره سهیل

... دیشب آمدم خونه.. روی دریک کاغذ زده بود که شب خونه آقا جون هست

....

پوزخندی زدم و گفتم: بهرام اعصابت بهم نمی ریزه که بذاری زنت شب

خونه نباشه... توجیکار میکنی باز ندگیت.....

صدای پوزخند حرص دارش رو کامل متوجه شدم... بعد مکثی گفت:
میدونی به این راضیم که حداقل نباشه.. تا کمتر جروبحث کنیم... یعنی
خواهرت... ناراحت نمیشی که....

این بار من بودم که پوزخند میزدم... خواهرم... چه واژه غریبی... دنده
رو عوض کردم وگفتم: نه ناراحت چرا... حق داری داداش... اکرم حداقل
نسبت به عسل خیلی کم توجه.. حالا بقیه چیزا رونمی دونم
پوفی کرد وگفت: عسل که خوبه... میدونی حیف که بچه ها هستن.. نمی
خوام خراب شه همه چی.. واگر نه راحتش میکردم.. هم خودم روهم خودش
رو... طلاق بهترین گزینه است...

سرم رو تکون دادم وگفتم: از کی اختلاف دارین باهم سرچی؟؟....

خندید وگفت: تو بگی سر چی ندارین؟؟...

ماشین رو پارک کردم وگفتم: هرکار میکنی فقط مواظب عسلت باش... نمی
دونی چقدر کم بود محبت داره... بااکرم حرف بزن...

داخل ستاد که شدم... نگاهم کشیده شد سمت عکس شهدای که روی بنر
داخل محوطه زده بودن... احد هم یکی از همونا بود... یاد خوابم افتادم
... اون انگشتره... که میگفت از زمان جنگ بوده.. وپدرش بهش داده... اونم
به من... بهترین

رفیقم بود.. چقد سخته مرگ عزیزانت رو هیچ وقت نتونی فراموش کنی
.. مخصوصا که احد به بترین شکل شهید شد.....

تنها فکری که تو سرم هی چرخ میخورد این بود که.. یعنی مدارک مورد قبول
میشه؟؟..... از هر فرصتی که میشد استفاده میکردم تا به بهرام زنگ بزنم

....دادگاهش ساعت نه ونیم بود...از یک لحاظ خوش حالم که نیستم تا تو

اون وضعیت

بینمش....حسابی تو لا ک خودم بودم...این سجادم ده دقیقه یک بار

نمک میریخت..بیشتر رو اعصابم خط مینداخت....آخر سرم طاقت

نیاوردم..رفتم باسرهنگ زمانی صحبت کردم وبا گفتن همه چی..یک

راست رفتم سمت دادگاه.....

به ساعت نگاه کردم...هشت ونیم بود...مسیرم که ترافیک سنگینی داشت

....شماره بهرام رو گرفتم...تو اولین بوق جواب داد...تا گوشی جواب داد

گفتم: کجایی؟؟....چی شد؟؟

خندید وگفت: سلام..صبر داشته باش...هنوز که قاضی نیومده...تو خودت

کجایی؟؟.....

دستم رو گذاشتم رو بوق تا ماشین جلویی سریع تر حرکت کنه..همین طور

گفتم: دارم میام...

یهو صداسش حالت وشوخ خودش رو از دست داد ویک کلام گفت: نیا....

شکه از این لحنش گفتم: یعنی چی؟؟چرا؟؟...

بازم فقط گفت: نیا..چاوش نیا..متوجه ای...

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم..سرم رو گذاشتم روی فرمان ماشین وگفتم

:بگو چرا؟؟تانیام...نکنه واسه روشنا....

پرید میون حرفم وگفت: نه..برادرمن نیا...خانومتتم خوبه...تا چند لحظه

دیگه هم میارنش...نادر که همه اتفاق هارو دیده میخواد شهادت بده...اون

دونفری هم که شما علیل کردی مثل این که یک باردیدن که امیرحسین
کاری رو به اجبار

به روشنا گفته که انجام بده.... درضمن تموم اون چیزای هم که خود روشنا
گفته.. اون موادی که تو خونه اش بوده.. اون آدرسی که داد واسه تولید مواد
مخدر.... همه وهمه مدرک محسوب میشه... و....

مکت کرد.....

عصبی گفتم: بقیه اش.....

نفس عمیقی کشید وگفت: شاید لازم باشه سام رویاری پزشک قانونی تا
اون جاهایی که آسیب دیده رو مشخص کنند.... تا حالا روشنا بهت گفته
...چقدر سامی رو اذیت کردن زمانی که روشنا نمی خواسته کاری رو انجام
بده... و به زور این

کارکه بچه اش رو میکشن.. مجبورش کردن....

"نگو اینا رو نابودم میکنی.... زمانی که نمی دونم اون عوضی کجاست
...نگو".....

وقتی یاد اون رد سوخته گی های روی پشتش میفتم تموم وجودم آتیش میشه
.... و مطمئنم حتی اگر بکشمش آرام نمی شم... کشتن کمه... زجرکش باید
بشه.....

وقتی یاد اون رد سوخته گی های روی پشتش میفتم تموم وجودم آتیش میشه
.... و مطمئنم حتی اگر بکشمش آرام نمی شم... کشتن کمه... زجرکش باید
بشه.....

صداش از خیال پرتم کرد بیرون...

— خوبی تو.. دارم حرف میزنم.. هستی؟؟؟

دستی به صورتم کشیدم وگفتم: آره بگو... میشنوم....

ادامه داد: مطمئنا.. طبق حرفای که آقای شاهی بگه.. باید سام رویاری

... توهمین جلسه اول مشخص نمیشه که آزاد هست یا نه.. البته اونم یک

جلسه... اگر رای دادگاه که به برسی بیشتر باشه.. مطمئن باش همه که

همونه که گفتم

... خیلی خوب جلسه داره شروع میشه.. فقط همون طورکه گفتم: نیا....

تند گفتم: لعنتی میفهمی چی میگه؟؟.. چطور میتونم نیام وهمین جا بشینم

....

آروم گفتم: میفهمی چاوش.. نیا.....

عصبی بودم حسابی.... هیچی نبود که یکم آروم کنه... نه من صبر نمی

کنم چرا نرم؟؟....

ماشین رورشن کردم.... انگار واقعی قرار بود نرسم.. انگار مسیر تموم

ماشین های این شهر ازهمین جا بود که انقدر ترافیک بود.. به ساعت نگاه

کردم... نیم ساعت گذشته بود..... ازیکمی از مسیر های فرعی رفتم

.... جلوی دادگاه ایستادم

.. انگار واسه خودمم سخت بود که داخل بشم.....

چه عذابی که هیچ آدمی تا توگود نیاد درک نمیکنه... حرف بهرام توگوشم

زنگ خورد نیام.... چرا نباید برم.. خدا...

رفتم بالا... نیاز نبود دنبال باشم تا بفهمم کجا مکان جلسه دادگاهست
.... تموم خبرنگارها.. پشت درایستاده بودن... جلورفتم که سربازی که کنار
دریود.. گفت: جلسه شروع شده اجازه ورود داده نمیشه....

یعنی این حرفا حالیم نبود... نگاهش کردم وگفتم: یک بار دیگه بگو... چی
گفتی....

انگار متوجه اخلاق سگیم شد که رفت کنار... تا در باز شد.. همه اون
خبرنگارها سرک کشیدن به داخل وتند.. تند عکس می گرفتند.... یکسری از
کسایی که هم توجایگاه مشخص شده نشسته بودن برگشتن نگاهم کردن
.....

که صدای مردی که با فاصله چند صندلی کنار روشنا نشسته بود آمد که
گفت: با اجازه از محضر قاضی محترم.. یک سری مدارک هست که.. مبنی
براین که متهمه روشنا معتمدی... نسبت به اعمال ذکر شده دراین باند
.....و..

داشتم نگاه میکردم بینم این وکیلی ک بهرام ازش میگفت چند مرده حلاجیه
.. زن منو.. میتونه نجات بده... که دستی کشیدم بیرون.....

نگاه کردم دیدم.. بهرام ایستاده جلوم... وگفت: مردمومن.. دارم میگم نیا
.. حالیت نیست.... دلعتی میفهمی دیگه...

دستی به پیشونی عرق رده از استرسم کشیدم وگفتم: تو نمیفهمی...
خواستم برگردم که گفت: مگه از روی نش من رد بشی که بری داخل.. آخه
چقدر تو زبون نفهمی برادر من.....

تموم مدت... پشت در این لعنتی رژه رفتم و این بهرام گوربه گورشده هم نداشت داخل برم..... سوال های زیادی مثل خوره افتاده بود به جونم داشت دیونه ام میکرد....

نگاهش کردم.. خیره بود به سنگ فرش.... چقدر سعی کردم صدام بالا نره.... خدا میدونه....

چرا نباید برم.. یا همین الان میگی یا من دیگه این حرفا حالیم نیست.. باید بدونم چه بلای سرزنم میاد.. خندید و گفت: آمپر چسبندی که باز..... از این خندیدنه.. حرصم گرفتم...

که گفت: میدونی.. روشنا ازم خواست تونباشی... حرف خواهرمه ومهم الاجراست.....

بشتر داغون شدم... درکش سخته...

در جوابش گفتم: چرا... که بازم مثل قبل گفت: خودت میفهمی.....

چطور قرار بود که بفهمم.... یعنی رای دادگاه.. روشنای منو آزاد میکنه؟؟... خداکنه دور دوم نکشه..

با تموم شدن جلسه... و بیرون آمدن وکیل... سریع رفم سمتش.. و گفتم: خوب چی شد؟؟....

لبخندی زد و گفت: با این که هنوز این پرونده تموم نشده.. چون سردسته های این باند هنوز دستگیر نشدن... با وجود تموم اطلاعاتی که خانوم شما

داده بودن... وگفته های که اون چند تا شاهد گفتن... ودر آخر هم حکم
مشخصه دیگه

...طبق ماده قانون ۱۵۱ مجازات اسلامی.. آزاد میشن.....

یعنی شیرین تر از این خبر نبود که بشنوم... تند گفتم: الان هم سرم کجاست
....؟؟

خندید وگفت: آقای احمدی دادگاه تموم نشده که.. قاضی فعلا.. واسه یک
مدت احتمالا نیم ساعته... دادگاه به عقب انداخت تا در آخر رای دادگاه
رو اعلام کنند... اما از این موضوع که بگذریم به چشمم آب نمی خوره که به
این زودی این

موضوع تموم شه.. و سردسته هاش دستگیر بشن....

از کجا انقدر مطمئن بود که رای دادگاه چی میشه؟؟..... نگاهش کردم
... دیدم سرش تو کاغذاست و داره چیزی رو یادداشت میکنه... خواستم
بپرسم که سربلند کرد وگفت: آقای احمدی خیالتون جمع باشه.. من تابه
حال هم کسی رو داشتم ک

از تو دهن شیر که تو باند قاچاق بوده.. طرف رو کشیدم بیرون... این که یک
موضوع اثبات بی گ*ن*ا*هی ساده است.. درسته هفت سال میگذره.... اما
انقدر خانومتون با لحن خاصی حرف میزنه که اشک حاضرین در دادگاه
رو در آورد.... حتی

خود منم از سختی های که کشیده و مظلومیتش.. دلم میسوزه
.... در ضمن.. به سی سال سابقه کار اعتماد داشته باشید... رای دادگاه همونه
که گفتم....

زیر لب گفتم: خداکنه... که بهرام سمتم آمد وگفت: محض رضای خدا کوتاه بیا یکی از بهترین وکیلای شهرهست.... میدونه چی میگه چیکار میکنه... تو صبر نداری نه... برم به روشنا بگم.. به قول خودش یکم ذوق مرگ شه.. تواین بیرون

داری بال بال میزنی.....

هم خنده ام گرفته بود.. هم دوست داشتم لهش کنم... یک پام روضرب گرفتم به دیوار وگفتم: چرا انقدر زود همه چی پیش رفت؟؟....

نگاهم کرد وگفت: چون پرونده درمورد ۳ باندا قاچاق هست که دوتاش مواد مخدر.... وآخریش هم که از همه مهمتره.... اسلحه... نمیشد که دیر پیگیرش شد..... واینم هست که تموم ارشد های نیرو انتظامی بهم اطلاع داده بودن که هرچه

زودتر باید این پرونده به نتیجه برسه.... حالا انشالله خانومت که کاراش تموم شه... من میمونم.. پیدا کردن این کفتار پیر... بچه های اطلاعاتم.. پیگیرش...

خواستم حرفی بزنم که دیدم شاهدهی رفت سمت اتاقی که محل برگزاری دادگاه بود... فکر کنم چون موقع خوندن رای دادگاه بود.. گذاشتن خبر نگارهای مجله ها برن....

یک نگاه برزخی انداختم سمت بهرام که یعنی چرات داری بگو داخل نرم

....

خندید وگفت: برادر من تسلیم.. خون کثیف خودت رواز این کثیف تر نکن
..بیابرو تا گاز نگرفتی

رفتم سمتش که گفت: سروان احمدی برید

خندم گرفته .. بود زیر لب گفتم: حیف که تو حسش نیستم ...

داخل که شدم .. روی نزدیک ترین صندلی به روشنا و شاهدی نشستم
..... نگاهش کردم .. سرش پایین بود و گوشه چادش رو هی با ناخنش
میکشید

هنوز قاضی نیومده بود .. سرم رو بردم جلو و گفتم: طبق حرفای .. شاهدی
.. آزادی کوچولو

بدون این که سر بلند کنه گفت: چرا آمدی؟؟ ...

حیف که نمی شد پوفی کردم و گفتم: به تو ربطی نداره ...

سر بلند کرد و گفت: سامم خوبه؟؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم: بازم به تو ربطی نداره میدونستی
... تاریخ اون عقدی که کردیم روبه تمومی ... و تو هم انشالله داری آزاد
میشی ... پس در نتیجه هرکی میره سی خودش ... سمت سام هم نبینمت
.....

باچشمای ناباورانه نگاهم کرد .. وگفت: دروغ بود دیگه؟؟

قربون چشمای سبز آماده بارشش بشم ... در جوابش گفتم: آره اینم که
کمکت کردم فقط واسه اون دوسال زندگی بود

زیر لب گفت: منم گذاشتم

خندم گرفته بود ادامه دادم میدونستی سامی اصلا هم یادت نکرد

لب گزید وگفت: به جون خودم میگیرم میزنمت.....
خندیدم وگفتم: جرات داری؟؟...
نگاهم کرد....چقدر چشمماش برق خاصی داشتن...انگار یک فاصله
بزرگی بین منو خودش بود...صورتش رنگ پریده بود...
اخم کردم وگفتم: چه کنم که دلم برا گریه ماده های چشم سبز میسوزه....
خندید وگفت: همه شون که نه؟؟....
نیش خندی زدم وگفتم: همه اشون....
تا زمانی که میخواستن رای رو بخوندند...یکم دلم میلرزید..ازاین که نکنه
..شاهدی اشتباه گفته باشه...
تااین که قاضی رای رو خوند.....
تا زمانی که میخواستن رای رو بخوندند...یکم دلم میلرزید..ازاین که نکنه
..شاهدی اشتباه گفته باشه...
تااین که قاضی رای رو خوند.....
بسمه تعالی...
“نگاهم به دهن قاضی بود تا بفهمم چی داره میخونه....
درخصوص اتهام خانوم روشنا معتمدی...فرزند رسول معتمدی....دائر به
حمل مواد مخدر،باتوجه به محتویات پرونده،وگزارش مرجع انتظامی
وتحقیقات انجام شده...اظهارات متهمه مبنی براینکه دراترا جبارواکراه
غیرقابل تحمل واز

ناحیه مجرم اصلی آقای یاسر احمدی بوده که وی هنوز دستگیر نشده... ولی
باتوجه به اعمال ذکر شده توسط شاهدین این باند.....، باعنایت به
قرائن.... لیکن م*س* تند به ماده ۵۱ قانون مجازات اسلامی جدید واکرام
غیر قابل تحمل را از موانع

مسئولیت کیفری برشمرده، دادگاه را از تحمل مجازات معاف می نماید....
کلمه معاف می نماید شاید بیشتر از صد مرتبه برام تکرار شد.... به شاهدهی
نگاه کردم که سرتکون داد وگفت: تبریک میگم.. خانومتون بی
گ*ن*هیشون ثابت شد...

به روشنا نگاه کردم انگار نه انگار که یکی از اتفاقات مهم و حساس رو
گذرونده باشه.. همچنان سرش پایین بود و تولاک خودش رفته بود...
"اما هوز نفهمیده بودم که چرا نباید تو جلسه اول دادگاه میبودم..... اونم
میفهمم..."

کنارش رفتم وگفتم: روشنا خوبی؟؟....

سر بلند کرد وگفت: اوهوم خوبم... کی کلا آزادم...

خندیدم وگفتم: از همین الان... که بهرام گفت: البته یک سر باید تا استاد
بیای... یکسری از کارا مونده... بعدش برو پیش سام که همه عالم دیونه
کردی بااین سامت....

بی صدا خندید...

کنار گوشش گفتم: چته تو؟؟....

نگام کرد وگفت: حرفات راست بود؟؟....

یعنی چقدر زود باور بود.... جدی گفتم: قسمت عقدش واقعی بود....

لبخندی زد و گفت: به جون خودم جبران نکنم اسمم روشنا نیست... حالا

بین....

خندیدم و گفتم: روشنا در خواب بیند پنه دانه.. دانه... دانه....

به ساعت نگاه کردم... سه صبح بود.. بعد از دادگاه روشنا وانجام کاراش

...برگشتم ستاد... ساعد دستم تو درگیری در جمع کردن ارازل دسته یک

چاقو خورده بود... فقط. کاش روشنا بیدار نباشه واگر نه مخم روداغون میکنه

...ومدام سوال

میپرسه..... مگر این که شرح ندم چی شده... *کی زد؟؟.. چطوری

زد؟؟... مگه خود من تو اون لحظه چیکار میکردم؟؟... دکتر رفتی؟؟

... زخمش عمیقه یانه؟؟... بعدم چهارتا لیچار بار اونا کنه.....

تو دوسال زندگی.. گاهی یلی اذیت میکرد..... یک چیزای کوچیک روبزرگ

میکرد...

یواش از پله ها بالا رفتم..

همین طور که بالا میرفتم... متوجه مامان شدم که ایستاده بود به نماز شب

خوندن.... به سمتش رفتم تا سلامی بدم..... بالبخندزیبای گفت: سلام

عزیز مادر خسته نباشی...

آمدم جوابش رو بدم.... که دیدم روشنا درحالی که یک چادر دور شونه

هاش هست داره میاد پایین.. باعجله زیاد..... اصلا متوجه من نشده بود

.... تند رفت داخل آشپز خونه.... دنبالش رفتم.. دیدم در فریزر رو باز کرده

...همین طور که قالب یخی رو برمیداره....واسه این که نترسه...یواش

گفتم "به سلام زیبای خفته...چی شده بیدارشدی؟؟....."

به سرعت یخ گذاشت روی میز و برگش سمتم...هنوز خواستن دهن باز

کنم که دستای یخش رو دورگردنم حلقه کرد وگفت: سلام...خوبی؟؟دلم

برات یک ریزه شده بود.....

رودست سالم بلندش کردم وگفتم: چرا بیداری؟؟؟

سریع گفت: صبرکن....بعد تازه متوجه شدم چادره از دورش افتاده....چه

لباس خواب قرمز رنگ قشنگی تنش بود...رفت سمت کابینت تا پارچ

برداره که گفتم: چرا چادر دورته؟؟کت نیمه روش که تنته.....

خندید وگفت: مامان و نرگسی هستن دیگه.....برو منم الان میام....سامی

آب میخواد....

همون طورکه پارچ دستش بود دوباره رو دست بلندش کردم....پارچ هم

دستش بود....نگاهش کردم دیدم زوم کرده رو مامان...تا دید داره نماز

میخونه بامزه نفسش رو فوت کرد بیرون....خندم گرفته بود....

کنار گوشش گفتم: خوبی خانوم....میدونی که فردا پیش دکتر میریم

شماهم بهانه ای نمیاری.

سرش رو بلند کرد ونگاهم کرد وگفت: ببین من خودم یکبار دنبالش رفتم

...درمان قطعی که نداره....یا پرتو درمانی میکنند یا شیمی درمانی

....میدونی که هر دوشون روندشو شاید اونم کم کنند.....اگر قطعی خوب

میشدم میومدم خواهش میکنم تو این یک مورد کوتاه بیا.....

پارچ آب رو ازش گرفتم ورو میز گذاشتم....درجوابشم گفتم: تو از کجا میدونی که سرطانت وخیمه....لج نمیکنی وفردا میریم.....
اصلا به کل فراموش کرده بود که جلوم رو تخت نشسته....پیراهنو درآوردم
که تا نگاهش افتاد به دستم تندی دوید سمتم وگفت: چی شده؟؟...کی
این جوروی شدی؟؟؟؟....ضرب دیده گیش از چاقوی نه
؟؟؟؟.....

بله شروع شد...آی خدا..بدیش اینه که این لامصب اشکاشم میاد پایین
هرکی ببینه فکر میکنه چقدر اوضاع خرابه....

خسته بودم حسابی. یکم جدی گفتم: دیدیکه هیچی نبود یک....
تندی پرید وسط حرفم وگفت: خدا بگم چیکارت نکنه...ببین رو دست که
بلندم کردی..باز خون زده بیرون....جواب سوالم روبده کی این جوروی
شدی...مگه عملیات چی بود؟؟.....

به این همه نگرانی مثل همیشه اضافیش لبخندی زدم وگفتم: خواهش میکنم
بزرگش نکن...یک ضرب دیده گی چاقوی...خیالتم راحت باشه که
کارهای لازمه هم انجام شده که عفونتی نشه...یک چندتا بخیه کوچیک هم
خورده...همین....اشکم نریز...درضمن نگاهم کن....

بعد مکتی سرش رو بلند کرد...برق اشک تو چشماش بود...لبخندی زدم
وگفتم: اولامیدونی که از زنای که زود گریه میکنند بدم میاد...اونم واسه
هیچی...دوما"واسه شوخی باهاش ادامه دادم" خوبیت نداره با مرد نامحرم
باشی....

چشماش در لحظه گردش وکلی علامت سوال جلوش آمد
خندیدم وگفتم: روشنا بهتره بری بخوابی... نیمه شب اصلا وقت خوبی
نیست برای دلسوزی یک مرد نیست

دلخور روی تخت نشست وگفت: والا شما که انقدر قشنگ تذکر میدی به
دستات که اختیار نداشتن باید پایین میگفتی دوراین خانومه نییچن بیارنش
بالا بچه پرو دم از نامحرمی هم میزنه چاوش دلم
میخواد ...

ابرو دادم بالا وبا تعجب گفتم: جانم؟؟؟... دلتون چی میخواد.....

با حرص گفتم: انقدر که حرصم میدی حرصت بدم
رو خط انفجار بود .. چقدر بامزه تر شده بود... لباس راحتی پوشیدم ورفتم
سمت تخت که گفتم: خانومه نمی ذاره اینجا بخوابی ها ... بعد خنده دار
گفتم: محرمی گفتن... نامحرمی گفتن روتخت بشینی من میدونم وتو
.....

دوست داشتم همون لحظه لپای از حرص قرمزش رو گاز بگیرم ... چقدر
دلم تنگ شده بود واسه سربه سر گذاشتن باهاش یک قیافه مظلومی
گرفتم وگفتم: مجروح شدم ها ... دلت میاد رو کاناپه بخوابم
بااخم ... مثل یک مادهشیر که خیلی حرص خورده نگاهم کرد وگفت: میری
اون ور کنار سام میخوابی آقای نامحرم

نه مثل این که حسابی رومخش بود این حرفم رفتم سمت خودش ودراز
کشیدم وچشمام رویستم وبا خنده گفتم: میگم یک چادر بییچ دورت

بالاخره کنار یک آقاه خوابی ..لباس دووجبی هم که تنت کردی ...نیمه شیم
که هست ... اوخ .. اوخ ... اوخ

زیر پوستی غش کرده بود از خنده ...
رفت سمت راست تخت وسامی رو گذاشت وسط وگفت :اولا دوجبی
نیست ... "بامزه گفت : "پنج وجبه ...دوما تو این گرما دارم خفه میشم
..چادررو کجایی دلم بذارم تازه حفته ...سوما نمی خوای یک مسکن بیارم
.....؟؟؟

نیم خیز شدم وگفتم :میای سرجات میخوابی ...قرص هم نمی خواد
....لباستم دووجه بحث نکن ...سام هم از این به بعد میره اتاق خودش
... با نیش باز جلوم ایستاد وگفت :تو بحث نکن ساعت سه صبح ...همون
که گفتم پنج وجبهاصلا هرچی دلت بسوزهخداحافظ ...

پریدم دستش رو گرفتم وگفتم :ببین آخرم کار دست خودت دادی ...
نیش خندی زد وگفت :من که میرم نماز ...بعدشم چه معنی داره نامحرم و
.... "خیلی خنده دار گفت :هو...برومثل پسر خوب لا لا کنبای ...

تندی پرید از اتاق رفت بیرونفقط نگاهش کردم ...چقدر دلم واسه این
حضورش ونمک ریختنش تنگ شده بودیهو آویزون از در با چشمای
پرخجالت ..سرک کشید وگفت :دیدی آبرو برام نمودند ...خب برو بخواب
دیگه ...هول شدم چادر برنداشتم مامانت آمد ..."صورتش رو مثل گریه
جمع کرد گفت :وای خاک به سر شدم ...برو اونور چادر رو از زیر پات
بردارم

غش غش خندیدم وبا نیش باز گفتم :برو خواهر بنظرت تا صبح بدون
دردسر میگذرونیم

لبشوگزید وگفت :وا...یک مدت نبودم همچین بی تربیت شدی هاهنوز
داشت حرف میزد که پرید وسط اتاق وگفت :الهی بیرم ..نزدیک بودا....فردا
میریم خونه خودمون ...

بعد خم شد چادر رو بردارهصاف همون طوری ایستادم وگفتم :چی
شده؟؟....دست به کمر باخم گفت :تومگه خوابت نمیاد بذار بریم
دورکعت نماز بخونیم ...نوبت منم میشه ها یادت باشه

چشمکی زدم گفتم :اوهکی میره ای همه راه رو ...وایسا باهم بریم
....جانم تو آینه خودتو دیدی ..لیپات قرمز شده ..یواش جلو رفتم وگفتم :برو
بردار چادرت رو ...

آمد از کنارم رد بشه که یک گاز محکم که گوشت تن آب میکنه از گردنش
گرفتم وگفتم :ببین اخطار اول بود
باچشمایی گرد یک جیغ کشید....

مامان تندی داخل شد وگفت :چی شده؟؟....

روشنا قرمز تر شد ..منم خندیدم وگفتم :هیچی مامان دخترت رویکم ادب
کن ...

مامان خندید وگفت :یک بار دیگه اذیتش کنی من میدونم وتو

سام هم یواش باصدای خواب آلود گفت :کی اعلام جنگ کردهمیخوایم
بخوابیم ها

وبه سام گفتم :سلام ...

هنوز حرفم تموم نشده بود... پرید تو بغلم وگفت: !..آمدی... سلام... ..

جالاپ جالاپ ب*و*سم کرد ...

ب*و*سیدمش که گفت چه به موقع بیدار شدم ورزش بریم

نگاهش کردم وگفتم: یک نماز بخونیم بعد من یک ربع بخوابم بعدبریم

روشنا با اخم گفت: چرا حواست به دستت نیستسام از بغل پدرت بیا

بیرون ...

یاخداالانه که مامانم هم شروع کنهولش کن پی همه چی زدیم به

بدنمون ...

بله مامان خانوم شروع کردن...سام هم نگاهم میکرد

دنبال راه فرار بودم...آخه هردو گیرم آورده بودن آگه روشنا بود با عوضز

کردن بحث یک کاریش میکردم...تندی دستم رو عقب کشیدم وگفتم

:چیزی نیست..میرم نماز

یک دستی تو موهام هی چرخ میخورد...چشم باز کردم دیدم روشناست که

کنارم نشسته..نگاهم بردم سمت گردنش که تندی سرش رو بطرف شونه

راستش خم کرد واخم کرد

لبخندی زد وگفتم؟:سلام عرض شد

پیشونیم رو ب*و*سید وگفت؟:سلام...ساعت یازه است..مثلا قرار بود

یک ربع باشه....بچه رو نیچون ...

لبخندم پررنگ تر شد

نشستم وگفتم بقیه کجان؟؟<<چه خونه ساکته

موهایش رو با کلیپش بست وگفت :نرگس خونه دوستش رفت ..مامان هم بازار...سام هم با عسله ...دارن کارتون مبینند
سمت روشویی رفتم وگفتم :پایین نری ها کارت دارم
حوله رو گذاشتم رو تخت واز پشت بغلش کردم...وگفتم :روشنا
سرش رو گذاشت روشونه ام وگفت :جانم
موهایش رو ب*و*سیدم وگفتم:مگه اون پرورش ماهی فقط برای تولید ماهی نبود

مکث کرد وگفت :زیاد نمی دونم اما یکبار که حواس محافظای اون محوطه نبودن...رفتم سمتی که مثل باغ بود ...البته زیادم نتونستم چلو برم ..اما اون محوطه یک بوی تعفنی میداد....ویدم یکی روپرت کردن تو یک گودال مانندی
کنار گوشش گفتم :فراموشش کن ..

روبه بهرام که با عصیانیت میرفت سمت اتاقش گفتم :چی شده؟؟...
دررو باز کرد وپشت میزش نشست وبا دستاش سرش رو گرفت وگفت :این خواهرت داره دیونه ام میکنه ...
هنوز بهش نگفتم که اگرم همه چی رومیدونسته...روبه روش نشستم وگفتم :چی شده؟؟....

باحرص گفتم :میدونی اون هیچی درک نمی کنه...راهی جز طلاق دادنش ندارم...بی فکری یک حدی داره ..
نمی دونستم چی باید بگم که حالش عوض شه ...

که یهو عسل خودش رو پرت کرد تو بغل بهرام وگفت: سلام بابایی ...
باحفظ یک لبخند گفت: سلام عسلم ... یک ب* و*س عسلی بده ...
روشنا سینی چای رو گذاشت جلش وگفت: خسته نباشی داداشی ...
تشکری کرد وچایی برداشت ...

تشکری کرد وچایی برداشت ...

نگاهش کردم .. همچنان اخماش تو هم بود ... دختر کوچولوش هم نتونست
کاری کنه که مثل همیشه باشه

بلندشدم از پله ها رفتم بالاتر یک زنگ بزنم به نرگس که روشنا گفت: کجا
میری؟؟..... "یواش تر گفت": بهرام چرا این شکلیه .. مشکلی پیش آمده
....؟؟

همین طوره که میرفتم بالا گفتم: واست بعد خواهم گفت

داشتم از پشت دراتاق باباردمیشدم که صدای مامان آمد که گفت: حمید
بهره هرچه زودتر به چاوش بگی که اکرم بچه خودما نیست ... اون وبهرام
حق دارن تا همه چی رو بدونند معلوم نیست این دختره باز چه گندی زده
که بهرام زده

بیرون ازخونه اش

"یعنی از چیزای که شنیدم .. تعجب کردم .. اکرم اگر خواهر من و بچه خانواده
مانبود .. پس بچه کی بود؟؟....."

سرجام ایستادم که بینم باباچی میگه که صدای یواشش آمد که گفت
:انتظار داری برم به بهرام وچاوش چی بگم؟؟... راستش هرزمان یاداین

میفتم که چاوش از روشنا شنیده که اکرم وارد این کارش کرده و تو این هفت سال میدونسته قضیه

چی هست و حرفی زده... بیشتر میترسم این یارو یک احمق به تمام معناست.. حتی دختر خودش رو هم وارد کرده. یادته جلو حسینیه پوزخندی زد و گفت: نابودی بعضی آدما تدریجی هست... موندم چی بگم بهش... روانی به تمام معناست..... یک زمانی تو جنگ یارو بهترین

میدونستن... هرچی هم من واسش اتفاق اون روز عاشورارو توضیح میدادم نمی فهمید... مطمئنم واسه این که دست گذاشته روزنگی چاوش..... تو فکر میکنی کار راحتی که برم پایین خیلی راحت بگم اکرم اصلا بچه مانیست... و عسل هم

همین طور.. البته باز چایی شکر داره که قضیه عسل رو خود بهرام میدونه و خودشون آوردنش از پرورشگاه.....

"هر لحظه که بیشتر میفهمیدم.... حالم بدتر میشد... سوال های تو ذهنم رژه میرفتن که اگر همین الان نمی پرسیدم مغزمو مثل موریانه میخوردن... روز عاشورا چی شده بوده؟؟... اکرم بچه کی هست؟؟؟..... عسل... باورش سخته

.. حتی دیگه به نرگسی هم شک کرده بودم.... صبر هم برای ثانیه ای نداشتم

...

نگاه کردم در نیمه باز بود... با پا هول دادم و وارد شدم... فکر کنم چهاره ام گویا بود که بهتر شد مادرم متوجه شدن من همه چی شنیدم... احم غلیظی

روی پیشونیم بود و با دقت به دوتایشون نگاه میکردم که پدرم زودتر به خودش آمد
وگفت: چی شده؟؟...

نفهمیدم کی صدام بالا رفت وگفتم: با بچه دوساله که طرف نیستین...
میخوام همه چی رو موبه موودقیق بدونم... مامان قضیه اون روز عاشورا
چی هست؟؟... خواهشا یکی زوتر همه چی روبگه... نکنه نرگس هم از
یکی دیگه است....

مادرم زد رو لپش وگفت: چاوش این چه حرفیه.. نرگس بچه همین خانواده
است مثل اکرم که.....

بازم دروغ... مثلا من واقعیت رو بدونم میخوام چیکار کنم... به درک که
اکرم بچه یکی دیگه است... ازاین موضوع بهرام عصبی میشه نه منکه مرده
وزنده اش برام بی اهمیته... فقط دوست دارم بدونم تو گذشته چی شده که
یاسر ربطش

داده به الان وزندگی منو تا مرز نابودی برده.....

روبه مادرم گفتم: ببین مادرم من... قضیه اکرم واسم سرسوزنی مهم نیست
... فقط میخوام درباره گذشته ها بدونم....

مامان بازم انکار میکرد پدرمم پشت به من داشت از پنجره بیرون رونگاه
میکرد... فکرکنم از سرقضیه دیروز صبح همچنان عصبیه و ناراحت
..... وقتی عصبی بشم دست خودم نیست.. داد بلندی زدم وگفتم: چرا
ساکتید.. مامان توضیح بده

دیگه... تو گذشته چی شده که الان تاوانش رو باید من و خانواده من پس بدن....

داشتم نگاهشون میکردم مامان آروم گریه میکرد پدرمم انگار نه انگار که من حرفی زده باشم انگار حرف چند وقت پیش رومیخواست عملی کنه... زمانی که روبه روشنا گفت هرزمان که بااین ننگ رفتی باید دور خانواده روخط بکشی

...بازم بااین که موضوع ثابت شده بود که زن من بی تقصیر بوده... مثل همیشه انقدر مغروره که از حرفش پایین نییاد... اگرچه این موندن هم واسه این که اون خوک پیر هنوز دستگیر نشده واگرنه واسه ثانیه ای شرایط رو تحمل نمی

کردم.....

دستی نشست رو بازم... سرم رو چرخوندم دیدم روشناسست که کنارشم بهرام ایستاده... دیدم نه مامان حرف میزنه... نه پدرم... واسه این که بهرام کم کم متوجه بشه... وشاید اون بتونه چیزی بفهمه.... بالاخره امکانش داشت که قضیه اکرم

روبراش بگن.... اما چرا حرفی نمی زدن... داشتم دیونه میشدم..... روبه بهرام گفتم: میدونی خانومت چرا نمیسازه... میدونی مشکل از ریشه است... معلوم نیست بچه کدوم حروم زاده ای که... که بابام آمدستم و دستش رفت بالا

.....قبل از این که بخواد کاری کنهمچ دستش رو گرفتم وزل زدم تو
چشمای پدرم وادامه دادم: معلوم نیست اصلا پدرمادرداره یا نه ...البته
مامان یا بابابهتر خبردارن این خونه خراب کن بچه کیه

"میدونستم اگر یکم دیگه تو اونجا باشم کلی حرف نامربوط از دهنم خارج
میشهمشت محکمی زدم به آینه ...ورفتم بیرونروشنا هم باکلی
تعجب وترس ونگرانی دنبال میومد

هنوز کامل از در بیرون نرفته بودم که بهرام دستمو کشید عقب ...نگاهش
کردم ...ناباورانه داشت نگاه میکردسرش رو تگون داد وگفت: دروغ بود
دیگه؟؟!!!!...دستمو کشیدم بیرون وگفتم: نه آقا بهرام بشین همین جا تا این
مادر پدر

من بگن چطوری زنت رو بزرگ کردن ...بگن بچه کی هست ..پوزخندی
زدم وبه پدرم که با اخم پررنگی نگام میکرد گفتم: امیدوارم حداقل
حرومزاده نباشه ...

این بار روشنا دستمو کشید واز اتاق خارجم کردبه دیوار پشت اتاق تکیه
دادم وبه روشناکه جلوم نگران ایستاده بود نگاه کردم ...چشمم رو بستم
وسرم روتکیه داد به دیوار تا این حرفا روبا دقت بیشتری آنالیز کنم

یهو روشنا آمد جلو وتکیه داد بهم وسرش رو سینه ام گذاشت وگفت: آخه
من به تو چی بگم ...دادداری بزن ..دعوا کن ...اما مراقب خودت هم باش
...حرص داری سر یکی خالی کن نکه دست خودتو داغون کنی وبعدمن

حرص بخورم

نگران شم ...

بازم تو اوج عصبانیت. آرومم کرد... همچین بالحن خواستنی حرف میزنه که از صدتا مسکن و آرامبخش تو همون لحظه عملی تره... از روی پارچی که کنار میز بود یک لیوان آب ریخت دستم داد وگفت: آگه نمیزنی بریم تو روشویی دستت

رو بیندم.. بعد زمزمه کرد... آخه مشت زدنت به آینه چی بود... کیسه بوکس رو ول کرده حرص میخوره میزنه به درودیوار و پنجره... روزخم بتادین ریخت وگفت: میشه بیرسم حرفات راست بود یانه؟؟... میدونی قضیه اکرم چی هست؟؟.....

دستمو بردم جلوتر و با دستی که سالم بود رو پام نشوندمش وگفتم: ده دقیقه اگر سکوت کنی ممنون میشم... بعدش هرچی خواستی بدونی رو پرس منم جواب میدم....

نگام کرد وگفت: ده دقیقه که ساکت میشم اما میشه بگی چرا؟؟.... خندیدم وگفتم: نقش آرامبخش داری برام.... اونا خوردنی ان اما تو بغلی.....

نگام کرد وگفت: چی؟؟ بغلی.... یعنی کناری... دماغشو کشیدم وگفتم: محض رضای خدا ده دقیقه بدون حرکت باش همین... درضمن خیلی شوتی...

باختم گفتم: نخیرم داشتم زخمت رو با آب سرم میشستم حواسم نبود چی میگی... فقط متوجه شدم گفتم بغلی..... بدجنس.....

خندیدم و حرفی نزدم.... کاراش بامزه بود تا دهن باز میکرد حرف بزنه... باز
یادش میفتادلباش رو میداشت روهم و حرفی نمی زد.... بس که حرف میزنه
...دفعه آخر حسابی خندیدم وگفت: ریزه میزه چی هی میخوای بگی تا نوک
زبونت

میاد بعد حرف نمی زنی....

بامزه گفت: حرف بزنی؟؟؟....

لپشو کشیدم وگفتم: بزنی....

یهو سام ازلای درگفت: کی رو میخواهید بزنی؟؟؟...

روشنا سریع بلندشد از رویام وگفت: یواشکی حرف بزرگترارو گوش دادن
کار خیلی زشتی هست.... میری میشینی الفبای زبانت رو دوبار مینویسی
....

سام زد رو پیشونیش وگفت: به جون خودم داشتم میرفتم پیش عمو بهرام که
بگم اکرم جون آمده... صداتون روشنیدم.... مامان کوتا بیا دیگه....

لبخندی زد وگفتم: باشه برو... "پس خانوم تشریف آوردن...."

باید برم از خود احمقش همه چی رو بیرسم.... بلندشدم که روشنا گفت
:فقط یک لحظه صبر کن باند رو بذارم روش بعد برو... خواهشا عصبی
شدی نزنی خودتو ناکار کنی....

گونشوب*و*سیدم وگفتم: بذار همچین جبران کنم..

خندید وگفت: باشه برو.

از در که خارج شدم رفتم سمت پله ها که روشنا هم تندی آمد ..همین
طوره که میرفتم پایین بهش گفتم :چراسام روانقدر از زبان میترسونی
ابروی دادبالا وگفت :اتفاقا شازدتون خودش متنفره از زبان ..والا ما فقط
تهدید میکنیم ..حاضره هرکاربگی انجام بده فقط نشینه به نوشتن زبان
...فقط حفظ کردنش خوبه

لپشو کشیدم وگفتم : شازدم دیگه؟؟!!....

خندید و با لحن بحساب درستگری گفت :اقاپسر جفتمون

آخرین پله رو که رفتم پایین .اکرم بدون حرفی خودش ایستاد وگفت :سلام
دادا....

هنوز حرفش رو کامل از دهنش بیرون نیامده بود که بالحن فوق العاده جدی
وعصبی گفتم :جرت داری به من بگو داداش تا دندون واست نمونه ...
روشنا دستم گرفت ...که دستمو کشیدم بیرون وگفتم :شما برو بالا
همچین قطعی گفتم که عقب رفت ..ودست بچه ها رو گرفت رفت بالا
...همزمان بهرام وپدر مادرهم آمدن ...

نگاهش کردم بدون هیچ ناراحتی ایستاده بودنگاهم رفت سمت بهرام
که با حال خرابی روی مبل نشست وگفت :چراکسی توضیح نمیده چه خبره
...؟؟

اکرم لرزون آمد اول جلوی من وگفت :دادا...

یعنی این زن چقدر احمق وزبون نفهمه ...محکم هلش دادم وگفتم :جلو من
یکی نیا که حداقل جلوی شوهرت نزنم لهت کنم ...تو بچه اون سگ پیری
درسته

یهو بلند گفت: درست حرف بزن.. حق نداری به پدر مادرمن ...
همچین زدم تو دهنش که پرت شد رو زمین... مادرم جلو آمد وگفت: چاوش
داری چیکار میکنی؟؟... اگر بچه یاسر میبود که من تا حالا گفته بودم
نمی خواستم سر مادرم دادبزنم... به اکرم نگاه کردم وگفتم: مطمئنم به شما
هم دروغ گفتن... حاضرم قسم بخورم که بچه همون آشغاله... یادته.. یک
زمانی زن وبچه منو عذاب میداد حالا نوبت منه که تلافی کنم.... چقدر
دوست داشتم

سوگند رو له کنم.. اما اون ه*ر*ز*ه تر از این حرفا بود خودش گورش رو کند
... اون زمانی که فهمیدم اون پدر سگت بچه منو آزار میداده.. قسم خوردم که
کاری کنم که خانواده اش تا لب مرز دیونه گی ببرم.. اما از اونجایی که کل
خانوده اش

رودبه همراه خودش برده بود.. نشد... بعدشم سوگندش که اوطوری شد
.. اما خوبه تو هستی.. بلای به سرت میارم که در برابر کارهای که اون با زن
وبچه من کرده هیچ باشه....

یهو بهرام با صدای که تحلیل میرفت گفت: توکی هستی؟؟...
خواست حرف بزنه که پدرم از پشت سرم آمد جلو وگفت: دارید اشتباه
میکنید اکرم بچه یک خانوده دیگه است...

دروغ... دروغ.. دروغ... تا کی میخوان فیلم بازی کنند.. اگر بچه یک
خانواده دیگه بود که باید به من میگفت که روشنا تو چه وضعیتی هست

...نکه بذاره هفت سال خانواده من تو عذاب باشن...هیچ کنترلی نداشتم
...دلم خون بود... یقه

اش رو گرفتم وگفتم :واسه چی انقدر فیلم بازی میکنی...اگر مال یک
خانواده دیگه بودی..نباید از آزار زن وبچه من لذت میبردی وخبر بهم
میدادی...مادر پدرم روچطورگول زدی هان؟؟....
بهرام نزدیک تر آمد وگفت :یعنی میدونسته تو این هفت سال روشنا
کجاست؟؟!!...

محکم پرتش کردم عقب که سرش خورد به میل وکتفش به قسمت چوبی
میل برخورد کرد...روبه بهرام گفتم :جمع کن این نکبت روتاخونش به
گردنم نیفتاده....

اکرم هم سریع ایستاد وبا صدای لرزونی گفت :ببین درسته میدونستم اما
روشنا از من نخواستہ بود که حرفی بزنم...

یعنی شخصیت این گرگماده رومن میدونستم...چنان زدم توصورتش که
قطره های خون ازبینی ولبش پخش شدن تو دیوار...صدای مادرم آمد که زد
روصورتش وگفت :تمومش کن دیگه اصلا اون ...

هنوز داشت حرف میزد ونگران اشک میریخت... "فقط منتظر همین بودم
که خودشون دیگه دست از دروغ گفتن بردارن....رفتم سمت اکرم تا
نابودش کنم که مادرم دستمو گرفت وگفت :خواهش میکنم..به حرمت....
برگشتم عقب وبا داد گفتم :دم از حرمت میزنید...حرمت
چی؟؟؟؟...مارتوآستینت پرورش میدادی...اصلا حرمت یعنی چی
...؟؟؟

رفتم سمتش دوست داشتم جوری لهش کنم که صدای شکستن استخوان
هاش روبش نوم... چنان خفه اش کنم که استخوان های گردنش زیر دستم
صدا بدن.. بعدش برام مهم نیست... مهم الان وحس شیرین انتقام....
پدرم حرفی نمی زد... انگار داره باورش میشه و شرمنده است...
بازم مدرم آمد جلو شروع کردبه قسم دادن.....
روشنا

سعی داشتم بچه هارو با بازی سربند کنم... صدای بازی کامپیوتری رو هم
کمی زیاد کرده بودم تا شاید چیزی متوجه نشن... صدای فریاد مردم
رو میشنیدم که داشت میسوخت تو آتیش انتقام.... اما هرچی هم که باشه
نمیخوام کاری کنه که

بعدش دردسر داشته باشه.. انقدر تو کل این هفت سال کشیدم که ظرفیتم
تکمیل شده.. دیگه نمی خوام مشکلی باشه... نگاهم رفت سمت سام
وعسل که پنجره رو باز کرده بودن وبا دست داشتن بلندترین ساختمان های
مقابل بهم نشون میدادن

میترسیدم که بیفتن واسه همین دست جفتشون رو گرفتم و کشیدم عقب که
صدای رها شدن تیری شنیدم... از ترس عسل رو چسبوندم گوشه دیوار
بعدش سام وجلوی دوتا شون خودم ایستادم.. صدای مهیبی که ناشی از
شکستن شیشه های کمد

بود.. پیچید تو اتاق.. عسل همش جیغ میزد.. بیشتر بهشون نزدیک شدم تا
شیشه های شکسته بهشون نخوره... "خدا کی بشه تمومشه دیگه.. تاکی

امنیت نداشته باشم... تاکی قراره آزاد نباشم.. هرچی تلاش داشتم نلرزم واز عزیزام

مواظبت کنم... انگار نمی شد... کاملاً متوجه شدم که یک گلوله نبود... حداقل سه تا بود... سام پام رومحکم گرفته بود.. غسل وهم گریه میکرد تو بغل گرفته بود... خیلی دوست داشتم جفتشون روآروم کنم.. اما حتی تو کنترل کردن خودمم

مشکل داشتم... اما هرطورکه بود.. باین که بازوم هنوز از اون قضیه تیر اندازی خوب نشده بود.. جفتشون بغل کردم و با دو رفته بیرون... که متوجه چاوش شدم که پله هارو دوتا یکی سریع میومد بالا... بقیه هم پشت سرش بودن.... باین

که خودم میلرزیدم... اشکام رون بود... جلوی جفتشون نشستم و بغلشون کردم... صورت های معصومشون که از اشک خیس بود رو غرق ب*و*سه کردم.... صدای مامان آمد که دوید سمتم و گفتم: بمیرم... بشین پاهات رو دراز کن... تازه متوجه

شدم که خوردشیشه هادا داخل کف پام رفته... سریع دامنم روکشیدم روی پام تا سام نبینه.. میدونستم باز حالش بد میشه... میخواستم بگم بچه هارو ببرید پایین اما هیچی نمی تونستم بگم.. هرچی تلاش میکردم یک چیزی بگم اما فقط باچشمای

که اشکی بود زل زدم به چاوش که عصبی نگران بود از اشاره ای که به بچه ها کردم مامان آمد جلو پیشونیم روب*و*سید و سام و غسل روکه مثل جوجه

میلرزیدن رو برد پایین... پدرشوهرم هم رفته بود داخل اتاق.. بهرام با حال

خرابش تکیه

داده بود به زرده فرفورژه راه پله ها وانگار نفس آسوده ای میکشید ازاین که

عسل سالمه... تازه داشتم حس میکردم سوزشی رو که کف پاهام گرفته بود

...کنارم نشست صورتم رو بادستاش قاب گرفت.. کل صورتموب* و*سید

..... سرم گذاشت

روسینه اش و پیشونیم روب* و*سید... یک چیزای زمزمه میکرد اما هیچی

نمی فهمیدم.. توشوک بودم.. ازروی زمین بلندم کرد.. همین طورکه میرفت

سمت روشویی زیرلب فحش نثارشون میکرد وخط نشون میکشید... چنان

عصبی بود که رگ

گردنش زده بود بیرون... وهمچین محکم گرفته بودم که انگار مردم جنازم

توبغلشه.. داره وداع میکنه... حس امنیتی رو که داشتم غیر قابل توصیف

بود... باچشمای قمرزده اش نگاهم کرد وگفت: خانومم خوبی بذارالان

سریع شیشه

هارو از پات درمیارم.... روشنم چیزیت نشده..... بعد سرتاپام رونگاه کرد

..... انقدر که اونارو فحش میداد وخط نشون میکشید متوجه من نشده بود

...روصندلی نشوندم.... مامان هم آمد داخل روشویی... درحالی که سعی

میکردم یک چیزی

بگم... زبونم رولب خیسم که از اشکام خیس شده بود کشیدم و درحالی که تلاش میکردم کلمه ای بگم.. نگاه کردم به مامان که خون گریه میکرد.. خودمم نمی فهمیدم چی میگم.. امانگران بچه ها بودم.. سس... سس.. سا.. هنوزم درتلاش بودم.. مامانم گریه اش بیشتر شد و دست پدرشوهرم بود که کشیدش عقب و بردش بیرون ..

سرم گذاشت رو قلبش.... وکل صورتمو ب*و*سید و مدام میگفت... چرا اینجوری حرف میزنی؟؟.. روشنا. خانومی ...

نگاهش کردم و بعد از کلی تلاش یواش گفتم سس.. سام و عسل خخخ.. خوبن.. تنهانباشش.. شن که بییی... یستر ترسن.... "یک دفعه یاد اکرم افتادم که پایینه... وای نکنه بچه ام رو بیره... سریع بلند شدم که شیشه ها بیشتر رفتن تو پام

و سوزشش صد برابر شد... نشوندم سر جام و گفتم: چیکار میکنی؟؟... نگران چی هستی خانوم؟؟...

نگاهش کردم و گفتم اک... اکرم پپ... پایینه... سام رو... نن.. نبره.... وای که انگار جونم درآمد تاهمین رو گفتم.. رومو هامروب*و*سید و گفتم: گوه خوری اضافه اشه... فعلا که جنازه مونده...

یعنی چی؟؟؟؟... با وحشت نگاهش کردم و زمزه کردم کشتیش... درحالی که اشکام رویاک میکرد با اخمی که روی پیشونیش بود و گفتم: نه قریون اون چشمای سبز گریون بشم...

موچینی برداشت و شروع کرد به درآوردن شیشه ها... مامان هم آمده بود سرم تو آغوش آرامشبخش مادرانه اش گرفته بود و دستش رو روی سرم میکشید وزیر لب خداروشکر میکرد اتفاق وحشتناک تری نیفتاده...

دوست نداشتم گریه کنم اما مگه میشد وقتی یاد زمانی میفتم که زیر دست او نا عذاب میکشیدم و کسی نبود این طوری دورم بچرخه و مدام بگه تمومش میکنم تو آروم باش... عمر می اشک نریز.. خودم خفه اش میکنم... و یا این آغوش

مادرانه که باعث میشد احساس امنیت و آرامش داشته باشم... اشکم یواش راه خودشو میگرفت میومد پایین...

خوابوندم روی تخت و گفتم: صبر کن الان به مامان میگم برات یک شربت غلیظ و شیرین بیاره تا بهتر بشی...

اصلا دوست نداشتم داخل اتاق باشم... قبل از این که بلند شه بره.. مچ دستش رو گرفتم و گفتم: میشه منو ببری پایین دوست ندارم تنها باشم.. حالمم بهتره...

رودست بلندم کرد که سریع گفتم: ایزار منو خودم میتونم پیام زشته... خندید و گفتم: مگه نمی خوای بری پایین؟؟..

دستمو انداختم دورگردنش و گفتم: چرا میخوام برم... راه افتاد سمت در و گفتم: پس ساکت باش دیگه باین وضع پاهاتم که نمی تونی راه بری..

حالا درسته پاهام این وضعی بود اما خب خجالت میکشیدم... هرچی هم
غر زدم فایده نداشت... رومبل راحتی نشوندم وکنار گوشم گفتم هرکی
ندونه انگارچی شده... والا...

مشت زدم تو بازوش وگفتم: اذیت نکن دیگه...

بدون حرف رفت داخل حیاط... به سام وعسل نگاه کردم که بحث میکردن
... باچشم دنبال اکرم گشتم... نه مثل این که داخل خانه نبود... نگام رفت
سمت مامان که توآشپزخونه بود وداشت غذا درست میکرد... این جو یکم
سنگین بود.. نه

به اون همه سروصدای که قبل بود نه به الان که همه مشغول کاری بودن
وانگارنه انگار که چیزی شده بود... مطمئنا مراعات بچه ها روکردن... دیدم
مامان با یک سینی کاهو وسکنجبین آمد نشست کنارم وبچه هارو هم صدا
زد... لبخندی

به روش زدم وگفتم: مامان اکرم کجاست؟؟.. باباوبهراهم کجا رفتن
؟؟... چاوش هم غیش زده...

یک برگ کاهو برداشت کرد تو شربت وداد دستم وگفتم: رفتن بیرون... الهی
بمیرم واسه بچه ام چقدر عصبی شد امروز... بیشتر دلم خون شد واسه
بهراهم که هیچ کاری نکرد... کاش حداقل صداهش رو بالا میبرد یک حرفی
میزد به حمید به

من... چقدر شرمنده اش شدم...

دستش رو گرفتم وگفتم: مامانی بهم میگی چی شده؟؟...

یک آه سوزناک کشید وگفت: انشالله سرفرصت می‌گم واست فعلا یکم بخور جون بگیرری رنگت پریده است...

سامی تا کاهوهارو دید پرید نشست روپام و روبه عل گفت: زردنبو بدوبیا ...
عسل باعصبانیت گفت: زردنبو عمه اته

سahم خندید وگفت: بفهم چی میگی کوچولو ...
گونه سامی روب*و*سیدم وکنارگوشش گفتم: سامی جان ... شما بزرگی
بهرته بایکی که دختره و کوچولو بحث نکنی .. این معلومه که شما همیشه
برنده میشی اما کار خوبی نمی کنی .. عسل مامان نداره ممکنه خیلی زیاد
ناراحت شه ...

سریع برگشت نگاهم کرد وگفت: پس اکرم جون کیه؟؟ ...
نگاهم رفت سمت عسل که بغض کرده بود نگاهم میکرد ... روبه عسل
گفتم: بدوبیا این جا بینم .. خوشگل خانوم ...
سام دوباره گفت: ماما اکرم کیه؟؟ ..

دوباره ب*و*سیدمش و یواش گفتم: مامان عسل نیست ... حالا خوب
رفتار کن باهاش ... چرا بهش میگی زردنبو
یواش خندید وگفت: چون موهاش طلایی ...
خندیدم که متوجه مامان شدم که مشخص بود یک غمی تو چهره اش
سنگینی میکنه ...

دستمو گذاشتم رودستش وگفتم: مامان کی میگی بهم

نگاهم کرد وگفت: اون زمان همه چی بهم ریخته بود... حمید میخواست
بره جنگ... پدر خودمم رفته بود.... نمی دونم چرا از اول بین این دو برادر
دعوا بود...

دستمو گذاشتم رودستش وگفتم: مامان کی میگی بهم....

نگاهم کرد وگفت: اون زمان همه چی بهم ریخته بود... حمید میخواست
بره جنگ... پدر خودمم رفته بود.... نمی دونم چرا از اول بین این دو برادر
دعوا بود... تازه با حمید ازدواج کرده بودم.. همون اول متوجه شدم که بین
حمید و یاسر

اختلاف های هست... اونم سر چیزای که واسه حمید مهم نبود اما خب
بحر حال نمی تونست بگذره چون بقیه خواهر برادرش هم بودن.. میدونی
اختلافشون واسه زمین های پدری بود که یاسر به شدت سعی کرده بود
دست ببره تو وصیت

نامه... یادمه اون روزا رو.. چه بحثی که درست نکرده بود.. حمید میگفت
حیف که سهراب و شهناز هم هستن واگر نه خودم که برام مهم نیست و همه
رو بهش میدادم...

نگاهم کرد وگفت: شهناز و سهراب رو که میشناسی.. برادر خواهرهای
حمید بودن که تو همون دوران جنگ یک بار که رفتن خر مشهرواسه کمک
... به شهادت میرسن...

"تا اسمشون روشنیدم یادشون افتادم... چاوش یکبار قضیه اش رو برام گفته
بود "سری تکان دادم وگفتم: بله مامانم یادم هست ...

لبخندی زد و گفت: خلاصه اون روز با پا در میونی آقا بزرگ من تموم شد.. تا این که یار با خاله من یعنی توران ازدواج کرد.. توران کوچیک ترین خاله من بود.. که بیست سال بیشتر نداشت... حاصل این ازدواج شد اکرم.. بچه یاسر و توران

.. یک بار که یاسر میخواست بره یک شهر دیگه واسه پنخش اعلامیه و دیگر کارهاش.. خانواده اش رو سپرد به حمید... با این که یاسر بحساب سر قضیه های مختلف کینه به دل داشت... البته ناگفته نماند که فعالیت های سیاسی هم داشتن.. گاهی اعلامیه های امام (ره) رو تو خونه ها پنخش میکردن..

"برام سوال شده بود "روبه مامان گفتم: مامان شما مگه چند سالتون بوده که با پدرجون ازدواج کردین... و یادتون هست از خاله تورانتون.. خندید و گفت: دخترم اون زمان که دختر روشوهر میدادن.. من اون موقع ۱۵ سالم بود.. تازه خاله تورانمم ته تغاری بود.. اول مامان من بود بعد دیگر خاله هام...

"چقدر سن پایین ازدواج کرده مامان... باورم نمی شد..."

یک نفس عمیق کشید و ادامه داد: یک روزکه مامورها آمده بودن خونه رو بگردن.. حمید تموم اعلامیه ها و هرچی که مربوط به همین مسائل بود رو برد تو خونه یاسر گذاشت مطمئن بود کسی نمیره اونطرف رو نگاه بندازه...

"وای که گیج شده بودم.. مامان اول گفته بود زمان جنگ.. خب زمان جنگ که انقلاب شده بود"

از مکثی که کرده بود کمال استفاده رو کردم وگفتم: مامان شما اول گفتی زمان جنگ... اون موقع که انقلاب شده بود... ولی شما داری میگی باباتو پخش اعلامیه بوده... وفعالیت سیاسی داشته...

لبخندی زد وگفت: قربونت بشم اون یک نمونه از اختلاف های بود که برات گفتم... دراصل میشه گفت سراین موضوع که حمید اعلامیه ها رو برده بود خونه یاسر و زنش رو دستگیر کردن... چپ افتاد.. اوایل هرچی توضیح میدادیم.. باورش

میشد که یک اتفاق بوده..... اما نمی دونم کی بود که خیلی علاقه داشت کلا بین این دو برادر همیشه جنگ باشه... هیچ وقت مشخص نشد کی به مامورها گفته بود که خونه یاسر اعلامیه هاست... اون روز رو هیچ وقت فراموش نمی کنم

..روز عاشورا بود و دسته ها از هر محله ای بلند شده بودن... تو حیاط خونه مادر بزرگم بودیم وداشتیم شله زرد نذری درست میکردیم که تموم مامورها ریختن داخل خونه.... کل خونه رو بهم ریختن.. از هرجایی که فکر کنی رو میگشتن تا

برگه هارو پیدا کنند... البته بخاطر حرمتی که پدر من وپدر حمید اون زمان داشتن... زیاد هم نمی تونسستن جلون بدن... چون بهرحال از ریش سفیدهای محله بودن... تواین بین همون طور که گفتم یکی خبر داده بود که خونه یاسره.... برگه ها

میدونی مادر اون زمان اگر ساواک میفهمید که یک زن که بچه داره هست
تو این جور مسائل سیاسی هم هست... خیلی اذیتش میکردن مخصوصا
بچه اش رو خیلی اذیت میکردن.. تموم شکنجه هارو روی بچه جلوی چشم
....

"وای که اینا رومیگفت... باز داشت حالم بد میشد... مطمئنم هیچ وقت
فراموش نمی کنم که چطور سامی منو اذیت میکردن جلوی چشمام ومن
چون تو دستای اونا بودم هیچ کاری نمی تونستم بکنم....

سرم درد گرفته بود حسابی... تموم بدنم درد میکرد... سرم رو با دستام گرفتم
که مامانم سریع گفت: روشنا مامان خوبی؟؟؟... چیزی شده؟؟؟...

بابغض گفتم: یاد زمانی افتادم که سامی رو جلوم اذیت میکردن....
اشکاش آمد پایین و سرمو تو بغلش گرفت... زیر لب گفت: کاش زبون به
دهن میگرفتم حرف نمی زدم.. الهی بمیرم...

سریع گفتم: مامان اینجوری نگیذ... حتما تلافی میکرده یاسر....

بازم سرمو نوازش کرد وگفت: خدا ازش نگذره...

وای که دستای مامان انگار معجزه میکرد... آروم شده بودم.... سرمو بلند
کردم وگفتم: مامان بقیه اش رو میگیذ...

سینی رو برداشت وگفت: مادر نمی خوام اذیت شی... یاد خاطر بدی بیفتی
...

لبخندی زدم وگفتم: خواهش میکنم..

سینی رو گذاشت وگفت: اون روز توران رو مامورها بردن.... اکرم روقبلش
پیش خودم آورده بودم.. چون بچه شیرینی بود... بااین اتفاق های که افتاد
... پدرم هر کار کرد نتونست کاری واسه توران بکنه... حمید هم خیلی
حالش داغون بود

... چون یاسرکه برادر بزرگترش بود خانواده اش رو سپرده بود به اون... چون
دید نمی تونه کاری واسه توران خاله کوچیک من بکنه... رفت شناسنامه
جدید گرفت که اکرم بچه خودمون باشه تا زمانی که مامورها میان نتونند
ببرنش

.... بقیه اشم که گفتن نداره... دعوا بود و بحث... فقط درست یادمه زمانی
که یاسر برگشت فقط یک کلام گفت: تقاص شو از خودتو خانوادت میگیرم
... مگه این که اکرم رو به بهترین شکل بزرگ کنی ..
شاید با خانواده خودمون بطور م*س*تقیم کاری نداشت اما زندگی تورو
خراب کرد.....

نفسمو فوت کردم بیرون واسه این که دیگه غم گین نباشه گفتم: مگم زمان
قدیم هم زود عروس میکردن دخترارو... ماشالله فعالیت زیاد داشتن
مامان نگاهم کرد وگفت: فعالیت چی؟؟...

خندیدم وگفتم: بچه آوردن....

غش غش خندید وگفت: خدا نکشتت روشنا...

منم از خنده خوشگل مامان خندیدم که صدای سام آمد که گفت: عسل اگر
نمی خوای بگم باز زردنبو...

سریع گفتم: سامی قرارمون چی بود....

انگار یادش آمد... دست از اذیت برداشتنش برداشت گونه غسل روب* و* سید
وگفت: ولش کن ...

مامان دوباره خندید.... روبه مامان گفتم: شما و پدر جون چند سالتون بود
که ازدواج کردین

بامزه گفت: خوب موندیم نه

خندیدم وگفتم: انشالله صد و بیست ساله شین

سینی رو برداشت و درحالی که میرفت سمت آشپرخونه گفت: نه ما عمر
معمولی بکینیم خلیه

پام رو دراز کردم وگفتم: این چه حرفیه مامانم

همون لحظه در باز شد وچاوش آمد ...

چقدر دوست داشتم بایستم سمت بچه ها رفت بعد از این که گوشونو

ب* و* سید... یک راست آمد کنارم نشست وگفت: وای نمی دونی چقدر
خوش حالم ...

ابروی دادم بالا وگفتم: ازچی خیلی خوش حالی؟؟....

صورتشو آورد جلو بینیم روکشید وگفت: میفهمی خاله ریزه بهتری

؟؟؟.... آخ آخ .. قرار بود امروز بریم دکتر ها

تموم استخوان هام درد میکرد... یکی از علایمش بود... سری تکون دادم

وگفتم: صد بار بگم نمی خوام پیام

نذاشت حرفمو ادامه بدم... بلند شد وگفت: با من بحث نکن فهمیدی

؟؟....

بلندم کرد و درحالی که میرفت سمت راه پله ها زمزمه کرد و گفت: باز که رو بدی همین میشه

از حرص مشت دم تو پهلش که بامزه گفت: بیا دست بزنم پیدا کرده... وقتی یکم باز تغییر کنم ...

سریع پریدم جلوی حرفش و گفتم: چااوشش
معمولی نگاهم کرد و گفت: راست میگم دیگه
روم رو برگردوندم و گفتم: قهرم ...

خیلی راحت گفت: چقدرم که من ناراحتم الان ...

زیر لب گفتم: نازکشید نم یاد نداری خودخواه ...

خندید و نشوندم روتخت ... سر کمد رفت و یک دست لباس بیرون کشید
و گفت: سریع اینا رو بپوش که داره دیر میشه ... اوه ساعت یک شده ...

با این که میدونستم دست بردار نیست .. لباس ها رو پوشیدم و گفتم: آقا من
پاهام این طوریه ... زشته ... بذار حداقل واسه دو یاسه روز دیگه

دستی تو موهاش کشید و گفت: تو بگوده دقیقه زود باش دیگه
داخل مطب رفتیم ... پاهام گز گز میکرد ... میخواست بغلم کنه که نداشتم
... وای که یک ذره آبروم پر پر میشد

رو صندلی نشستم و گفتم: سرکارت نمیری

اخم بامزه ای کرد و گفت: تاسفانه چون مجروح شدم یک هفته نمیشه که برم

...

ته دلم ذوق کردم.... اصلا یک حال خوشی دست داد بهم... خیلی سخته
که هر روز صبح شوهرت رو همراهی کنی و بعد واسه این که سالم برگرده کلی
نذر نیاز کنی وترس واسترس داشته باشی ...

با خوندن فامیلم.. با کمک چاوش بلد شدم وگفتم: چاوش پدرم کجاست
...؟؟

اخمش پررنگ تر شد وزیر لب گفت: جناب پدر ههه.... نیستن
میدونستم چرا همچین میگه... بازم هرچی پدرم از من دوری کرده باشه من
که نمی تونم نرم سمتش... باید سرفرصت باهاش حرف میزدم... قبل از این
که وارد اتاق بشم گفتم: خبر خوبت چیه؟؟؟..

هلم داد سمت در وگفت: چقدر حرف میزنی... میگم برات دیگه.....
فقط میگی میمیره مثل آدم جوابمو بده.....
داخل که شدم مرد میانسالی ایستاد و سلام کرد به جفتمون... جوابش رو
دادم که گفت: بفرمایید بشینید ...

روبه روش نشستیم که گفت: چه سرطانی دارید... تا به حال آزمایش دادین
...؟؟

یک بار آزمایش داده بودم... برگه های آزمایش رو از کیفم درآوردم وگرفتم
سمتش وگفتم: دو یا سه ماهی میشه که متوجه شدم سرطان خون دارم
... "بهتر بود همین الان حرفمو بگم" ادامه دادم: الانم برای درمان نیومدم
... چون همسرم

خیلی اصرار میکردن آمدم....

همین طور که برگه های آزمایش رو نگاه میکرد از حرفم ابروی داد بالا
..وگفت :بیماری که خودش امید نداره به درمان ...ونمی خواد ...من نمی
تونم واسش کاری کنم

چاوش یک نگاهم کرد که ترسیدم ازش ...روبه دکتر گفت :واسه در مان
آمدن آقای دکتر ...

دکترصفایی هم سری تکون داد وگفت :خوب سرطان خونت از نوع مزمن
هست ..خوبه از نوع حاد نیست ...

زمزمه کردم بیماری که درمان نمیشه رو.....

هنوز داشتم میگفتم که دکتره برگه ها رو گذاشت .عینکش رو روی میز
گذاشت به پشت صندلیش تکیه داد وگفت :دخترم درمان میشه بیماریت
...ببین جدیدا داروی به اسم گلیوک ساخته شده ..این دارو در سازمان غذا
وداروی آمریکا برای

درمان سرطان خون مورد تایید قرار گرفته ,آنزیم های رو که موجب ایجاد
سلول های سرطانی میشه رو ازبین میبره ...البته سرطان خون یا لوسمی که
شما دچارش شدی از نو مزمن هست البته این خودش دونوع داره یکی "میلو
پرو

لیفرا تیو" و"لنفو پرو لیفرا تیو" هست که تو آزمایش دیگه ای که بدین مشخص
خواهد شد ...البته این دلیل هم نمیشه که شما اون داروی که گفتم
رواستفاده کنید ...بازم باتوجه به آزمایش جدیدی که بدید ..مشخص میشه
...اگر از نوع اول

باشه با نوعی دارو درمان میشه به طوری که واسه درمان باید قرص های رو به مدت ۵ سال وروزی ۴ عدد بخورید وکسایی که این نوعش رو دارن زندگی طبیعی رو میگذرونند... اینم هست که در نوع دوم افرادی که بالای چهل سال سن

دارن مبتلا میشن... وضررزیادی برای بدن نمی رسونه... بعد از مدتی که گلبول های سفید بدن زیاد میشن... کم خونی وضعف درشون دیده میشه... بهتم نمی خوره چهل سال داشته باشی.. خیلی جونمی... مسلما نوع اول خواهی بود.. درضمن

همین طورکه شاید خودتم متوجه شده باشی امکان داره اما امکان داره علایم متفاوتی داشته باشی مثل :

تب کردن یا سرد شدن بدن - خستگی مداوم، ضعف - بیماری های مکرر - فقدان اشتها یا از دست رفتن وزن - ورم کردن غدد لنفاوی، بزرگ شدن کبد یا طحال - خونریزی یا کبود شدن آسان - تنگی نفس در زمان فعالیت فیزیکی مثلاً بالا رفتن از

پله ها - ایجاد لکه های کوچک قرمز بر روی پوست - تعرق زیاد بدن، به ویژه در شب - درد استخوان

حالا من واسه شما آزمایش جدیدی رو مینویسم... حتما دوباره بیای ... از مطب که بیرون آمدم باورنمی کردم.... یعنی امکان داره که درمان بشم.... حسابی تو فکر بودم که متوجه شدم گونمو ب*و* سید وگفت : خب کجا بریم ناهار بخوریم....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: چپی شده که انقدر خوش حالی؟؟ ...
بازم یک لبخند زد و گفت: میفهمی .. دیدی درمان میشی خداروشکر
... خیلی ناامیدی ...

لبخندی زدم و گفتم: چاوش میدونی چه مشکلی بوده در گذشته که این
طوری شده

استارت زد و گفت: بگو میخوام بدونم .. ببین واسه این که زیاد اذیت نباشی
کفشات رو در بیار ... حتما دوباره خون ریزی کرده ...

راست میگفت .. کفش هام رو در آوردم و گفتم: بریم خونه؟؟ ...
کاملا تکیه داد به پشت صندلی و گفت: نمیریم خونه ... دلم میخواد باز نم
باشم البته بدون مزاحم ...

خندیدم و گفتم: سامی نیست خوش نمی گذره ...
از تو آینه ام نگاهم کرد و گفت: بهتر که نیست انشاالله یک باردیگه با سامی
میریم فعلا یک کار مهم دیگه مونده ...

برگشتم و گفتم: چکاری؟؟ ...
بامزه گفت: شانس که ندارم باید ببرمت عقد دائمت کنم ... چیکار کنم دیگه
گ*ن*ا*ه* داری دلم برات میسوزه ...

خندیدم و گفتم: همچین میگی انگار من خیلی التماس می کنم ...
برگشت و گفت: روشنا به حال خودت باش
خندیدم و خم شدم گونشوب* و*سیدم ..

سرجام نشستم که گفت: اونوری موند ...

سعی کردم نخندم .. به ناخن هام نگاه کردم و گفتم : همونم زیادی بود .. والا

..

فقط گفت : باشه ...

**

برای بار سوم بود که برای مردم میگفتم : ببله ...

بس زده بود به سرم مثل چی ذوق کرده بودم ... اما وای که بترکه چاوش

... همچین جدی شده بود که با ده من غسل هم نمی شد خوردش ..

**

روی تخت که توی جای دنجی بود نشسته بودم چاوش هم رفته بود

دستاش رو بشوره انقدر حس های قشنگ داشتم ... مثل یک دختر

کوچولو که کلی چیز خوب بهش هدیه داده شده ... ذوق کرده بودم .. خاک

توسر بی جنبه ام کنند ... البته تموم این ذوق مرگی ها تو درونم بود ...

رو تخت نشست و گفت : کی بدهیت رو پس میدی ؟؟ ...

تعجب کردم و گفتم : چه بدهی ؟؟

خندید و گفت : منم باورم شد

خندیدم و اون لپشوب * و * سیدم ... ته ریشی که همیشه داشت صورتمو

سوزنی کرد ... چه اصطلاحاتی هم داشتم به کار میبردیم ها ...

نگاهم کرد و گفت : خب نمی خوای بگی ؟؟

کنارش نشستم و گفتم : چرا اما اول تو بگو ... از موقعی که اون اتفاق افتاد

دیگه نه بابا و نه بهرام رو دیدم .. اکرم هم که نبوده .. کجا بود ؟؟ ...

نفس عمیقی کشید وگفت: خیلی وحشتناکه همکارهای شوهرت بیان ببرنت
نه ...

یعنی اکرم رو گرفته بودن... واسه چی؟؟...

سریع گفتم: میشه بگی چی شده؟؟...

یکم از چایش خورد وگفت: مثل این که زمانی که ما همگی آمدیم بالا زنگ
زده بود به پلیس.. انگاری خودشو معرفی کرده بود... نمی دونی چی به سر
بهرام آمد... نابود شد به معنای واقعی... هرچی هم بهش زنگ میزنم جواب
نمیده.. البته

این که مسلم جواب نمیده... چیزی هم نگفت که کجا میره... حالا فردا
باید برم ببینم چی به سرش آمده....

دلخون شد واسه بهرام داداش خوبم... اماتاجایی که من میدونستم اکرم
نه توی باند بود.. نه.. اصلا نبود کلا.... پس به جرم چی خودشو معرفی
کرده؟؟؟...

همین طور که تو جام کمی جابه جامیشدم گفتم: اکرم به چه جرمی
خودشو معرفی کرده؟؟؟...

مکشی کرد وگفت: به این که قاتله ...

مطمئنم شاخ در آوردم... قاتل؟؟؟... قاتل چه کسی؟؟..

سوال تو ذهنم رو بلند گفتم که مکشی کرد وگفت: قاتل فرنوش همسر سوم
یاسر..... "خندید وگفت "ناهید بفهمه که زن سوم داشته بنظرت چیکار میکنه
...؟؟؟

خندیدم وگفتم: میکشش ...

ابرو داد بالا .. "انگار نمی خواست درباره این موضوع حرف بزنه " وگفت : آگه بفهمی من یک زن دیگه ...

نداشتم حرفشو بزنه .. پریدم روپاش نشستم وبا اخم گفتم : بـلـه ... جانم .. نشنیدم ...

غش غش خندید وگفت : پس اعتراف میکنم که گل ناز زنمه ... دختر دایی رضا

یعنی راست میگفت ... نه خره مطمئن باش راست نیست "چه وجدان بی تربیتی ..."

خم شدم کفشام روپوشیدم وگفتم : پس خوش باش با همون .. بچه پرو ... هی هیچی نمی گم .. پاک زده اون درش

یک گاز از لپم گرفت وگفت : آی که چقدر خوشگل حرص میخوری بیا بالا شوخی بود ...

با لبخند برگشتم وگفتم : جرات میداشتی میگفتی جدی بیچارت میکردم .. راستی تو چرا بحث رو هی عوض میکنی داشتیم حرف میزدیم ها ...

به پشتی تکیه کرد وگفت : قبلا هم گفتم : میخوام یک امروز روکنارت باشم بدون حرف در مورد دیگری و این حرفا ناراحتی ؟؟ ..

کی گفته ناراحت از خوشی دارم میمیرم ...

سریع گفتم : نه خندید وگفت : پس بشین سرجات .. با وضعی هم که داری .. درست نیست هی ول میخوری ...

لبخندی زدم وگفتم : بریم راه بریم ...

یک جوری نگاهم کرد که دلم براش کباب شد .. خستگی تو چشمات موج
میزد... خواستم بگم باشه نمی خواد که گفت :چشم .. اما بعد از ناهار میریم
...

لبخندی زدم وگفتم :من گرسنه نیستم خب ...

اخم کرد وگفت :مامان میگفت صبحانه ام نخوردی بعد الان گرسنه
نیستی... میشینی میخوری ...

ته دلم مُردم از خوشی ... خوش حال بودم ازاین که مثل همیشه مراقبم بود تا
حتی این که من صبحانه خوردم یانه ... بازم مثل همیشه زیر ذرینم میذاشت
...خواستم بگم پس میرم یک دوری بزخم که اخم کرد وگفت :نمی تونی از
زیرغذا دربری این بی اشتهای مربوط به همین مریضیته که انشالله خوب
میشی درضمن تنهام نمی ذارم بری دور بزنی

یعنی چقدر خوبه شوهر آدم ایکوی ۱۰۰۰ داشته باشه .. تا بخوای دهن
بازکنی اون تا تهش رو رفته و برگشته باشه ...

خدمه رستوران سینی غذا رو گذاشتن جلومون و بعد از پرسیدن این که
چیزی نمی خواهیم رفتن .. با اکراه نگاه کردم به جوجه های توی سیخ
... اصلا غذا نمی خواستم ... روی یک که از جوجه ها آب نارنج ریخت
و بعد گرفت جلوم ...

دوست داشتم مثل بچه های کوچیک فرار میکردم ... هیچ میلی بهش
نداشتم ... یک نگاهش کردم که با ابرو اشاره کرد بگیرش ..

به زور گرفتم و کردمش تو دهنم ... به ضرب دوغ و آب پایینش دادم ..

یک نگاه مثل گربه شرک و ل کردم سمتش تا بلکه کوتاه بیاد دلش بسوزه
... اما همچین نگاهم کرد که یک تیکه دیگه برداشتم .. یک راه حل رسید به
ذهنم ... سریع گفتم : چاوش ..

خواستم حرف بز نم تا شاید یک کوچولو حواسش پرت شه و منم از زیر غذای
کوفتی دربرم که گفتم : هر حرفی داری رو بذار واسه بعد از غذا ... تلاش نکن
از زیرش دربری یالا

دیدم فایده نداره به زور شروع کردم ..

همین طور اطراف رونگاه میگردم که متوجه شدم یک مرد هیكلی بالباس
های اسپرت .. درحالی که موهای نیمه بلندش دورش هست ... داره خیره
نگاهم میکنه به بغل دستیش هم منو انگار نشون میده .. خیلی ترسیدم کاملاً
چسبیدم به چاوش و بازوش رو گرفتم که نگاهم کرد و گفتم : میشه بگی چی
نگرانت کرده ... و ترسیدی ...

نگاهش کردم و گفتم : اون مرده رومیینی ... سیخ و ایستاده منو نگاه میکنه
.. تازه به بغل دستیش هم منونشون داد .. آگه از دارودسته یاسر باشن چی؟؟
... پاشو بریم ...

رد نگاهم رو گرفت و زوم کرد و مرده ... نگاهم کرد و خیلی قاطعانه گفت
: نترس و بقیه غذات رو بخور ...

مثل بز ترسیده بودم بعد این میگفت غذا بخورم ... دستشو گرفتم و گفتم
: خواهش میکنم بریم ..

پیشونیم روب* و* سید و گفتم : خانومی هستم ها .. غذات رو بخور ...

دیدم فایده نداره یک تیکه دیگه برداشتم و با ترس این که مورد هدف گلوله های اونا نباشیم خوردم... نمی دونم چرا گاهی اوقات یاد کتاب "دا" از سید زهرا حسینی میفتادم... شاید باور کسی نشه اما تو کل این هفت سال چیزی که باعث

میشد هیچ وقت هم رنگ جماعت اونا نشم اعتقادتم بود و در راس اونا حضرت زینب (ص) بودن... صبر و شکیبای رو یاد گرفته بودم... تازمانی که همه چی مشخص بشه... و یا وقتی با خودم فکر میکردم که این خانوم چه چیزهای که ندیده و تحمل کرده.. با خودم میگفتم درد واقعی رو اینا حس کردن... این جواری صبرم بیشتر میشد... بالاخره کوه هم که باشی کم میاری... پایه های صبرت لرزون میشن.. نیاز داری به یک الگو به یک چیزی پناه ببری (الله) که بدونی همیشه هست

و کنارت.. گاهی متوجه میشدم که تو دار و دسته یاسر اکثر افراد داری دین های دیگه ای بودن.... به چاوش نگاه کردم که دیدم خیلی راحت داره غذاش رو میخوره... تو عالم خودم بودم که صدای بدی بلند شد.... تا به خودم آمدم دیدم چاوش سینی گرد غذا رو گرفته جلوم.. بعدش هم به سرعت نور بلند شد.. دست منم گرفت... و دوید سمت ماشین... انقدر سرعت داشت که من تقریبا کشیده میشم باهاش.. نمی تونستم هماهنگ باهاش قدم بردارم.. به کل فراموش هم کرده بودم

وضعیت پاهام رو... تو ماشین نشوندم... خودش رفت....

دلَم مثل سیر و سرکه میجوشید... هنوز صدای بدتری که حاصل برخورد تیر با ته سینی بود.. تو گوشم زنگ میخورد... از اونجای که امیر حسین تک تیر

انداز بود ..ویک بار گلوله های اسلحه هارو معرفی کرده بود برام متوجه شدم دراگونیف بود ..این روهم زمانی متوجه شدم که نگاهم کشیده شد به عقب و دیدم ..حسابی یخ کرده بودم ..باوحشت زیاد نگاه میکردم به مردمی که به ترس رد میشدن ..بیشتر نگران چاوش بودم ...نمی تونستم تو ماشین باشم ونرم پایین ..ازاین تنهایی بیشتر میترسیدم حاضر بودم باهاش میرفتم تو موقعیت خطر ناک قرار میگرفتم اما این جوری نه ...

پیاده شدم وبا نگاه دنبال مردم گشتم ..انقدر صدای جیغ وحیاهو بود که بیشتر از همیشه ترسیدم ..گاهی مردم چنان بهم تنه میزدن که تعادلم رواز دست میدادن ..همه میدویدن وفرار میکردن ...رفتم جلوتر که کسی چادرم روکشید عقب ..یک جیغ بلند کشیدم که مطمئنا گلوم زخم برداشت ... صدایش که پیچید تو گوشم خفه شدم .."هیس ..منم ..کی گفت تو بیای بیرون از ماشین" ...پشت درخت بزرگی ایستاده بود وبا اخم وحشتناکی نگاهم میکرد ..

سریع گفتم: تو نبودی ترسم بیشتر شده بود اصلا اگه کسی میومد تو ماشین می نشست و...

هنوز داشتم حرف میزدم که گفت: هیس ..نمی بینی یک جایی ایستادم تا حواسم بهت باشه ..حالا انقدر نلرز وساکت باش ..

دیدم داره اون طرف رونگاه میکنه که بازوش رو گرفتم وگفتم: توکه نه اسلحه داری نه چیز دیگه ای میشه بگی با چی میخوای بری جلو ..

سریع جاهامون رو عوض کرد چسبوندم به درخته وگفت: انقدر حرف نزن تا بفهمم دارم چیکار میکنم.....

بعد دوباره یک نگاه کرد به اون طرف... دستاش محکم شونه هام رو گرفته بود که نلرزم اما نمی دونست که همیشه.... سریع روش رو گرفت سمت وخیلی سریع ولی شمرده گفت: میخوام برم جلوتر خواهشا از سرجات تکون نخور وروی

اعصابم راه نرو..... متوجه ای نیای ها... حواسم بهت هست.... سرم رو تکون دادم که یعنی فهمیدم...

پیشونیم روب* و* سید وگفت: نلرز انقدر... تموم میشه همه چی... خیلی تیز و سریع رفت جلو و پشت یکی دیگه از درختها ایستاد... باگوشیش هم داشت صحبت میکرد... تموم وجودم شده بود چشم... نگاهم زوم بود روی مردم... ضربان قلبم چنان زیاد شده بود که داشتم نفس کم میاوردم.. کف دستای خیس

از عرقم رو چسبوندم به بدنه درخت...

قلبم چنان زیاد شده بود که داشتم نفس کم میاوردم.

کف دستای خیس از عرقم رو چسبوندم به بدنه درخت.... سعی میکردم نفس های عمیق بکشم.. و تسلط پیدا کنم رو خودم... متوجه مردم شدم که داشت میرفت جلوتر...

چشمام رو بستم... دوست داشتم بدوم و دور بشم... صدای خش خش از پشت سرم آمد... وحشتم بیشتر شد... بابسم الله برگشتم عقب دیدم همون

مرده است... با لبخند بدی هم داره میاد سمت من... از ترس ناخن هام
روفرو کردم تو بدنه

درخت... دستام رومشست کرده بودم... فکم قفل شده بود... نمی تونستم
زبون باز کنم و چاوش رو صدا بزنم... با بلند شدن صدای آژیر ماشین های
ناجا... یک نگاه به ماشین ها کرد... یک نگاه به من... کپ کرده بودم
.. اسلحه اش رو درآورد

.. داشتم اشهدم رومیخوندم... دستی دور کمرم حلقه شد و برم گردوند پشت
همون درخت... چند نفر از مامور های ناجا هم سریع شروع کردن به شلیک
... نمی تونستم بینم تیر خورده یانه... اما صدای فریادش رو که شنیدم
متوجه شدم

زندش... هرچی انرژی داشتم رو جمع کردم که سرپا باشم و نیفتم اما بی
فایده بود... یک ضعفی تموم بدنم رو گرفته بود... صدایش کنار گوشم بلند
شد که گفت: خوبی؟؟....

انگاری قدرت تکلم روازم گرفته بودن... سرمو تکیه دادم به شونه اش
... تلاشمم برای هوشیارموندن بی فایده بود... گرمی خونی هم روی
صورتم حس میکردم....

دوست داشتم چشم باز کنم.. اما انگار وزنه های سنگینی روی پلکام بود
... سعی کردم انگشت های دستم رو تکون بدم... تکون خوردن... خواستم
دستمو کلا تکون بدن اما نشد... انگاری گیر افتاده بودم... وای نکنه بختک
باشه... اینو هم

میدونستم که واقعی این موضوع... یک بار که تو خونه پدرم خواب بودم تو اتاق مامانم... یک چیزی از روی انگشت های پاهام شروع میکرد به بالا آمدن.. حتی حس میکردم که روی قفسه سینه ام هست.... از مادر بزرگم شنیده بودم که

باید سریع بسم الله بگی و چشم باز کنی اما زمانی که تو اون شرایط بودم زبونم روانگار قفل زده بودن.. جیغ های خفه ای میکشیدم و درتلاش بودم یک کلمه الله بگم...

سریع یواش گفتم بسم الله... به زور چشمم روباز کردم دیدم آقامون دراز کشیده کنارم غرق در خوابم هست.. منم روانگار محاصره کرده.... اما خدای اول یاد اون اتفاق که افتادم خیلی ترسیدم که همون نباشه..... ولی حالا که چشم باز کردم..... نفس عمیقی کشیدم... که صدایش آمد که گفت: بیدار شدی پس....

تکونی خوردم و گفتم: اول د ا شتم سنکوب میکردم... همچنین گرفتم فکر کردم بختکه....

غش غش شروع کردبه خندیدن... با اخم نگاهش کردم که غلطی زد و خندش بیشتر شد.... با بالیشت زدمش و گفتم: روآب بخندی.. مسخره ترسیدم...

دست انداخت دور کمرم و کشیدم سمت خودش و گفت: پس با خوب شکی بیدار شدی...

دستمو انداتم دور گردنش و گفتم: چرا توخونه ایم.. چی شد؟؟...

نگاهم کرد وگفت: هیچی دیگه.. دستگیر شدن... منم شما رو بردم
بیمارستان.. گفتن شکه شدی.. یک سرمم بهت زدن... ماشاالله همچین
غرق خوابم بودی که تواین همه مدت بیدار نشدی... بعدشتم آوردمت خونه
... الانم روتخت تو بغلمی

خندیدم وگفتم: یک ضعفی که داشتم نمی داشت چشم باز کنم.... متوجه
شدی کی بودن؟؟...؟

همون جوری که بود سرش رو گذاشت روبالیش وگفت: معلومه دیگه
.. افراد یاسر.... این اکرم اگر هیچ کار نکردتواین مدت... حداقل تنها کار
مفیدش این بود که گفت پدر سگش کجاست....

سرم رو گذاشتم روقفسه سینه اش وگفتم: خب کجاست؟؟
حواسم بود به ساعددستش که جراحی داشت نخورم... اونم ادامه داد: طبق
حرفاش الان ترکیه است... وجوری که اون برنامه اش رو گفته فردا برمیگرده
ایران.... فردا چه روز خوبیه نه؟؟...؟

نگاهش کردم وگفتم: ستاد که نمی تونی بری....

اخم کرد وگفت: میرم...

منم اخم کردم وگفتم: برو کی جلوت رو گرفته... همچین میگه میرم انگار
من موافقشتم میگم نباید بری... برو تا ضایع شی مگه نباید یک هفته باشی
این دستت خوب شه....

لبخندی به چهره طلبکارانه من زد وگفت: میگم الان باید حرف درمورد یک
چیزای دیگه بزنینم.....

از لحنش خندم گرفت... نشستم و گفتم: نه یک پسر خوب حرفای مورد
دار خاک بر سری نمی زنه ...

کشیدم تو بغلش و شروع کرد به خندیدن ..
چقدر قشنگ و مردونه میخندید

پوفی کردم .. هنوز داشت میخندید .. انگار دلچک بودم نگاهم میکرد بعد باز
منفجر میشد میخندید ... با حرص مشت زدم رو قفسه سینه اش و گفتم
: بسه .. به خودت بخند ...

تو خنده گفت: میدونی این کلمه خاک بر سری خندم میندازه .. مخصوصا که
نگاهت میکنم .. بعد ...

نه بز نمش حقشه ... به ساعت نگاه کردم ۹ شب بود ... تعجب کرده بودم
... دلم واسه سامی تنگ شده بود ... بلند شدم که گفت: کجا میری؟؟ ...
سمت در رفتم و گفتم: میرم سامی رو ببینم ...

بامزه گفت: پیش بابای سامی باشی واجب تره ... بیا میخوام باهات حرف
بزنم ...

دررو باز کردم و گفتم: سریع میام ... چه امشب همه زود خوابیدن ... یک
چند دقیقه هم میرم پیش نرگسی ببینم گردنش بهتر شده یانه ...

پوفی کرد و گفت: یکم فکر کن کس دیگه ای نیست تو بخوای بهش سر بزنی
...

خندیدم و گفتم: باشه حتما فکر میکنم ...

از در خارج شدم یک راست رفتم سمت اتاق سام .. برام یکم عجیب
بود که همه انقدر زود خوابیده باشن ... یواش در اتاق رو باز کردم دیدم

نرگسی رو تخت نشسته .. عسل وسام هم با چشمای گردشده دارن نگاهش میکنند ... عسل تا منو

دید دوید ستمم وگفت : آخجون خاله روشنا آمد ... سام هم سریع دوید آمد سمت من .. جفتشون روبغل کردم وبه نرگسی هم که مارو بالخند نگاه میکرد سلام کردم ... یهو عسل گفت : چقدر دلم براتون تنگ شده بود ... چقدر شبیه ستایشم بود ... خم شدم ومحکم بغلش کردم .. لپشوهم محکم ب*و*سیدم ... وگفتم : دخلمم میشی؟؟ ...

نگاهم کرد وخواست حرفی بزنه که سامی گفت : مامان من آبی نمی خوام یک درصد توفکری عسل عروسمون باشه این موهای زدنوش رو دوست دارم

منونرگس غش کرده بودیم از خنده ... عسل بامزه اخم کرده بود ... گوش سام روبه شوخی یواش گرفتم وگفتم : دیگه تکرار نشه ... باخنده گفت : خب مگه دنبال عروس نمی گردی ... به نیم وجب قدش نگاه کردم وگفتم : نه انگار ...

سریع گفت : چقدر بیجنیه ... والا .. من برنامه دارم واسه آینده ام ... تا خلبان جت جنگی هم نشم زن نمی گیرم ... یکم جنبه شوخی داشته باش مامان ... باچشمای گرد نگاهش کردم وخط ونشون برایش کشیدم که گونه عسل روب*و*سید وگفت : آبی نکنه توهم ناراحت شدی؟؟ هوم ... شوخیه .. نرگس واسه عوض کردن جو گفت : دوتا ورجک بدوین بیاین ادامه داستان روبگم براتون ...

دوتای دویدن رفتن... لنگان.. لنگان رفتم لبه تخت نشستم وگفتم: نرگسی گردنت بهترشده... گچ دست وپات روکی باز میکنی؟؟...
پوفی کرد وگفت: آره بهتر شده... هفته آینده بازشون میکنم...
یهو عسل آروم گفت: شما نمی دونی مامانم و بابام کجان؟؟...
دلم خون شد براش... چقدر لحنش غمگین بود...
ادامه داد: حتی دلمم برا امیر تنگ شده.. انگار من نیستم بیشتر بهشون خوش میگذره...

گونشوب* و* سیدم وگفتم: زود میان عزیزم... که همون لحظه صدای زنگ دربلند شد... سام دوید رفت سمت آیفون.. منم چادر نماز نرگس که دم دست بود روسرم کردم... یهو بهرام باحال خراب.. چشمای سرخ... موهای بهم ریخته داخل شد
وقفط م*س* تقیم روبه عسل گفت: بدویا که بابایی خسته اس
.. دخترشو میخواد....
عسل باز ذوق پرید تو بغلش..

بهرام هم تازه نگاهش افتاد به من وبقیه... بهش سلام کردیم.. سری تکون داد وروی مبل کنار تخت نشست.. سر صورتش رو ب* و* سید و زمزمه کرد
قربونت بشه بابا...

چقدر قشنگ بود... همچین دخترش رو بغل گرفته بود که انگاری صد ساله ندیده اش.. چقدر دلم واسه خود بهرام سوخت.. خیلی پریشون شده بود... یهو عسل گفت: چه جالب همین الان داشتم میگفتم به خاله روشنا که
شما ومامانی

کجا باید؟؟

اخم کرد و روبه عسل گفت: مامانت رفته پیش خدا...
وا این چرا همچین میگه... درسته نمی تونه واقعیت روبراش بگه اما این که
خیلی شوک بدی بود به بچه وارد کرد...

نگاهم به اون دوتا بود که سام با امیر آمدن داخل... خیلی سرد با همه سلام
احوال پرسسی کرد و روبه بهرام گفت: امروز از همکارتون پرسیدم چی شده
..امدم بهتون بگم حق ندارید بذارید مامان همین طوری...

بهرام بلند گفت: نمی خوام سرت نه داد بزنم.. نه کاردیگه ای بکنم
..۱۸سالته و خودت میدونی چه اتفاقی هم افتاده پس مثل بچه ها هم رفتار
نکن...

یهو با داد... باصدای که تازه مردونه شده بود و نشونه بلوغش بود.. مثل
پدرش... گفت: نه شما گوش کن.. چطور خودتو به آب واتیش میزدی واسه
این خانوم که همه کاراش درست بشه که ازاد شه.. (به من اشاره میکرد) بعد
واسه

زنتون کاری نمی خواهید بکنید... یادمه صحبت های این رو (بازم
مخاطبش من بودم) که تو بازجویی حرف میز ضبط میکردین.. وشبا بادقت
بیشتری گوش میدادین تا سرنخی.. نمی دونم چیزی پیدا کنید واسه
رهایش... بعد واسه زنتون

کاری نمی کنید... آدمی به اندازه بی غیرتی شما ندیدم.. حالا مامان یک
کاری کرده تو چرا نپرسیدی چرا این کارو کرده... خوب یادارید ک واسه

دیگران از جوتتون هم مایه بذارید بعد درراس همه اونا واسه زنتون کاری نمی کنید ...

"وای که اگر امیر یکم دیگه ادامه میداد .. بهرام میزد لهش میکرد ...حتما چقدر کینه به دل داره از من ..همچین با غیض منو نشون میداد وحرف میزد که اگر میذاشتن همون جا خفه ام میکرد ..."

بهرام از بلند شد .. قدمی برداشت سمتش ... که همون لحظه چاوش آمد داخل اتاق ... دست بهرام که آماده بود بخوابه رو صورت امیر رو گرفت نگاهش کرد وگفت :مرد بفهم داری چیکار میکنی؟؟ ...

امیر باز صدش رو برد بالا وگفت :عیب نداره میزدی از آدمی مثل شما بعیدم نیستدرسته حالا اتفاقی که افتاده ..اما توحتی حاضر نیستی بینی چرا اینجوری کرده ..یک چیز دیگم میدونم این که فقط اسم پدررو داری یدک میکشی ...واگرنه تو زندگی ماکه یک میلیوم نقش نداری ...حالا به قبلش مامان بود یکم میشد گفت :خانواده ایم

بعد دست زد روشنونه بهرام وگفت :حرص نخور جناب پدر ...مام میریم بی سرخر زندگی کنی ...

داشت میرفت سمت درکه بهرام گفت :کجا داری میری؟؟ صبر کن ...یعنی نبودم پدر؟؟ ...

امیر یه پوزخند حرص دار زد وگفت :زیاد نمی خواد خودتو درگیر این جور مسائل کنی ...

دوست داشتم یک کاری کرده باشماحساس دین میکردم ...از در رفتم بیرون وروبه امیر گفتم :میشه صبر کنی یک چیزای رو باید گوش بدی

برگشت عقب وگفت: میدونی از وقتی بابام دنبال کارای آزادی تو بود مشکلاهی مادر پدرم بیشتر شد... فقط اینو بدون یک جورای مثل خونه خراب کنایی... اگر یک درصد دایی نمی بود فکر میکرم روی بابام نظرداری وبه معنای واقعی کلمه خونه خراب کنی ...

چشمام چهارتا شد... من به بهرام.... این بچه چی باخودش فکر میکرد.... خواستم جوایی بدم که صدای چاوش بود که از پشت سرم آمد وگفت: امیر بفهم چی میگی.... صبر کن باید باهات صحبت کنم ...

بعد روبه من گفت: میشه با این پاهات راه نری؟؟...

سری تکون دادم که امیر گفت: آها الان میخواین منو توجیح کنید یک شستشو مغزی هم بدین.. هرچی کار خرابه بیفته گردن مادر من... این خانوم هم الهه پاکی بوده (اشاره کرد به من) برای همین همه تلاش میکردن نجاتش بدن.... با کسی حرفی ندارم.....

به سرعت زد از خونه بیرون.... روبه چاوش گفتم: ساعت نزدیک ۱۱ شبه سریع بلندشو برو دنبالش.... یهو بهرام آمد پایین وگفت: خودم میرم...

چاوش روکردبهبش وگفت: نری باز اوضاع روداغون تر کنی اگر واقعا تسلط داری رو اعصابت برو چون ممکنه وسط حرفای که میخواد بزنه باز امپر بچسبونی....

بهرام هم دستی به گردنش کشید وگفت: نه خودم میرم... فقط مواظب این غسل باشین.. تا برم دنبال این پسره کله شق ...

درحالی که میرفت سمت در روبه من گفت: ببخشید اگر زر زیاد زد....

لبخندی زدم و گفتم: عیب نداره بحر حال الان عصبیه.. دنبال تقصیر کار
میگرده

یک خداحافظی سرسری کرد و رفت... روبه مردم گفتم: چقدر توپش
پر بودا....

خندید و گفتم: چقدر جوجه ای تو آخه ...

ابرو دادم بالا و گفتم: وا... جوجه چرا؟؟؟....

دماغمو کشید و گفتم: از داد یک نوجون باید بررسی... جوجه خودمی بیا
بریم بالا میخوام باهات حرف بزنم

همون لحظه پدرش از بالا آمد پایین و روبه چاوش گفت: فهمیدی امیر
کجارفته؟؟؟...

چاوش خیلی سنگین در جواب پدرش گفت: نمی دونم کجا رفته ...

پدرش از کنارم رد شد و گفتم: باید با بهرام صحبت کنم ...

چاوش هم پوزخند صدا داری زد و گفتم: فکر نمی کنی خیلی زود به فکرش
افتادین ...

پدرش اخمی کرد و گفتم: اگر میبینی از اول به بهرام چیزی نگفتم که اکرم
بچه کیه... بخاطر این بود که هیچ وقت فکر نمی کردم ...

یهو چاوش با لحن فوق العاده جدی گفت: آره فکر نمی کردین همچین
لاشخوری بشه... بشه یک حیون مثل پدرش درسته... طفلی بهرام که یک
مدت با این سیر میکرده... واقعا باچه روی میخواین برین باهاش حرف
بزنید. هوم؟؟؟... حتما

خیلی شیک می‌خواهید برید جلو بگید... ببخشید که یک مدت خر فرضند کردیم و دختر داداشمون روبه عنوان دختر خودمون بهت دادیم... مرسی که یک مدت ...

یهو پدرش باداد بلندی گفت: ساکت باش ...

چاوش لبخندی زد وگفت: حرص نخور پدرمن... یک درصد بجای بهرام میبومد این جور آقامنشانه رفتار نمی کردم.. به احترام موی سپیدتونه که حرفی نمی زنه... بهتر بجای صغری کبری چیدن های مزخرف.. بری ازش حالیت بگیرین

... امیدوارم بگذره ازتون... میدونید اون اکرم نفهم چند وقته با اخلاهی گندی که داشته.. چقدر باعث ناراحتیش شده... زدین زندگی این پسررو خوب خراب کردین... یک نگاه تاحالا به قیافه داغونش کردین... همین خودتون که انقدر دم از

آبرو میزدین و میگفتن زن من بی آبروی... میبینی کسی که مثل دخترت دوشش داشتی و میمردی واسه اش... آبروی چندین ساله ات رو برد... غرور رو بذارین کنار... میدونین تاحالا به چند نفر تهمت زدین... حالا زن من حالتون میکنه

اما....

پدرش دوباره باداد گفت: بس کن پسر ...

به سرعت رفت سمت در و خارج شد

لب گزیده به در بسته شده نگاه میکردم... که دیدم رودست بلندم کرد
وخنده دار گفت: عجب نطقی کردم نه؟؟.. بنظرت روی این پدر مغرور من
تاثیری هم داشت ...

خندیدم وگفتم: خیلی باحالی ...

گردنم روب*و*سید وگفت: باحالی از خودتونه... حالا واقعی حلالش
میکنی؟؟...

سریع گفتم: این چه حرفیه .. اصلا از پدرت کینه ای نداشتم... بذارم خودم
میرم ...

ابروی داد بالا وگفت: تاکسی سرویستیم بانو.. کجا میری؟... به جای دست
مزدم .. یک گاز از گردنت میگیرم ...

سریع تو خودم جمع شدم که خندید... منم گفتم: آقاه جای نمیرم .. که
دستمزد نخوای. همین جوری هستم ...

چشماش برقی زد وگفت: به دیگه چه بهتر ...

خندیدم وگفتم: خیلی دوست دارم ..

لبخندی زدو پیشونیم وچشمام وکل صورتموب*و*سید....

سرش رو برد عقب وگفت: فهمیدی قضیه غسل چیه؟؟... مامان چیزی
نگفت؟؟..

خودمو بالاتر کشیدم وگفتم: ازاون موقع انقدر میگی حرف بزنیم همین بود
...

روتخت گذاشتم وگفت: آره ..

خودمم نمی دونستم... در جوابش گفتم: نمی دونم از مامان میپرسم... فردا
جدی میخوای بری ستاد؟؟....

یک لبخند مردونه خوشگل زد که دلم بر اش ضعف رفت.. در جوابم گفت:
فردا روز خیلی قشنگیه... اهوم صد درصد میرم.... میخوام خودم نابودش
کنم..... زجر کشش میکنم.. فقط دوست دارم زوتر مامورهای اطلاعات
پیداش کنند وردش رو
بگیرن که برم سر وقتش....

خیلی ترسیدم از این برق انتقامی که تو چشمش بود... فقط دوست داشتم
زمانی یاسر رو پیدا کنند که مردم بتونه بره ستاد واگر نه اگر خودش میخواست
همین طوری بره... قتل حساب میشد....

تو خواب غرق بودم... که احساس کردم دارم خون دماغ میکنم... چشم باز
کردم و امدم بلند بشم چاوش که غرق در خواب بود محکم تر گرفتم.. چون
عادت داشتم تو خواب غلط میزدم.. فکر کرده بود الانم میخوام بچرخم...
به هزار زور و زحمت یواش یک دستش رو از دورم برداشت و خزیدم بیرون
بدون این که بیدار شه بلند شدم و رفتم سمت روشویی حدسمم کاملاً درست
بود.. به ساعت نگاه کردم.. نزدیک های ۲ نصفه شب بود...

یک ربعی گذشته بود.. در این بین گاهی خون دماغم میستاد واگر نه باز شروع
میشد... کلافه شده بودم.... چشمام دیگه داشت سیاهی میرفت...

خواستم برم بیرون که دستمال کاغذی بردارم که متوجه سایه ای شدم که
روی دیوار اتاق افتاده بود... فکر کردم توهمه... بسم الله گفتم رفتم سمت

تخت که دیدم سایه اش روی دیوار داره بزرگتر میشه و نزدیک تر میاد... دیگه
به چشمم

مطمئن شدم که توهم نیست... نمی دنستم چیکار کنم... تا خواستم چاوش
رو بیدار کنم..... با دستش محکم دهنم رو گرفت.... تیزی سرچاقوروی توی
گودی کمرم حس میکردم... درتعجب بودم که چطور داخل خونه شده چون
دور تا دور دیوار

ها... بالاش... حفاظ داشت... قلبم همچین میزد که تو این سکوت شب
.. صداش میومد..... یواش کنار گوشم گفت: چقدر دلم میخواد مثل سارا
بکشمت.... یادته سگ یاسر تکیه تیکه اش کرد... البته تورو میخوام ویژه تر
بکشم... چطور اول

ناخن هاتو بکشیم... بعد دندوناتو... بعدشموهاتو.... بعد پوست تنت رو
....

داشتم میمردم از ترس... خود عوضیش بود.... کسی که همیشه آزارم میداد
.. امیر حسین.... کسی که از بچه گیش کنار یاسر بود و یک حیون به تمام
معنا بود... میدونستم که حرفاش رو عملی میکنه... قبل از مرگ سار همین
طوری جلو

خودش برنامه مرگش رو چیند و بعد اجراش کرد.....

تو دلم تموم چهارده معصوم گفتم.... لرزشی که موقع ترس سراغم میومد
شروع شده بود...

یهو کنار گوشم گفت: یک چیز جالب دیگه به ذهنم رسید... واسه این که از
ریشه همتون نابود بشین.. میگم چطور یک رابطه لذت بخش هم با پخش

م*س*تقیم واسه شوهرت داشته باشم..... چونم فکر میکنی جناب سروان

چیکار میشه

.....کم کمش دیونه... نه؟؟....البته اگر بی غیرت باشه که هیچی دیگه

...اما همیشه پلیس یک مملکت...اون سرباز نیروی نوپو...راستی برای

سامی جونم برنامه دارم..

وای که خدا همین الان نفسمو بگیر نذار دست این دیونه های وحشی

بیفتم...خدایا سامم نه..داشتم از ترس باز بی هوش میشدم که صداش

دوباره بلند شد که گفت: نمی دونی یاسر چقدر عصبی و ناراحته...دخترش

درسته زنش رو کشت

..اما نمی خواست اذیتش کنه...نکه حاج حمید یکم با تعصب بزرگش

کرده بود...بعد از این که فرنوش رو کشت..مثل دیونه ها عذاب وجدان

گرفته بود...الانم که درجریانی خودشو معرفی پلیس کرده...بریم که

امشب قراره چه بز می داشته

باشیم

خدیا بکش راحت کن....

امید داشتم که یک اتفاقی بیفته که چاوش بیدار بشه...دوباره کنار گوشم

گفت: اخی دست شوهرتم که اوخ شده....

اشکام میومد پایین وروی دست کثیفش که رودهنم بود میریخت...کشیدم

عقب..دستمو بند کردم تا بلکه یک جای بندبشه یا یک لیوانی..چیزی بیفته

....

یهو چاوش غلطی زد که دستش خورد به جای خالی من.. همون طور چشم بسته یکم دستش رو بالا پایین که.. وقتی دیدنیستم سر جام... سریع چشم باز کرد و نشست سر جاش... امیر هم منو سریع تر عقب کشید... عوضی بیشعور دستام

رواز پشت گرفته بود تا چیزی رو نندازم...

صداش میومد که صدام میزد "خانومم... روشنا کجایی..."

سرعت امیر حسینم بیشتر شده بود... این بار پاهام رو محکم میکشیدم زمین تا لای قالیچه های که رو پارکت ها پیهن شده بود گیر کنه.. بلکه آب نمای.. میزی چیزی بیفته یا حداقل یکم از سرعت این عوضی که داشت میبردم کم بشه

.. صداش هر ثانیه نگران تر میشد تا این که نمی دونم چرا دیگه اصلا صداش نیومد... یعنی کسی زده بودش... "خدایا التماس می کنم این چه برزخیه... قول میدم دیگه چیزی نخوام فقط نجات پیدا کنم.. هم من هم خانواده ام... اشکام شدت

بیشتری گرفت.. یعنی اگر زده باشنش من چه غلطی بکنم... رسیده بودیم به پله ها... دعا دعا میکردم چاوش بازم صدام بزنه.. اما انگار واقعی هم دست های امیر زده بودنش.....

همین طور که داشت منو با سرعت هر چه تمام تر میکشید یهو صدای داد امیر بلند شد... یکی هم منو تقریبا پرت کرد سمت مبل ها...

از چیزی که روبه روم دیدم داشتم سکت می کردم. دست راست امیر که هم چاقو بود هم دستام رو گرفته بود.. از قسمت مچ فقط به یکم رگ و پوست

آویزون بود.... علاوه براین که جیغ میزدم... حالم داشت بهم میخورد
.... یهو تمام چراغ ها

روشن شد... صدای داد چاوش هم بلند شد که روبه نرگس که از اتاقش
آمده بود بیرون گفت: برو تو اتاق درم قفل کن بچه ها نیا...

همچین گفت که نرگس دو متر پرید بالا و رفت داخل اتاق..... پدرشوهرم
هم آمده بود بیرون.. چاوش هم امون نمی داد چنان ضربه های میزد که امیر
پرت میشد عقب... یهو مچ دستش رو گرفت وگفت: باهمین دستای
نجست سام منو آزار
میدای؟؟...

بعد مچ دستش رو شکوند.. جوری که صدای تیلیک.. تیلیک استخون
هاش رو من میشنیدم....

دوباره ساعدش رو گرفت وگفت: که دست زدی به زن من....
بعد انگار داره شاخه درخت میشکته... ساعدش رو شکوند....
آمد بالاتر شونه اش رو گرفت وگفت: که بزم داشته باشی.. زن منو بی آبرو
کنی...

جوری دستش رو پیچوند که صدای حال بهم زن شکستن استخون کتفش
رو شنیدم....

رفت سراغ اون یکی دستش وانگشتاش رو گرفت وگفت: با اینازدی تو دهن
بچه من...

دیگه رسما داشتم بالا میاوردم... خوب شده بود مامان سرشرب رفته بود
پیش خاله نسرين چون ما های آخربارداریش بود....

دویدم سمت پدر شوهرم که انگار اونم لذت میبرد ازاین زجر کش کردن
امیر.. درحالی که به پهنای صورت اشک میریختم گفتم: تورو قرآن برید
جلوش رو بگیرید الان میکشش... قتل حساب میشه... تورو به مقدساتون
قسم برید.... فقط

نگاهم کرد... دستش رو گرفتم وگفتم: تورو هرکی دوست داری برو جلوش
رو بگیر....

فقط هق هق میکردم و التماس میکردم بره جلوش رو بگیره... برام اهمیت
نداشت اگر میکشتش اما قتل حساب میشد... انگار اون زمان بیدار بود
... چون همین طورکه استخون های بدنش رو میشکست اسم میبرد که تو
فلان چیزو گفتی

...سام منو زدی... صدای داد امیر هم کل خونه رو برداشته بود...

روپارکت ها نشستم وگفتم: چاوش تورو خدا نکشش...

یهو انگار تموم راه های تنفسیم بسته شد... خودمو مثل یک ماهی که از آب
بیرونه.. میزدم به درودیوار فقط واسه یک ذره اکسیژن.... دستم روکه روی
پارکت ها بود مشت کردم که از صدای دل ریش کنی که بخاطر برخورد
ناختم با پارکت

ها بود.. چاوش برگشت نگاهم کرد یهو.. به سرعت نور خودشو رسوند به
من که کف افتاده بودم... بغلم کرد و بردم تو حیاط.... شروع کرد رو قفسه

سینه ام روماساژدادن... تو عین نگرانی اخم کرده بود.. اما حالت چشماش

دیونه ام

میکرد ...

دیگه حس میکردم دارم میمیرم... همه این اتفاق هام تو چند ثانیه هم بیشتر

انجام نشده بود... چشمای مشکیش از اشک که روصورتش نبود برق میزد

.... یک مشت ارومی به پشتم زد وگفت: نفس بکش.... میتونی.. میدونم

میتونی

یهو به سرفه افتادم شدید... دره‌مین حین بدنم نیاز داشت تا اکسیژن بهش

برسه... احساس میکردم تموم خون صورتم یک باره آمد تو صورتم... وسرخ

شدم ...

همین طور که سرفه میکردم سعی داشتم نفس هم بکشم..... تموم راه گلوم

خشک بود ...

تازه سرفه هام تموم شده بود و تونستم نفس یکم بکشم که کشیدم تو بغلش

... مثل جوجه که خیس شده... میلرزه... میلرزیدم....

نفس بریده گفتم: تورو جون..... سس.. سام... نن. نکشش...

روسرم ب*و*سه بارون کرد وگفت: هیش آروم باش... نمی خواستم

بکشمش ...

بعد از یک مدت کوتاهی که بهتر شده بودم سر بلند کردم نگاهش کنم

... مشخص بود حواسش این جا نیست... سعی کردم صدام از ته چاه بیرون

نیاد... دستم رو گذاشت رو بازوش وگفت: نمی خواستی بکشیش که داشتی
او نجوری میکردی ...

خندید .. که یهو اخماش به طور وحشت ناکی رفت توهم و منو برگردوند
... نمی دونستم چی شده؟؟....

صداش آمد که گفت: کشتمت ...

یاخدا یعنی اگر شروع کنه بدبختم.... با ناله گفتم میشه بگی چی شده؟ ...
با تعجب نگاهم کرد وگفت: یعنی متوجه نشدی پشتت رو با چاقوی که
دستش بود... ضربه زده ...

انقدر هول کرده بودم ترس داشتم که متوجه نشده بودم....

بلندشد که بره... "یاخدا باز شروع میکنه ..."

رفتم جلوش ناخواسته بغض کرده بودم.... دستش رو گرفتم وگفتم: مگه
نگفتی نمی خواستی بکشیش....

کللافه دستی تو موهاش کشید وگفت: درسته ...

دستش کوره آتیش بود... مطمئنا دلش میخواست سربه تن اون عوضی نباشه
....

یهو نگاهم کشیده شد سمت درحیاط که نورهای قرمزی انگار خاموش
روشن میشدن... خداروشکر آمدن اینو بیرن... یهو یک صدای از بالای
پشت بام آمد... پدرشوهرم آمد بیرون از خونه وخیلی ریلکس داشت
میرفت سم در... "بدم

میومد ازش .. تا قبل ازاین که ازش بخوام بره جلوی چاوش رو بگیره
... حداقل هیچ حسی نداشتم نسبت بهش اما الان متنفرم ازش .. انگار
توان لحظه منو آدم حساب نمی کرد ...

چاوش بازوم روگرفت وگفت : برو داخل ... بعد خودش یک پاش رو گذاشت
رولوله گازوتویک حرکت خودش رو کشید بالا .. ورفت رو پشت بام...
دویدم رفتم بالا داخل خونه ... واسه یک ثانیه نگاهم رفت سمت امیر که
بی هوش از درد افتاده بود ... وای که چشمام رفت سمت میچس ... باز حالم
داشت بهم میخورد ... دیگه صبر نکردم ... یهو صدای قدم های چند نفر
روروی پشت بام

حس کردم ... " یعنی اون بالا چه خبره؟؟ ..."

چادرم رو برداشتم ... " نکنه چند نفری چاوش رو دور کرده باشن کی
امشب تموم میشه ؟ ... دیگه کیلم پر شده ... صدای شلیک که آمد دیگه
واقعی کم آوردم از تصور این که نکنه به مردم تیری خورده باشه ... یک عرق
سردی هم رو تموم

وجودم نشست ... یعنی خدارو شکر میکردم هیچ وقت حتی اگر رزمایش
داشت ... نگاه نمی کردم ... نکه ندونم کارش چطوری ولی خیلی ترس
داره ... حداقل من دیگه صبر و تحمل قبل روندارم ... باید فولاد آب دیده
باشی ... که اگر هم

اتفاقی افتاد ... بتونی بایستی و بچه هات رو بزرگ کنی هیچ وقت یادم
نمی ره که اون زمانی که تازه ازدواج کرده بودیم چاوش خیلی ریلکس

وراحت آمد گفت: اقتضای شغلمه که امکان داره ..یکروزی ...توی یک عملیاتی

نذاشتم حرفش رو بزنه ...فکرشم دیونه کننده است به قول مامانم باید شیر زن باشی من نیستم .؟؟؟...

با قدم های سست ویواش رفتم بیرون ...متوجه شدم یک سری از مامورهای ناجا آمدن داخل خونه تا امیر حسین رو ببرن ...

با چشمای بارونی زل زدم به پشت بام که صدای چند نفر دیگه درهمنون لحظه بلند شد و مردی که با صدای بم و کلفت شده ای میگفت " ایست ...بعد باز صدای شلیک بودیک

دلگرمی کوچک برام ایجاد شد که چاوش حداقل تنها نیست و بقیه نیروهارفتن بالا

نگران چشم دوخته بودم به این که زودتر بیاد که درخونه باز شد ..و مردم آمد داخل ...واسه یک لحظه همه وجودم شد چشم و سرتاپاش روی آنالیزکردم بینم چیزیش شده یا نه ؟؟؟...

درهمنین حین امیرحسین که بی هوش شده بود روداشتن میبردن بیرون ... صدای یکی از افسرآمد که گفت : مثل این که سه نفر بودن که همه اشون دستگیرشدن ...

خدایا شکرت ...یهو سرگردی که ایستاده بود روبه چاوش گفت :بهبتره یک چند تا از بچه باشن تا مراقب خانواده تون باشن

چاوشم دستی لابه لای موهای مشکیش کرد وگفت :نمی خواد

حرصم گرفت "چرا انقدر لجبازی میکرد برای چی گفت نه؟؟... تنها بشیم
کچلش میکنم ...

نگاهم رفت سمت پدرشوهرم که داشت چیزی رو به همون سرگرده میگفت
.... در اخر هم باز دور خونه رو نگاه کردن... و بعد از یک سری کارهای دیگه

رفتن.... انقدر حالم خراب بود

.. مثل کسی که مرده و زنده شده... بی رمق و بی حس نشستم لبه استخر
.... امشب تا مرز سکنه رفتم و آمدم....

در حالی که جونی برام نمونه بود... بلند شدم و رفتم بالا... چاوش کجا بود
...؟؟

میدونستم فشارم حسابی پایینه... خودم یک راست رفتم داخل آشپزخونه
و به هزار زور و زحمت برای خودم یک آب قند درست کردم.. خیلی خنده
داره.. اما دلم نمی خواست حالم بد بشه

و چاوش هم ناراحتتر بشه

از آشپز خونه که آمدم بیرون با چشم دنبال چاوش گشتم که دیدم قالیچه ای
که خونی بود نیست... صدای در آمد نگاه کردم دیدم پدر شوهرم داخل شد
.. با این که نمی خواستم کلامی

باهاش حرف بزنم... مجبوری گفتم: شما میدونید چاوش کجاست؟؟

همین طور که به سمت پله ها میرفت گفت: کار داره.. میاد...

فقط میگی جون داده تا همین دو کلام رو گفته....

تا نزدیک اتاق که رسیدم.. در اتاق نرگسی باز شد... سریع گفتم: بچه ها....

پرید میون حرفم وگفت: خیالت راحت باشه خوابن.... چاوش خوبه؟؟...
لبخندی زدم وگفتم: آره خوبه اما الان نمی دونم کجاست.....
داخل شدم ورفتم داخل حمام.... دوش رو باز کردم ولباسام رو در
آوردم... جلوی آینه رخت کن ایستادم به پشت وبه جراحت کمرم نگاه
میکردم.... خداروشکر یک زخم نیمه سطحی
بود.... لرزش بدنم هم نامحسوس بود... اما اشکم بود که باز سرازیر بود...
یک لباس خواب راحت پوشیدم... هنوز داشتم میرفتم سمت اتاق سام
...دوست داشتم کنارخودم بخوابه که چاوش درحالی که از پنجره بیرون
رونگاه میکرد گفت: عافیت باشه خانومی
دست خودم نیست خوب.... دویدم سمتش وپریدم بغلش که خندید وگفت
: به چه بوخوب شامپو بچه میدی کوچولو...
خندیدم و سرو صورتش رو ب*و*سیدم....
سرم روشونه اش بود که گفت: کجامیرفتی حالا؟؟.... "اصلا پشیمون شده
بودم باهاش درباره این که چند نفر از مامورها باشن حرف بزدم
_ داشتم میرفتم پیش سامی... همیشه ازاین به بعد اینجا باشه؟؟....
لبخندی زد وگفت: نیچ.. نمی خوام خلوتمون خراب شه...
بردم سمت روشویی وگفت: بیا زخمت رو پانسمان کنم.....
لبخندی زدم وگفتم: نمی خواد انجام دادم... چرا وقتی بیدار بودی اون موقع
که امیر بود.. کاری نکردی؟؟.. چیزی نگفتی؟؟...

همین طور که خوابوندم گفت: میدونی میخواستم بلند بشم اما متوجه شدم جاقو گرفته سمت... نشد که تولحظه دهنش رو خرد کنم... باین که خون خونم رو میخورد یک نقش

فورمالیته بازی کردم که خوابم... کاش میذاشتی حداقل اونجوری که دلم میخواست یک دلسیر میزدمش....

غش غش خندیدم وگفتم: مثل خمیر لهش کردی... جایش اصلا سالم نبود... حالا چی میشه؟؟....

پتو کشید روم و بامزه گفت: پیچ.. پیچی میشه.. بخواب....

باخم گفتم: مگه بچه ام که میپچونی....

خندید وگفت: نیستی؟؟....

باحرص گفتم: چرا هستم... "دارم برات"

به سقف نگاه میکردم... مسلما ازش بازجویی میکردن... خدا کنه نوچه هاش لو بدن کجاست یاسر...

دستش دور کمرم حلقه شد باحرص برگشتم سمتش وگفتم: بچه بودم ها.....|||

خندید وگفت: میدونم تو بغلم گرفتم غل نخوری بری پایین....

اخمم بیشتر شد... پهو ناخود آگاه یاد باباش افتادم وگفتم: پدرت چرا اینطوری میکنه؟؟... بنظرت باهاشون حرف بزنی؟؟....

نگاهم کرد وگفت: بهتره حرف بزنی....

برگشتم سمتش وگفتم: پدر خودم کجاست؟؟....

به ساعت که ۳ بود نگاه کرد و گفت: همین الان باید حرف بزنیم دیگه؟؟

سریع گفتم: بله همین حالا... میخوام برم پیشش

پوفی کرد و گفت: همیشه راضی بشی که نری... چون تنها که عمرا بذارم بری

... فردا پس فردا هم من کار دارم... ممنون میشم اگر بذاری تا اذان یک چرت

بخوابیم ...

نگاهش کردم و گفتم: شب بخیر ..

یک دستمو بردم بین موهام به سفیدی سقف خیره شدم.... انقدر توشک

بودم که خواب به چشمم نمی یومد

تو فکر بابا رسولم رفتم از زمان جنگ که شیمیایی شده بود.. نفسش تنگ

میشید.. البته خدا روشکر کم آسیب دیده بود.. اما یادمه دکترها گفته بودن تو

هوای آلوده ای مثل تهران

نباید باشه... چون حالش رو بدتر میکنه... وکلا تو کلان شهر ها نباید میبود

... چقدر دلم بر اش تنگ شده بود... یک نفس عمیق کشیدم که به خودش

بیشتر نزدیکم کرد و گفت: میبرمت

اما با کمی تاخیر ...

نگاهش کردم چشمش بسته بود اخم داشت.... مطمئنا از اونجای که یکم

با پدرم مشکل داشت.... اخم کرده بود ...

گردنش رو ب* و* سیدم و گفتم: ممنون ...

بامزه گفت: باشه

بازم به سقف خیره شدم که دستش رو گذاشت رو چشمم و گفت: بخواب

جوری گفت که انگار زوری بود دستش رو برداشتم وگفتم: نمی خوام.. شما بخواب....

خم شد سمتم وگفت: میدونی تو اون پرورش ماهی چرا زن ها در حالی که رو به مرگ بودند.... دیدیشون؟؟

سرم رو تکون دادم وگفتم: یک بار که با غزل رفته بودم بیرون از لابه لای حرفاش متوجه شدم که دخترهای که بی خانواده اند یا فراری بودن رو جمع میکردن و میبردن تا موادشون

روروی اونا تست کنند.. خب مسلما بهشون ت*ج*ا*و*ز میشده دیگه..... حس کردم یک چیزی از روی کف پام داره میاد بالا.. سریع بسم الله گویان رو تخت نشستم دیدم چاوش با نیش باز نشسته لبه تخت.. با حرص گفتم: این ده دقیقه خواب رو هم ازمون

بگیر خوب....

خندید و یهو کل صورتش ب*و*سید وگفت: چقدر توماهی.. هپلی من.... جیگرت رو عشقه قربونت بشم....

مطمئنم سرش خورده جایی.....

باچشمای که میدونستم پف کرده وگردشده نگاهش کردم وگفتم: خوبی...؟؟

بغلم کرد و دوبار ب*و*سیدم وگفت: خودتو دیدی؟؟...

هر هر داشت میخندید... یک نگاه به خودم کردم... خاک تو سرم.. نه چرا شوهرمه دیگه.. همیشه که همیشه آدم مرتب بخوابه مخصوصا من که موهام ل*خ*ت بود و زودی گره میخورد... لباس خوابمم بالا رفته بود....

دوباره ب*و*سیدم وگفت: یادم باشه ازاین به بعد سر صبح همین طوری بیدارت کنم.... چقدر هپلی بودنتم باهاله.. خوشگل میشی همچین ترگل ورگل...

داشت تیکه مینداخت.....

با اخطار گفتم:اولا دفعه آخرت بود این طوری بیدارم کردی...سکته میدی آخر منو..دوما وقتی همیشه مرتبم تو خودت میگی همون هپلی خوشگل تری..اصلا از سرتم زیاده کله

شیش صبح چی میخوای تو خواب ناز غرق بودم...اصلا..اصلا...مگه نگفتی بچه ام..بابای....

خندید وگفت:کاش مادر زنم بود یکم شوهرداری یادت میداد..چقدر من طفلکم...میخوام برم ستاد..همیشه....

یهو صاف تو جام نشستم که خندید وگفت:خداحافظ خانوم...

کلا شیرینی خواب زهرم شد....بلند شدم وگفتم:جدی میگی؟؟....

_آها پس خبر نداستی..حواس پرت من که گفته بودم..میگم سابقه نداشت بیدار نباشی...یک ب*و*س دیگه من برم....

نه دراین مورد که امروز کلا ومطمئنا سرش به جای خورده بود شک نداشتم...با کلی تغییرات...

به دستش نگاه کردم و گفتم: پس دستت ...

لبخندی زد و گفت: بهتر شده ...

با حرص نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم: برنامه ات چطوره؟؟ ...

تکیه داد به بالیشت و گفت: یک روز در میون دیگه ... "بلند شد و گفت: من

میرم برو بخواب .. خدا حافظ تا فردا

خب باز دست خودم نیست آویزون گردنش شدم "سعی کردم خیلی

معمولی برخورد کنم و جلوی اون کلافی که داشت ابراز وجود میکردم رو بگیرم

"و گفتم: خدا به همراهت .. مواظب

خودتم باش ...

ب*و*سیدم و گفتم: باشه ... خدا حافظ

داخل حیاط بودم و داشتم فکر میکردم کی برم با پدر شوهرم صحبت کنم

.... از حرفای نرگس هم که داشت درباره گیاهی که میکاشت .. هیچی

نفهمیدم ... یعنی میشد که امروز دیدن پدرم

برم دوست داشتم برم اما چاوش گفته بود نه

پدر من ... به من چه؟؟ خدا ...

یهو سام نشست رو پام و گفتم: پاشو بریم بیرون ... دلم پوسید ...

ب*و*سیدمش و گفتم: چشم اما زمانی که پدرت آمد

دستای کوچولوش رو انداخت دور گردنم و گفتم: خب کی میاد؟؟ ...

موهاش رو مرتب کردم و گفتم: فردا

با صدای بلند گفت: فردا!!!!!!؟؟ خسته نباشی من الان میخوام برم

"خب ریسک بود رفتن بیرون از خونه.. باکلی قول و قرار برای جبران.. که البته مدام میگفت.. من بچه نیستم گولم نزن.. قرار شد فردا ببرمش که چاوش هم باشه..."

نمی دونم امروز کلا چم شده بود که اصلا حس خوبی نداشتم... سعی کردم حواسم رو پرت کنم اما نمی شد یک دلشوره عجیبی عین خوره افتاده بود به جونم.. نسبت به همه چی خیلی حساس شده بودم به طوری که یکبار که سام داشت میوید

از پله ها که پایین اومد چنان دادی زدم که خودم موندم چرا اینجوری کردم... بعدشم کلی بغلش کردم وگفتم ببخشید..

با این اخلاق خوشی هم که داشتم.. رفتم روی مبل نشستم.. تموم استخوان های بدنم درد میکرد... خودمو بغل گرفته بودم... خیلی دلم میخواست برم پیش مامان سیمینم تا یکم سبک بشم اما ترس بود که نمی داشت... خونه تقریبا خلوت بود

... نرگسی که باهمون وضعش چون علاقه داشت به گل و گیاه.. داشت با همونا سروکله میزد... پدرشوهرمم بیرون بود و مامان هم که هنوز نیومده بود... تو فکر دیگه ای بودم اما نگاهم پیش سام و عسل بود.... دوست داشتم یکی محکم

بغلم کنه فشارم بده تا این استخوان دردم بهتر بشه.. صدای زنگ که بلند شد سام سریع آیفون رو برداشت و دررو باز کرد بعد خوش حال رفت سمت عسل وگفت: بدو بابات آمده... اما چون هنوز تازه از خواب بیدار شده بود.. فقط

سرش رو

تکون داد

وای که حال هیچی نداشتم یک چادر برداشتم سرم کردم که آمد داخل
وگفت: سلام خوبی؟؟

انگاپی به حال خرابم برده بود اما گفتم: سلام.. مرسی بیا بشین...
این دیگه کی بود... اگر توخیابان میدیدمش نمی شناختمش... بس به
خودش فشار میاورد... خب هرکس دیگه ایم میبود داغون میشد... رومبل
نشست وگفت: چاوش نیست نه؟؟...

همین طور که میرفتم داخل آشپزخونه گفتم: نه نیست چیزی شده؟؟...
صداش رو صاف کرد وگفت: حیف.. فهمیدیم یاسر کجاست...
یهو استکان از دستم افتاد... خواستم برم بیرون وبگم جون من راست میگی
که آمد داخل وگفت: چی شده؟؟.. آب جوش ریخت بالات؟؟... چایی
نمی خواست

خندیدم وگفتم: راست داری میگی....

خم شد خورده شیشه ها رو جمع کنه.. همین طورهم گفتم: دروغم چیه
؟؟دیشب که تا خود صبح با امیر حرف زدم.... الانم رفت خونه دوستش
... میبینی چی شد.. زندگیم مثل بمب منفجر شد... از همون لحظه ای که
متوجه شدیم برگشته.. از

فرودگاه مهرآباد... تا جایی که بالاخره ساکن شد زیر نظر داشتیمش
.... میتونستیم همون اول بگیریمش.. اما از اونجای که خودت میدونی تواین

قضیه دوتا باند قاچاق دیگه هم بودن... یکی مواد و دیگری که مهم تره اسلحه
... خلاصه جناب

پدرزنم ساکن شده.. میخوام برم سراغش .. "همه اینار با پوزخند عصبی
میگفت ".. جالبه مگه نه ... یک عمر سرکارت بذارن ... جوری هم صحنه
سازی کنند که همه چی خوبه ... وای روشنا آبروی چهل ساله ام دود شد
... تصورش هم

وحشتناکه .. زن سرهنگ بهرام معتمدی قاتل نامادریش باشه ... پدرزنش
یک خلاف کار حرفه ای باشه ... تصمیم گرفته ام بعد از این بار که آخرین
باری که برای نظام خدمت میکنم ... برم استعفا بدم ... تصورش رو بکن
موافقت تو غیر

مسائل کاری ... وای روشنا

دستش رو قفسه سینه اش بود ... چهره اش قرمز شده بود .. حتما فشارش
زیاد بود ... چی کشیده این مرد ... چقدر تلاش کرده دوباره سر بلند کنه
.. کسی که سابقه یک پرونده نیمه تموم هم نداشت و جزء بهترین ها بود
... مثل چاوش علاقه

زیادی داشت به کارش ... حالا این طوری شده بود

نمی دونستم چیکار کنم ... دیدم داره از حال میره ... رو قلبش رو هم جنگ
میزنه ... یاد قرص های زیر زبونی ژله ای که برای بیماری قلبی هست افتادم
... فکر نمی کنم ضرر زیادی داشته باشه آخه این قرص ها تنظیم کننده
فشار و قند و دیگر

عوامل بدن هستن

دیگه صبر نکردم.. خداروشکر کفش رو فرشی پام بود دویدم بیرون ورفتم بالا... متوجه خیسی کف پام شدم اما محل ندادم... بسته قرص رو برداشتم آمدم پایین وروبه بهرام که ازقبل بدتر شده بود گفتم: اینو بذار زیر زبونت بهتر میشی

الان... میرم زنگ بزنم اورژانس ...

قرص رو گرفت وگفت: نمی خواد... خودش خوب میشه... بار اول نیست

...

الهی دلم واسه داداشم کباب شد... قرص رو گذاشت زیر زبونش وسرش رو تکیه داد کابینت ها... از نگرانی زبونم بند آمده بود... داشتم نگاهش میکردم که گفت: نه واقعی همون بهتره برم استعفا بدم... یک زمانی میدویدم نه روقلبم فشار

میومد نه چیزی حالا نه دویدم نه کاری کردم.. فشار آمد روم ...

اشکم درآمد... هرکس دیگه ایم میبود.. نابود میشد... تصورشم وحشت ناکه که شوهرت مرد قانون باشه وتونظام باشه بعد کل خانواده زنش خلاف کار... بی صدا گریه میکردم... حال خودمم بدتر شده بود... همچنان چشماش بسته بود

...رفتم بیرون واشکم روپاک کردم.. عسل روبغل کردم ویک ب*و*س

کردمش وگفتم میدونستی بابات آمد ..

باشوق چشماش رو باز تر کرد وگفت: جون من ...

چشمای هم‌رنگ ستایشم روب* و* سیدم وگفتم: اهوم بدوبرو پیشش .. البته
یواش .. بشین شونه اش رو مسازیده .. زودبات خوب شه ...
یک پیراهن نارنجی رنگ خوشگل تنش بود با ساق مشکی .. سریع گفتم
: خاله جون ...

برگشت ستم وگفت: بله ...

کنفشای روفرشی عروسکیش رو پاش کردم وگفتم: حالا برو .. مواظب باش
چون از دستم شیشه افتاد شکست ...
رفت ...

اصلا مگه این بغضه می‌داشت نفس بکشم ... دلسوز نبودم اما بهرام عین
برادرم بود .. مگه میشد اونجوری ندیدش غم عالم نیاد تو دلم مخصوصا
زمانی که صدای آروم و مردونه اش می‌ومد که میگفت: جون بابا دختر
گل بابا ... عمق

فاجعه زمانی که مردی مثل بهرام گریه کنه ... چقدر تو اوج مردونه گی گریه
می‌کرد ... درسته نسبت به چاوش نه خشن بود و نه خیلی جدی اما وقتی غم
داشت اصلا میشد به وضوح فهمید ... اینم فهمیده بودم چاوش که از چیزی
ناراحت

میشد ... یک جوری میشد که اصلا نمی‌فهمیدمش ... اما چون بهرام از بچه
گی شوخ بود و آدم سرحالی بود .. می‌فهمیدی ... صدای عسل آمد که گفت
: بابایی برا چی داری گریه میکنی؟؟؟ ...

دستم روگرفتم جلو دهنم هق هقم بلند نشه... دیدم فقط محکم بغلش کرد
.....برام کار عسلل بامزه بود تو اوج ناراحتیم که به صورت پدرش نگاه کرد
وبالباسش صورتش رو تمیز کرد وگفت: بابایی

بهرام لبخندی زد تو صدای آروم و مردونه اش بغضش مشخص بود...._جون
دل بابا ...

انگار همین چند کلام کافی بود که مردونه باز گریه کنه...دیگه طاقت
نداشتم..سامی که ساکت داشت نگاه میکرد رو بغل کردم رفتم داخل حیاط
...

داخل حیاط روی پله ها نشستم..سام نگاهم کرد وگفت:مامانم..قربونت
بشم چرا اینجوری هستی؟؟..

مکم بغلش کردم..چشمم رو بستم...چقدر پست بود که هفت سال با من
این طوری کرد...چقدر احمق تر بود که بچه اش رو وارد این کار کرد
...میدونستم بهرام واسه این اتفاق مسخره که پدر زنش خلاف کاره گریه
نمی کرد..از این نابود

شده بود که تموم احساسش رو گذاشته بود واسه اکرم...حتما اگر اکرم این
طوری می کرد حداقلش این بود که میتونست سر بلند کنه بگه مهم زنده که
بهترینه...هق هق میکردم...البته اشک شوق هم میریختم...چون داشت
همه چی تموم

میشد... از این زاویه که نگاه میکنم میبینم چه بهتر شد که اکرم خودش رو معرفی کرد.. سرم رو تکیه دادم به دیوار که سام کوچولوم محکم.. بحساب بغلم کرد وگفت: مامانم نمی گی چی شده؟؟....

لبخندی زد و محکم ب*و*سش کردم که مثل همیشه شاکی لپش رو پاک کرد وگفت: مامان یکم بزرگ بشو...

تو گریه غش غش خندیدم و صورتش رو تو دستام گرفتم و چندبار صدا دار ب*و*سش کردم که خندید وگفت: باشه مامان خانوم....

بعد چسبید بهم وگفت: مامان کسی اذیت کرده بود گریه میکردی....

واسه سر به سر گذاشتن باهاش گفتم: بله...

باختم گفتم: بگو کی بوده برم کتلتش کنم....

با این که یک کوچولو سنگین شده بود... خندیدم و بغلش کردم و دورش دادم... از خوشی داشتم میمیردم... چون قرار بود آگه خدا بخواد مثل آدم های دیگه معمولی زندگی کنم... با آزادی.. امنیت.... آرامش... بدون ترس از آسیب دیدن به

فرزندم...

سام هم که میدید من میخندم خندید... همین طور میخندیدم و دور میزدم که در خونه باز شد... صاف ایستادم... مامانم بود... سام بغل دویدم سمتش وگفتم: مامان.. سلام.. پیداش کردن.. مامان باور میکنی پیداش کردن... مامان از خوشی دارم

میمیرم... لبخند از ته دل داشتم اما اشکم سرازیر بود.. تند تند داشتم میگفتم

....

مامانم محکم بغلم کرد و درحالی که اونم چشماش خوش حال بود گفت:
قربونت بشم.. خوش حالم که همه چی تموم شده.... چشمام رو بستم
و یک نفس عمیق کشیدم و عطرتش رو بلعیدم... فقط آرامشه....
یهو نرگس هم دوید سمتم.. البته لنگون... سه تایی همدیگر رو بغل کردیم
...نرگس یواش گفت: قربون داداش بهرامم بشم که ته مرام و مردونگیه... با
این اوضاع خراب روحیش که البته به روی کسی نمیاره افتاد دنبال کارا
.... اگر محرمم

میبود می پریدم یک ماچ محکم می کردمش....

خندیدم و زدم پس کله اش "تموم تلاشم روقفط میخوام بکنم تا داداشم این
جوری نباشه.. نرگس تو حیاط بود و نمی دونست اشک ریختن مردونه اش
رو من دیدم... غرور له شده اش رو.... یهو در باز شد و بهرام آمد بیرون
وگفت: سلام...

برگشتم دیدم ساک عروسکی غسل دستشه... یک لبخند مردونه خوشگل
هم زده.....

سریع گفتم: جایی میری؟؟...

سرش رو تکون داد وگفت: آره.. با دخترم میریم خونه... امیرم رفته خونه...

سام گفت: عمو ما داشتیم فوتبال بازی می کردیم که.....

همه خندیدن که غسل گفت: بابامن شوت میزدم سام دروازه بان بود....

محکم بغلش کرد وگفت: ایول به دختر ورزش کارم....

صداش آمد که بامزه گفت: بابایی له شدم....

سام هم گفت: تو هم درد منو داری که ..جات خالی مراسم عصاره گیری داشتیم ..له شدم ...من تو بغل مامان بودم ..مامان تو بغل مامان مهین ...نرگس هم که ماشاالله چاق ..آمد همه رو بغل کرد ...حالا اون وسط من بودم که له شدم ...البته

مامی همیشه آب لمبوم میکنه"نرگسی با ط نشون نگاهش کرد ..طفلی لاغر بود این سام مدام تیکه مینداخت بهش ..چون محکم همه رو گرفته بود خندیدم وازته دل باخوشی محکم گونه اش رو ب*و*سیدمخوش حالیم غیر قابل توصیف بود ...چطور از داداشم تشکر میکردم مهم بود ...رفت نزدیک تر گفتم: بهتری؟؟...

لبخندی زد وگفت: عالیم ..خیلی خوش حالم که لبخند ازته دلت رو میبینم
.....

لبخندی زدم وگفتم: خیلی مدیونتم ...

خندید وگفت: برو دختر خوب مدیون چی؟؟..مدیون کی؟؟..یک درصدم تو نمی بودی وظیفه ام بود ..کارمه روشنا خانوم ...

به قول نرگسی اگر جدی داداشم بود یک ب*و*س گند میکردم از لپشخاک توسربی حیام ...کلا امروز رو ابراسیر میکنم ..ازکنارم ردشد رفت ..سرم روبه آسمون گرفتم واز ته دلم خداروشکر کردم

با اصرارهای مامان واسه نهار وایستاد ..امیر هم قرار بود بیاد ...متوجه بودم که خیلی دوست نداشت باشه ..اما بخاطر اصرار مامان ..قبول کرد ...وای یعنی چاوشم بفهمه چیکار میکنهروی مبل نشسته بود وداشت اخبار نگاه میکرد که

روی مبل مقابل نشتم و گفتم: چاوش خبر داره؟؟.. یعنی ..

پرید میون حرفم و گفتم: از اونجای که دیگه این پرونده دست من نیست .. اما طبق حرف های همکارم چون مکانی که یاسر مخفی شده یک جایی که تنها از پس نیروهای ناجا بر نمی یاد .. مطمئنا بچه های نوپورومیفرستن .. البته این که بگن

بهشون رو معلوم نیست کی بگن .. اما از اونجای که قضیه پیچیده است و مهم باید از فرماندهی اعلام کنند که برن ... "لبخندی زد و گفت: امکان داره آقائون رفته باشه و حتما ظرف ده دقیقه میرسن و این داداش ماهم که بی قراره .. خدارو

شکر زود میره ...

نگاهش کردم و گفتم چرا ده دقیقه .. مسابقه است؟

خندید و گفت: نه خواهر من .. هر عملیاتی که از فرماندهی باشه رو باید مامورها سرده دقیقه بسروند خودشون رو چون معلومه دیگه .. ویژه تره ... و دستورش از بالا آمده دیگه ...

باز استرس .. کاش دهن باز نمی کردم بیرسم

یک کلت برداشته بودم وسیبل مقابلم و هدف گرفته بودم ... این سجاد آویزوم آمده بود که یک مسابقه بدیم .. البته یکم جراحت دستم اذیتم میکرد اما حداقل بهتر از اولش شده بود ... از اونجای که اون زمانی که ستایشم مرد .. بهرام بصورت کنه واری بهم همیشه چسبیده بود که حرف بزیم .. اما خب منم رفتارهای خودم رودارم دوست نداشتم باشه .. اما

برادرانه همیشه بود... باید بعد از ستاد میرفتم پیشش چون اخلاقش رو میدونستم... اما خیلی مرده همیشه هم غرغرهام رو گوش می کرد هم خیلی برادرانه کمکم می کرد تا روشنا بیاد بیرون و حسایی احساس میکردم مثل داداش واقعیم میمونه.. درسته ازاین اخلاق ها نداشتم که از غم فلان کس ناراحت بشم اما بهرام فرق داشت... چقدر ناراحت بودم ازاین که دیشب سرشب نتونستم باشم پیشش تا یکم مردونه حرف بزнім... وقتی از بچه ها متوجه شدم که اکرم بخاطر عذاب وجدانی که داشته... از قتل نامادریش خودش رو معرفی کرده.. یک پوزخند زدم و مطمئنا بودم اون کرکدیل اصلا احساس نداره که باز بخواد وجدان نداشته اش هم عذاب بکشه.. چه چرت و پرت هایی.. البته باز خداروشکر داره که خودش گفته.. اگر بهرام میخواست کاری بکنه.. دیونه میشد... اون اگه خیلی عذاب وجدان میداشت.. هفت سال نمی داشت زن من تو برزخ باشه.. عذاب بکشه.. از اونجای که این پرونده های مثل قتل و قاچاق همیشه میرفت دیوان عالی کشور.. و اونجا حکم نهایی صادر میشد... دوست داشتم زودتر بفهمم چی براش میبرن.. درسته امکان داره اعدام باشه اما از اونجای که دختر اون حیونه.. مطمئنا هم نگه اش میدارن تا اون کثافت پیدا بشه.... دیشب روشنا داشت برام از هفت سالی که گذشته میگفت.. از رفتارهای قبلش هم متوجه شدم که اون صبر همیشه رودیگه نداره..... مثل این که این هفت سال.. به قول خودش مثل هفتاد سال براش تموم شده... ولی خیلی قدر دانشم چون به روش نمیاره اما باچشمش فریاد میزنه که به یک اسودگی خیال از همه جانب نیاز داره... یک آرامشی که تو این همه مدت واسه ثانیه اش رو نداشته

..... باید برم ازش بپرسم بالاخره باید برم صحبت کرده یا نه؟؟..هرزمان یاد چهره بغض کرده اش میفتم که میخواست پیش پدرش بره .. خنده ام میگیره ...درسته گاهی اخم میکنم ..اما این زن ما هنوز متوجه نشده همه اش فورمالیته اس تا یکم حساب ببرهرفتارم رو خیلی جدی میگیره ..درسته گاهی خدایی جدی میشم اما کاراش رو دوست دارم ...غرق فکر بودم داشتم همین طور هدف میگرفتم ...یک چیزی که هنوزم برام مجهول بود این که ...نرگسی چی میخواست بگه بهم ...انقدر اون روزا مشغله داشتم که فراموش کرده بودمش ...البته باید از خودبهرام بپرسم قضیه عسل هم چی بوده؟؟.... چرا بچه خودشون نیست ...سیبل های متحرک رو هدف میگرفتم ... که صدای آژیر بلند شد ..همه نیروها سریع رفتن اتاق تجهیزات ... نمی دونم چرا امروز خیلی علاقه داشتم تک تیر انداز باشمویک چیز مهم دیگه این بود که من دیگه رهبر گروه نبودم .خوش بختانهیک جلیغه ضدگلوله تنم کردم ...کلاه نقاب دار مشکیم رو برداشتم ...یک سری طناب هم به همراه کلت برداشتم ...با سجاد زدیم بیرون بطرف ماشین ها ...سجاد نگاهی بهم کرد وگفت :خیلی نارفتی ها

خندیدم وگفتم :به چه علت حالا؟؟....

با جدیت گفتم :از یکی همکارهای برادرزنت متوجه شدم که تو این مدت چی شده ... نمی خوام زیاد وارد ماجراها بشم اما ...

راست میگفت سجاد هم مثل بهرام بود برام این مدته خیلی حال خوشی نداشتم این بنده خدا هم پا سوز ماشده بود.....

دستی زدم به شونه اش و گفتم: بله راست میگی اما سرفرصت برات یک چیزایی رو باید بگم....

خندید و گفت: نمیخواه.. یا علی بدو بریم....

داخل ون مشکی رنگ که نشستیم.. از بی سیم داشتن محل دقیق اعزام رو میگفتن.... جنوب تهران.. کارخانه خودروسازی متروکه... البته برا یک تیم دیگه بود.... جایی که باید ما میرفتیم یک خونه ویلای تو شمال تهران بود..

زمانی که رسیدیم... درویلا باز بود و مامورهای ناجا داشتن شلیک میکردند... با علامت سرگرد سلیمانی همه پخش شدن.. همه بچه ها با یک ریتم.. بی سروصدا ولی تند و سریع به حالت خم شده.. درحالی که چشم ها همه میچرخید که اگر کسی بود بزنش.. وارد خونه شدن.... معلوم بود از اون کله گندها بودن.... با بچه های تک تیر انداز همراه شدم.. پشت سرم تند تند حرکت میکردن... بالای پشت بام خونه رونگاه کردم... جاهای عالی داشت واسه م*س*م*تقر شدن... یک یا علی گفتم و از دیوار خودمو کشیدم بالا... بقیه بچه های تک تیر اندازم بامن همراه شده بودن... متوجه شدم چند نفری درحالی از اون طرف خم شده بودن داشتن به سربازهای که توضع جنوبی بودن شلیک میکردن... غلت زدم و پشت یکی از کولرها نشستم... باهماهنگی که با سیاوش و چندتا از بچه کردیم... یکی یدونه تیر از پشت تو سر هرکدومشون زدیم.. چون به حالت خم بودن.. از لبه پشت بام.. جنازشون پرت شد پایین... یک شیش نفری میشدن... همیشه باید مراقب میبود... همه به حالت خم شده دویدن و سرجاهاشون م*س*م*تقر شدن

...دورتا دور لبه پشت بام به حالت مسلح و نشسته ..نشونه میگرفتن
...صدای رضا که مثل همیشه گروه تک تیر اندازها رو هدایت میکرد بلند
شد که گفت: همه در جای خود م*س*تقر ..پاک سازی کامل ...تیم تامین
رو

منظورش این بود که گروه دوم وارد عمل بشن ...از چیزی که جلوم بود؟؟
...دیگه فرصت هیچی ندادم ...فقط نشونه گیر رو روی پاش نشونه گرفتم
...خورد تو مچ پاش ...سریع دوبار مسلح کردم اسلحه رو ...زدم تو زانوش
...صدای فریادش بلند شده بود ..انقدر جون فدا داشت که آمده بودن
جلوش ایستاده بودن ..یکی از افرادش هم که به یک نفر دیگه که کنار یاسر
بود یک چیزی رو سریع گفتاجازه نمی دم هیچ احدالناسی فراریش
بده خیلی درگیری بالا بود ...انگار جلسه بوده این جا ...از سروتیپ یکی
دیگه که خیلی اتو کشیده بود و داشت با چند تا از بادیارهاش فرار میکرد
..متوجه شدم شاید یکی دیگه از کله گندهای پنخس بوده ..یک تیر زدم که
م*س*تقیم خورد تو ران پاش ...یک چند نفر دیگه رو هم هدف گرفتم
...چشمم افتاد به یاسر که یک کلت طلایی رنگ دستش بود و درحالی که
یک گوشه نشسته بود و بادیارهاش دورش رو گرفته بودن ...داشت شلیک
میکردسریع خشاب عوض کردم و تیر زدم تو مچ دستی که کلت بود
....انقدر تیرهای دراگونف ضرب داره که شاید اگر به اندام های مثل مچ
دست بخوره باعث کندنش میشهدست راستش میلرزید و ناباورانه داشت
به دستش که افتاده بود رو پاش نگاه میکردحتی یک ریزه از آتش انتقامم

کم نشده بود... یهو یکی از بادبیارداش..توان درگیری منو نشونه گرفت..که بحساب منو بزنه...قربون سجاد که کنارم بود و یکی زد تو گردنش که خون فواره ای زد بیرون...متوجه شدم زیر بغلش رو گرفتن و دارن میرن..یکی دیگه زدم تو مچ دست دیگه اش که دست بادبیارداش رو گرفته بود...از این اسلحه های که داشتن...تعجب کردم..همه با یوزی بودن یا دیگه اسلحه هاسنگین تر....میدونستم که کله گنده هارو نباید زد چون به وجودشون نیاز بود و کسی که رهبری گروه روداشت اعلام کرده بود کشته نشن...اسلحه ای که رضا داشت کالیبر ۵۶/۵ بود که به حالت رگباری گذاشته بودش..مثل ملخ ازاينور به اون ور میرفتن..اما نگاه من فقط روی یاسر بود که بازم بادبیارداش دورش رو گرفته بودن و خود کثافتش رو گوشه ای گذاشته بودن...ازاونجای که خیلی مهمه که زیاد آسیب نبینند....یکی از نیروهای پایین..یک اشک آور انداخت...ماسک شیمیایی رو زدم....ویهو متوجه رضا شدم که یک تیر خورد تو شونه راستش..ازلبه پشت بام کشیدمش عقب...وخیلی سریع گفتم: زیاد تکون نخور....زده بودم به سیم آخر....تموم بادبیارهای یاسر واون قاقاقچی دیگه رو با سیاوش زدیم..همه اشون بخاطر گاز اشک آور سرفه میکردن و نفس کم آورده بودن....تو این بین...مچ پای راست و دستش رو زدم..کاش اجازه این که کل وجودش رو بزنم داشتم...ازاونجای که ضلع جنوبی مونده بود..با هماهنگی که انجام شد...طناب رو بستم به یک لوله که میدونستم محکم شده...دیگر بچه های تیم هم هماهنگ کار میکردن البته سرعت بالای رو هم داشتن که تیر نخورن...چون ارتفاع خیلی زیاد بود...دست کش های مشکی رو

دستم کردم... کف پاهام رو دور طناب گرفتم... ولیز خوردم آمدم پایین... سریع اسلحه ام رو مسلح کردم و سنگر گرفتم.... داخل که شدیم صدای جیغ زن و دختر بچه میومد... انقدر درگیری زیاد بود که وقت نمی شد پی گیر اونا بود.. اما حتما تو کار قاچاق انسان هم بودن که اونا اینجا بودن..... تودلم حال غیر قابل توصیفی رو داشتم همون طور که با کلمت... میرفتم جلو با دقت به این فکر میکردم که... روشنا بفهمه چیکار میکنه.... متوجه یکی از افراد یاسر شدم که با چاقوی داشت نزدیک یاسر میشد... فکر کنم بین خودشون هم مشکل داشتن... یک تیر زدم تو سرش که اون خوک پیر نمیره.. حالا.. حالا ها داشتم براش....

داشتم میرفتم سمت سجاد و سیاوش.... گروه امداد هم آمده بود و زخمی ها رو میبردن.... خودمم یک تیر خورده بودم... اونم کتفم... البته چون تو اون لحظه سجاد کنارم بود یارو روبه معنای واقعی آبکش کرد... سلاحش ام پی ه بود.. کل خشاب روش خالی کرد... البته منم.. تا جای که شد تو بدن یاسر تیر کاشتم.....

روشنا....

داخل اتاق بودم داشتم نماز عصرم رو میخوندم.... هرچی حس خوبه تو وجودم جمع شده بود... اصلا تو یک حال و هوای دیگه ای بودم... نماز رو سلام دادم... نشسته بودم و به تسبیح قرمز رنگ دونه اناری نگاه میکردم.. مامان.. چقدر امروزگریه کرد... جلوی بهرام رفت و با یک حالت خاصی از بهرام خواست که ازش بگذره... و بازم اقای بهرام بود که مامان رواز

جلوش بلند کرد و بدون حرف... نشوند مامان روروی مبل وگفت: برام شما خیلی ارزش دارید.. مثل مامان طیبه ام شما رودوست دارم.... با این که سخته.. اما میگذرم... فقط ببخش اگر دیگه نمی یام دیدنتون... "یک مکثی کرد و دوباره گفت: سخته مامان مهین...

مامان اشک میریخت و میگفت: حق داری نیای مادر... خیلی آقایی کردی که چیزی نگفتی...

اما قرار شده بود که امروز رو باشه... صدای تلفن که بلند شد... سریع گوشی برداشتم.. صدای زنی آمد که گفت: سلام.. منزل آقای احمدی...؟؟...
اخم کردم وگفتم: بله بفرمایید....

صداش رو صاف تر کرد وگفت: از پذیرش بیمارستانِ ناجای ولیعصر تماس میگیرم.. گویا سروان چاوش احمدی به علت تیری که بهشون خورده دراین بیمارستان هستن...

دیگه صداش رو نمی شنیدم... دستم روگرفتم به لبه میز تلفن که نیفتم... نرگسی که پشت سرم بود گفت: روشنا جونم چی شده؟؟.. نزدیکترم که شد.. حال خرابمو که دید.. سریع رفت پایین... تلاشم واسه سرپا ایستادن بی فایده بود.. افتادم روزمین.. حالا وقتش نبود... بیمارستان ولی عصر بردنش... با این که له بودم.. بلند شدم.. با کمک دیوار رفتم سمت کمد ولباس پوشیدم.... حالی روکه داشتم نمی فهمیدم.... مامان داخل شد وگفت: کجا میری چی شده؟؟...؟

دیگه تحمل نگه داشتن اشکام رونداشتم.. گرفتمش وگفتم: مامان الان.... هق هقم بلند شد.. گفتن.. چاوش بیمارستانه..

بهرام و نرگسی دم درایستاده بودن

بهرام آمد جلو و گفت من میرم ... دنبالش راه افتادم ... خدا روشکر بچه ها خواب بودن واگر نه بیچاره گیم بیشتر میشد داخل ماشین مامان هم پابه پام گریه میکرد اما آروم ویواش .. ششونه های من ماساژ میداد و میگفت : روشنا اینجوری نکن ... من که مادرشم ...

بنده خدا اشک میریخت منو دلداری میداد درد خودش صد برابر بود بعد منو بهرام هم عصبی بود خیلی زیاد ...

داخل بیمارستان که شدم .. دویدم سمت پذیرش و با دادن اسمش ... گفتن اتاق ۲۱۹ هست تیر رو از بدنش خارج کردن واحتمالا الان بی هوش نیست .. تیر خورده تو کتفش یهو مامان رو صندلی نشست وزیر لب گفت : یافاطمه زهرا از اول بچه گیش بیمه خودت کرده بودمش نه کس دیگه ای دیگه صداتش رو نشنیدم چون تبدیل شد به نجوای آروم وهق هق ... رفتم سمت اتاقش دیدم .. خیره به بیرونه .. پرواز کردم سمتش ... بیچاره هل کرده بود ... صورتش رو وب*و*سیدم ومشت زدم تو شیکمش وگفتم : خاک تو سر اون زنه کنند همچین گفت : تیر خوردی گفتم حتما خدای نکرده ترکوندنت و...

غش غش خندید و با دست سالمش منو کشید تو بغلش وگفت : هیس .. اولاً سلام .. دوما بیا بیشتر بزن بجای احوال پرسیشه .. ببین با چمنزار سبز من چیکار کرده آبیارشون کردی که .. نه بدتر سیل به پا کردی

خدارو شکر کردم اسیب جدی تری ندیده بی حرف صورتش رو ب*و*سیدم که مامان وبهرام آمدن ازاونجای که یکم حیا سرم میشد خودمو کشیدم بیرون از بغلش تازه یک نفس عمیق وراحت کشیدم ... یهو گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم نرگسی .. طفلی هم بخاطر بیچه ها وهم وضعیت خودش نتونسته بود بیاد ...

خارج از اتاق شدم وجوابش رو دادم ... یهو دیدم یک جمعی از همکارهای چاوش دارن میان این سمتی ... البته همه اشون رونمی شناختم فقط سجاد بود که میشناختم .. روبه نرگسی گفتم : یک لحظه گوشی .. بعد روبه سجاد که نیگام میکرد گفتم : سلام خیلی خوش آمدین .. بعد گلی که دستش بود روگرفتم

سرخم کرد وگفت : به سلام زن داداش چطوری ؟ ... خوبه ؟؟ ...
سری تکون دادم وگفتم بله .. ممنون خوبم خداروشکر خوبه بفرمایید .. با چند تا مرد دیگه که نگاهم میکردن هم سلام کردم واونا داخل اتاق شدن ومنم سعی داشتم نرگسی نگران روآروم کنم
چاوش ...

دراتاق باز شد اول سجاد وبعد سیاوش وبعد سرگرد سلیمانی وارد شد ... روتخت نشستم .. مردونه بهم دست دادیم که سجاد زد روشونه ام وگفت : حیف فکرکردم پیام میگن تموم کردی ... چه نقشه ها داشتم واسه خوردن حلوات

یهو مامان گفت : اقا سجاد این چه حرفیه .. شما ه*و*س حلوا کردی بعد این یکدونه پسر من باید خدای نکرده کاری شه

همه خندیدن که سجاد گفت: محض مزاح بود حاج خانوم...
مامان بامزه لب گزید وگفت: تورو خدا اینجوری نگیذ دیگه...
درهمون لحظه روشنا وارد شد درحالی که دسته گلی دستش بود.. لبخندی
زد و روبه من گفت: دوستات زحمتش رو کشیدن... بعد گل رو گذاشت تو
گلدونی که همونجا بود.....
سجاد درگوشم گفت: دیگه نمیشه حرفی زد از دوطرف گرفتیم.. خانوتم که
آمد... سرمو با گیوتین میزنند بخوام حرف بزنم...
خندیدم وگفتم: خوبه فهمیدی حرف نرنی سنگین تری..
سیاوش هم به حرف آمد وگفت: مرخصی دیگه...
سری تکون دادم وگفتم: اهوم.. امروز مرخصم...
سرگرد هم دستی به شونه ام زد وگفت: اما این یاسررو بدجوری زدی پسر
خوبه گفته بودم جوری بزنی که فقط لنگ بشه نتونه دربره.. تو که دست
وپای یارو رو قطع کردی...
خندیدم وگفتم: جدی...
یک جوری نگاهم کرد.. معنیشم میشد.. خر خودتی.. خندیدم.. خودشم
خندش گرفت.....
بعد از رفتن بچه ها... با کمک روشنا بلند شدم واسه رفتن.. نگاهم سمت
بهرام بود که اول که وارد شد بهم سلام کرد وبعدهش یک کنار ساکت ایستاده
بود... گاهی با جمعیت میخندید...

بعد از کارهای بیمارستان.... سمت خونه میرفتیم... مونده بودم چطوری بحث روباز کنم و حرف بزнім.... یهو روشنا گفت: آقا مگه شما نگفتی بخاطر جراحت دستت یک هفته خونه ای؟؟...
خندیدم وگفتم: خانوم بخاطر یک جراحت سطحی که همیشه موند... شوخی بود..

حرص خورد.. از توی آینه نگاهم کرد وخط و نشون برام میکشید... منم با یک لبخند سرو ته اش رو جمع آوردم....

روی مبل نشستم وروبه بهرام گفتم: با امیر صحبت کردی....

دستی لابه لای موهاش کشید وگفت: اهوم.. یک جورای بی طرف مانند براش حرف زدم... همه چیز رو بهش گفتم... زمانی هم که صحبتام تموم شد تنهاش گذاشتم خودش تصمیم بگیره.. که کی چقدر تقصیر داره.... دیشب تو یک پارک نشسته بودم حرف میزدم باهاش.. صبح هم که باهام تماس گرفت هیچی درمورد مادرش واین قضیه ها نپرسید.. فقط گفت عسل رویارم بیویم خونه خودمون وزندگی سه نفره جدیدی رو شروع کنیم... یک جورای حرف میزد که باورکردم دیگه مرد شده... میدونی خیلی لذت بخشه که پسرت کنارت باشه... همچین باورت میشه پدری و...

رفتم تو فکر لبخند زدم.. یاد این افتادم که یک روزی سامی منم بزرگ میشه.. گرچه من تو جرگه بزرگ ترا حسابش میکردم....

با این که میدونستم حالش گرفته میشه گفتم: از اکرم خبر نداری؟؟...

یک نفس عصبی کشید وگفت: چرا خبر دارم.. اعتراف کرده.. یک بار که رفته دیدن یاسر تو بحثی که میکردبا فرنوش... هولش میده که سرش میخوره

به شیشه و خورده شیشه فرو میره تو مغز سرش... حالا میفهمم چرا این اواخر کم حرف بود و بهانه گیر... با زمین وزمانم دعوا داشت.... حس عذاب وجدانی که داشته. باعث میشده اینجوری کنه....

میخواستم بگم اون کلا مشکل داشت واگر نه اگر به عذاب وجدان بود که باید برای خبر ندادن به من عذاب وجدان میگرفت.. اما میدونستم تو درونش چی میگذره حرفی نزدم.....

تو همین بین بابا هم آمد.. بعد سلام کردن که البته بهرام فقط سرش رو تکون داد که یعنی سلام کرده.. نشست و گفت: بهتری؟؟...
سری تکون دادم و گفتم: آره بهترم....

یهو بلند شد و بی حرف رفت بالا... مامان از آشپزخونه آمد بیرون و گفت: نهار که نشد بخوریم یک حاضری کو کو سبزی درست کردم تا چایی بخورید.. به عنوان عصر و نه بخوریم....

فقط حرکات بهرام روزیر نظر داشتم... روبه مامان گفتم: مهین خانوم من که گفتم نمی خواد.. تو زحمت افتادین...

بله.. مامان شد؟؟.. مهین خانوم!!... حقم داره....
بلافاصله روشنا سینی چایی رو دور داد و روبه من یواش گفت: به نظرت برم بالا با بابای اخموت حرف بزنم.. پرتم نمی کنه بیرون؟؟...
خندیدم و گفتم: من پسرشم ها..

خندید و گفت: خب حقیقت تلخه گلم.. میخوای بگم بابای مهربون خوش اخلاقت... بهتره نه؟؟...
...

لبخندی زدم و گفتم: برو....

با مزه گفت: یک چندتا وجعلنا برام بخون سالم برگردم...

من و بهرام خندیدیم.... روشنا هم رفت.. بهرام رویه خودم گفت: خوش
حالم که شاده انقدر...

خودمم لبخندی زدم و گفتم: منم همین طور. ویهو ادامه دادم.. چرا عسل
بچه تو و اکرم نبود... ونیست...

یکم از چاییش خورد و گفت: میدونی که زمان به دنیا آمدن ستایش و بچه ما
هم زمان بود.. اون زمانم که تو رامسر خدمت میکردی.. نمی دونم چرا این
جوری میشه که بند جفت دور گردن بچه پیچیده میشه و خفه میشه.. گرچه
دکترش میگفت: وقتی متوجه شدن وضعیت این طوریه با سرعت بیشتری
سعی داشتن بند جفت رو باز کنند اما از بی اکسیژنی خلاصه میمیره
..دکترش میگفت: دختر بوده... البته خودم از قبل از سونوگرافی که اکرم رفته
بود خبر داشتم... نمی دونم چرا اینجوری شد اما زمانی که از اتاق عمل
بیرونش آوردن و این خبر رو دادن.. میدونستم اکرم فوق العاده ناراحت میشه
و افسرده گی ممکنه بگیره... همون شبم یک خانومی بچه اش رو به دنیا آورد
..اما فرار میکنه... خلاصه پرسنل بیمارستان متوجه میشن.. که این زنه
..وضعیت مالی خیلی خرابی داشته... شوهرشم معتاد بوده به شیشه.. وقتی
بچه رو میدن به پرورشگاه.... خودم همه کاراش رو راست وریس کردم
و آوردمش برای خودمون... هیچکس از فامیل بغیر از مادر پدر تو و مامان
بابای خودم نمی دونند.. بهتره کسی هم ندونه...

آها یعنی به کسی نگم ..دستی به شونه اش زدم وگفتم: خیالت جمع باشه

...

سری تکون داد وبقیه چابیش رو خورد که یهو از بالای پله ها صدای گفت
:داداشی

من و بهرام نگاه مون رفت اونور اما بهرام سرش رو انداخت پایین ..واسه این
که یک شلوارکه تا پایین زانوش بود پاش بود ..یک بلو آستین سه ربعم تنش
بود ...موهای بلندفریش هم مثل شیر ها دورش بود ..نمی دونستم به قیافه
ذوق مرگش بخندم یا اخم کنم ..خودش فهمید ..بامزه ..یکی زد تو سرش با
پای لنگون دوید رفت تو اتاقش

روبه بهرام گفتم :بیخشید نرگسی اصولا کاملا حواس پرته ...

خندید وگفت :بهتره بیشتر ازاین مزاحم نشم

اخم کردم وگفتم :الان درسته با مامان وبابای من چپی ..با من وروشنا که
نیستی نه ؟؟ ...

به زور گفت :نه برادر من باکسی چپ نیستمگفتم شاید ..

جلو حرفش پریدم وگفتم نمی خواد ولش کن ...میرم لباس عوض کنم پیام

....

رفتم داخل اتاق نرگسی که تا منو دید گفت :اصلا حواسم نبود بهرامم هست
..از صدای روشنا که اتاق بغلی بود متوجه شدم برگشته ..ویعنی شماهم

آمدین ..ازخواب بیدار شده بودم حواسم نبود که شاید بهرام باشه ...

گونه سام وعسل رو که خواب بودن ب*و*سیدم وگفتم :اشکال نداره

سریع گفت: بهتری؟؟...

به بالای تخت تکیه دادم و گفتم: آره خداروشکر... میگم تو این ترم تابستونیه خوب حال میکنی دیگه...

خندید و گفت: نه بابا میخونم عقب نباشم...

که یهو روشنا تندی داخل شد و درم بست.. یک نفس عمیق کشدم که من براش دست زدم و گفتم: افرین.. غول مرحله اخر روشکست دادی.. همچین نفس نفس میزنی که میگی حالا چه خبره...

خندید و گفت: ذوق مرگم..

خندیدم و گفتم: از اون ذوقی که تو صداته مشخصه چی شده حالا....

خندید و بامزه گفت: اعلام عفو دادن و تو لفاف کلماتم یک جورای درخواست حلالیت دادن.. البته پدر شما رو ما خیلی وقته بخشیدیم..

بعد تند گفت: گفته باشم.. سرشب منو میبری پیش بابام....

به نشونه تسلیم دست بالا بردم و گفتم: نزن خانوم چشم....

نرگسی چادر به دست یک عذرخواهی کرد پرید بیرون.. فهمید که دیگه نباید باشه... خداروشکر عقلش رسید.... اما هنوز کارش داشتم هنوز دررو

ن بسته بود که گفتم: نرگس..

برگشت و گفت: بله...

یکم جدی شدم و گفتم: بیا داخل..

داخل شد و گفت: چیزی شده؟؟...

نگاهش کردم و گفتم: قرار بود یک چیزی رو واسه من بگی چی بود؟؟...

یکم فکر کرد وگفت: آها اون مزاحمه ..هیچی بابا یک مزاحمه مدام زنگ میزد... دیدم تو درگیری های خودت روداری شماره رودادم به بابا..هیچی دیگه ..بعد از این که باباکاراش رو کرد دیگه زنگ نمی زنه ..همین ... سری تکون دادم وگفتم: خوبه ...

باز یک بیخشید دیگه گفت ورفت

روبه روشنا گفتم: خیلی گرسنمه...یک دست لباس راحتی بده

**

همچین پدرش ب*و*سیدش وکنار گوشش گفت: شرمنده ام که من متوجه شدم.....البته از اونجایی که یکم ازدواج ما زوری بود چون حاج رسول بخاطر شغلم اوایل نه میاورد...ومامان خانوم هم که از من بیشتر هول داشت که من وروشنا ازدواج کنیم به این نه ها اصلا توجه نمی کرد واز اونجایی هم که مامان سیمین خواهرش بود..زوری مارو دادن بهم...حاج رسولم کم آورد وراضی شد..البته چقدر سرسنگین بود همیشه....مثل دوتا آدم معمولی که احوال پرسى میکنند سلام میکردیم ودیگه نه حرف میزدیم نه چیزی بود...بعد ازاین که خوب دخترش رو دید تازه متوجه من شده بود که به درخت کنار حوض آبی رنگ خونه اش ایستاده بودم....

دستاش رو از هم باز کرد...فکرکنم معنیش میشد آتش بس...رفتم جلو ومردونه..درآغوشش گرفتم وپدرانه سرم رو ب*و*سید...یک دعا خیری هم برامون کرد....چون به قول خودش حسابی از تنهایی درش آورده بودیم

..سامی هم با این که زیاد نمی شناختش فقط در حد این که یهو بهش گفتیم
بابا بزگته ... یکم اولش هنگ کرد بعد یخش باز شد و رفت جلوتو بغلش ...

**

یک سال بعد

به روشنا نگاه کردم و گفتم: خداروشکر این درمانت تاثیر داشت ... دکتر
صفایی راست میگفت ها ...

لبخندی زد و گفت: اره بهترم .. اما همش الان مهمه که کنار تو وسامم ... وای
که نرگس چقدر خوشگل شد بود تو ارایشگاه هم داشت اشکش در میومد
بخاطر ابرو برداشتنش

خندیدم و گفتم: اما هیچی تو میشه ... و اگر یکم دست از لجبازی برداری
واون لباس شب نقره ای روبه جای این زرشکی بپوشی حسابی بهترم میشه
..

خندید و گفت: راه نداره کوتاه بیای؟؟ ...

لبخندی زدم .. درحالی که به سام تو بستن دکمه های سرآستینش کمک
میکردم گفتم: نه خانومم .. برو زود باش

رفت داخل اتاق و گفت: میگم چاوش ... بنظرت امیر کوتاه میاد .. یعنی
بنظرت با ازدواج نرگس و بهرام راضی شده؟؟

موهای سام رو مرتب کردم و گفتم: از اونجای که نرگس مخ زنی بسیار عالی
داره ... صددرصد حتما اره ...

که یهو سام گفت: مامان بپوش اون لباسو دیگه .. من میخوام زودتر برم قرار
دارم ...

جفتمون خندیدم .. من گفتم: قرار؟؟ باکی؟؟ ...

بامزه گفت: با یک آقای شیک و به قول نرگسی دخترکش .. و خانوم باوقار ... زیاد فشار نیار به خودت .. شماها رو میگم دیگه .. قرار همراهیم کنید تو عروسی نرگسی ...

خندیدم و گفتم: برو و روحک

یهو به پشت من نگاه کرد و خنده دار دهنش رو باز کرد و گفت: آاااا... مامانو نیگا... میدزدنش ها

روشنا محکم بغلش کرد و گفت: اقایون غرغرو من آماده ام ...

یهو سامی خنده دار گفت: یک ب*و*س میدی .. چه مامان خوشگلی داشتم خبر نداشتم ها

روشنا اخم بامزه ای کرد و سامم ب*و*سش کرد و گفت: نه همیشه خوشگل بودی .. فقط یک ذره الان رفتی آرایشگاه بهترتر شدی ...

خندید و کت سام رو مرتب کرد و سامی جلوتر رفت بیرون ...

دست یخش رو گرفتم و گفتم: سامی راست میگفت ها ...

خندید و رفت مانتو پوشید... آماده جلوم ایستاد و گفت: بدو بریم ...

کشیدمش تو بغلم و گفتم: چرا انقدر یخی تو ... البته من که هر زمان دستت رو گرفتم یخ بودی ...

_ نمی دونم .. چیزای زیادی میتونه باشه

پیشونیش رو ب*و*سیدم و گفتم: گل یخ خودمی .. نازنینم ...

ریحانه اسدی / ساعت ۳۷:۳۵ دقیقه بعد از ظهر

گل یخ: نشانه ای است بر ناامیدی و رنج عشق .

با تشکر از ریحانه اسدی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا